ہی ہیز ڈین ایمپلائی گفتگو ایکسپرٹ دیوتی ان دا لینن انسٹیٹیوٹ پاسٹا
دیٹ ہی مس ہیم فاد بیر اور دی ڈکٹیشنری سیلری ورم دی
فنڈ آف انڈیا۔ الوالونگ پہ لیسن آف ہو ہی تھا او ٹو پریڈ ر ریسر

هو
دیباچه حدیقة الحقیقه
و شریعة الطریقه ابو المجد
مجدود بن آدم السنائی
الغزنوی قدس سره
آمین

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الخبیر بخفیات الضمایر الحکیم بنجیات السرایر المنزه عن الاشباه

والنظایر المقدس عن ان یدرکه الابصار والبصایر والصلوة علی نبیه

الداعی لامته الی النعم والذخایر و رسول الشفیع لاهل الصغایر والکبایر

ثم ان الله تعالی ارشد العالمین بدلایل آیاته بلطایف اثباته واستاثر

منه بعلم الغیب بعلو ذاته حیث قال فی محکم کتابه ومنزل خطابه وعنده

مفاتح الغیب لا یعلمها الا هو ویعلم ما فی البر والبحر آن دلیل هر برگشته

وآن دستگیر هر سرگشته آن راحت هر جراحت وآن درمان هر درد

وآن غفاری که بر اولیای خود رایت نصرت آشکارا کرد وآن قهاری

که بر اعدای خود آیت نقمت وحجت پیدا کرد وآن مفضلی که دوستان خود را

وجان نبوت سر دفتر گزیده گان و شفاعت خواه رمیده گان و فهرست
سر جریدهٔ رسیده گان محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه آن مردی که
نظرش بر خبر مقدم بود و رویت بر روایت تا بر فرمانی که از گلشن ارادت
سوی آن مرکز سیاده و بر وحی که از بارگاه ازل سوی کارگاه اهل
صادر گشتی آن صد باقدر بلکه آنصد ر بر صدر آن مردی که طاوس
ملایکه و اخ انبیا وحی بدو آوردی پیش از آنچه بخواندی تا برای اعجاز و اعزاز
کلام نامخلوق فرمان آمد که و لا تعجل بالقران من قبل ان یقضی الیک وحیه
وحی آمد بدین مهتر کرامت دیده که ای محمد صلی الله علیه و سلم من که خداوندم
تنهو دلبرایم و عزیز بی همتایم و بر همگنان پادشایم در عالم غیب و [illegible]
صد هزار تحفت که خاطر هر ناکسی بدان نرسد مصراع حجاب دیدهٔ
ما محرمان زیاد تست باد مائیم که مائیم و سر از غیب مائیم آنرا که خواهیم
بر گزینیم و سینهٔ وی مفتاح خزانهٔ غیب کردانیم و انوار اسرار بر وی
نثار کنیم و مدد لطایف بعید و بر وی ایثار و تقوی شعار وی گردانیم
و بهی دثار وی تا کلام مخلوق و مصحف مجید ازین خبر داد که هدی
للمتقین الذین یومنون بالغیب و دست ایشان بگنج غیب رسید در بحر آلا
و نعما غرق شوند و در سراپرده قدم و دم بر بساط فضل نهند از کاس
مودت شراب الفت چشند و رایت دولت ایشان سر بثریا کشید و قلم

کنند و ایشانرا از صدق این حدیث هیچ خبر نه باتفاق مشائخ گشته همچنین
سالوسی ناموسی و قدوسی را از برای جاه دنیا خبر آمد و مثله کمثل الکلب تا
بفروغ دروغ ایشان جماعتی مغرور شده و بر هوای نفس رفته اند بر
درس شیخ که من سن سنة سیئة فله وزرها و وزر من عمل بها در عالم قیامت
مطیعان را جزا و ثواب باشد که درجات بعضها فوق بعض و ایشان در ظلمات
بعضها فوق بعض مانده نه در دنیا کامی بر داشته و نه در عقبی کامی بر گرفته این
مفلسان در عقب این مخلصان می آیند و همی گویند که انظرونا نقتبس من نورکم
جواب یابند که قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا این قوم خود پرستانند تا قرآن کریم
بر سید طریقت و مفتی شریعت محمد مصطفی صلوات الله وسلامه علیه گوید که افرأیت
من اتخذ الهه هواه باز جماعتی دیگر که بوی اخلاص بمشام ایشان رسیده باشد
قدم بر هوای نفس نهادند و نفس را قهر کردند طمع آنرا تا نفس ایشان بهوای ابد رسد
و فردوس ماوی و مطلب ایشان گردد که این اشارت از قرآن کریم بسمع ایشان
جمع رسیده بود که ولکم فیها ما تشتهی الانفس این گروه از هوای نفس در گذشتند
اما بیشتر ابلهی بودند که صدر نبوت خبر کرده است که اکثر اهل الجنة البله باز
جماعتی که سر از سرای طبیعت طیبت برآوردند قدم از هوای موقت بر هوا
موبد نهادند و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بود پشت پای زدند و عقبی را با آنکه
خلعت بقا داشت پشت دست زدند از صورت دعوی در حقیقت معنی

و همچنین این طایفه که ... و طالبان حقیقت اند که در انوار ... افتاده اند که ... جمال ... ببینند و کاه ... در بیت ... طایفه ... از صفات ... اجمعین اول ... علم ... بود و واسطه ... بود که ... و علم آدم الاسماء کلها ... السموات و الارض ...

نسخه تمثیله
نسخه شرع علما
نسخه نظر دنا
نسخه بسر قرینت
نسخه بطمع آنکه نفس
نسخه بشارت
نسخه این قوم
نسخه نفس موبد

وازجامه خانهٔ فضل خلعت مخفی ارزانی دارد تا در زاویهٔ وحدت روزگار
گذارم مگر شرکت درین کلمه درست کنم رحمه الله ابا ذر یعیش وحده و یموت وحده
هرچند کرامتی بزرگست و ترتبی بی نهایت و موهبتی بی غایت اما خادم این تحمل
تحمل نتواند کرد و شکر و سپاس این تفضل تحمل نداند ساخت که علمای سنت
و جماعت اهل طریقت و شریعت متفق اند که الضدان لا یجتمعان که ذیل لیل را
در نهار نهار نتوان دید و کفر ندیم ایمان نشاید و ظلمت قرین نور نزیبد در بارگاه
شاه پروردهٔ نور دیده و نور ده جلوه نداند کرد و هزار دستان بساط نور
جمالش چو ر[ا] نشاید نگارنده ذره را و چو زهره شاد روان نوشیروان رقص نتوان
کرد و هزار دستان با هزار داستان رسلی داود نشاید دلداده با دلدار
چگونه مقاومت کند مگس زده با هشیار چگونه متابعت نماید آورده را
در مقابلهٔ آمده کی توان داشت کرامت پیش از معجزه کی توان گفت که چون
ید بیضای شاهنشاه مظهر شد زهرهٔ زهره بر این گلشن روشن آب شود و چون
خورشید عالم آرای ظل الله سر از جیب مطلع خویش برآرد چراغ درویشان نور ندهد و [عیسی]
روح الله در سواد شب هویدا باشد جان آدم گم شده خود را در بنور صبح
کاذب نطلبد حالی که از ضیاء او در شب یلدا سوزن را در میان خاک بتوان یافت
انگشت بر دیده نهند عاجزان دیده را بحول و حیلت صفا نتوانند کرد نظم

صد ره تو چو چرخ گشت و تن با بال است ... ره و تیر شیدست و جانرا چشم درد

[illegible]

و از دایره [illegible] بیرون شدند [illegible] از طلب دین گرفتند و باد [illegible] در هست

دل درآمد و ان وسوسه که از [illegible] نشست که ایشان [illegible] و [illegible]

دارد که ان الشیطان یجری منه و ان احدکم یجری الدم بحکم وسوسه در میان

دو دو دل ایشان پنهان شده و ان عزیز بگفت که ولا تقربا هذه الشجرة ای

پی حکمان در حکمت آن میان دیدند و ای گرفتگان از مخراق لعنت [illegible]

و ایشان با هوای خویش بیامدند که کل ممنوع مطبوع درآمدند و اول ابتدا

هوا کردند و چون فرمان خدای دیدند که کلیه از روی کل عالم و کل روزگار بود

بر داشتند و از سیاست این فرمان غافل که السارق والسارقة فاقطعوا

ایدیهما و حاسدی از ارباب آن آرنجور و مهجور کردند و خود در بیمارستان

خوف ماندند که الخائن خائف خواستند که از روی حسد این کتاب را مشهور

نکنند که یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره و روح آن عزیز

در جوش آمد و نفس در خروش که بدین نقص رضا دادند که متنبی گوید شعر

ولم ار فی عیوب الناس شیئا لنقص القادرین علی التمام

و چون روزگار شعری از پیش بر داشت از پی آن رفتن نخیزد کی باشد و آ نسخه

کهنه بود قریب ده هزار بیت مسوده اصل بغداد فرستاد نزدیک خواجه امام

برهان الدین علی رحمة الله علیه و آنچه بدست او ماند چند نسخت بداد تغیر

قفص بشکست و ازین عالم تنگ بپرید و بروضه رضوان خرامید نور الله مضجعه

علیه و سلم گوید که الرفیق الاعلی و آن خوب‌تر می‌مصری گوید که توفنی مسلما و الحقنی

سر مردان مرد میدان کار غیر فرار که گوید یا لیتنی دعوت مع اصحابهم بوی این عطر

بمشام آن حکیم آمد بدیشان اقتدا کند تا اهتدا آید مصرع ای مرگ بمرده

دمادم چون این جماعت خود را از راه برداشتند و ماندن خود را بر خود الایش

خود داشتند و هجرت به دست آسایش خود دیدند فرمان آمد که و لا تقولوا لمن

یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء هر که در راه محبت از وجود بوجود کند و سود در

نابود خود داند شما بدیده بی‌بصر و منگرید و بر زبان مختصر ایشان را مرده مخوانید

که نهاد ایشان از حضرت عندیت خلعت بقا پوشیده باشد پس هرچند این عزیز

در صورت آب و گل مرده است بحقیقت جان و دل زنده است و حیات عالم

ازو بود و باشد و چون برای پرورش نفس اعت مایه حیات باشد و قران مجید

ازین خبر کرده است که و جعلنا من الماء کل شیء حی و حکمت وی برای پرورش

تن است مایه حیات باشد و قران عظیم ازین خبر میدهد که و لقد کرمنا بنی آدم و

کرامت این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این جوهر خاکست از صنع بدیع او

بعید نباشد که شخص خاکی را رفعت افلاکی دهد و این درجه جز بعلم و حکمت نباشد و

شید الیقت و حقیقت ازین خبر کرده است که الانسان لولا اللسان الا صورت

ممثله و بهیمة مهملة تحکم و حرمت اهل حرمت که این باغ حکمت را همه روزه شکفته

دارد و از دیده اغیار نهفته و هر ساعت و هر لحظه صد هزار قندیل نور روشن

نماز شام بگذرد حسنترین سخنی که بگفت این بود کرم تو حکم من

بس و خالی کرد بگویی نو آباد در خانه پادشاه نیکو رحمة الله و ایانا بتحمل

وایانا بفضله و کرمه انه سمیع مجیب حیا و اصیلا ٭

الباب الاول

فی التقدیس والتمجید والتعظیم الباب الثانی فی نعت النبی

صلی الله علیه و آله و اصحابه رضوان الله علیهم اجمعین الباب

الثالث فی صفت العقل الباب الرابع فی فضیلت العلم

الباب الخامس فی الغفلة والقهور الباب السادس

فی صفة الافلاک والبروج الباب السابع فی الحکمة و

الامثال الباب الثامن فی العشق والمحبة الباب التاسع

فی حسب حاله و بیان احواله و فخر هذا الکتاب بکتب المتقدمین

والمتاخرین الباب العاشر فی مدح السلطان بهرامشاه

والصدور والقضاة

والسلام خیر مبدأ

وختام

١

حدیقة الحقیقة و شریعة الطریقة

بسم الله الرحمن الرحیم

ای درون پرور برون آرای — وی خرد بخش بیخرد بخشای

خالق و رازق زمین و زمان — حافظ و ناصر مکین و مکان

همه از صنع تو مکان و مکین — همه در امر تو زمان و زمین

آتش و باد و آب و خاک سکون — همه ذرات قدرت بیچون

عرش تا فرش جزو مبدع تست — عقل با روح پیک مسرع تست

در دهان هر زبان که گردانست — از ثنای تو اندر و جانست

نامهای بزرگ محترمت — رهبر جود و نعمت و کرمت

هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک — زان هزار و یکست و صد کم یک

هر یکی زان بجایی منسوب — لیک با محرمان از و محجوب

فاعل جنبش است و تسکین است / وحده لاشریک له اینست
عجز ما حجت تمامی اوست / قدرتش نایب اسامی اوست
لا و هو زان سرای رهوری / بار بستند جیب و کیسه تهی
برتر از وهم و حس و عقل و قیاس / چیست جز خاطر خدای شناس
هر کجا عارفیست در همه فرش / هست چون فرش زیر نعلش عرش
هرزه داند روان بیننده / آفرین جز بر آفریننده
آنکه داند ز خاک تن کردن / باد را قفل سخن کردن
واهب العقل و ملهم الالباب / منشی نفس و مبدی الاسباب
همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبدا است و معاد
همه از او و بازگشت به او / خیر و شر جمله سرگذشت به او
اختیار آفرین نیک و بد اوست / باعث نفس و مبدع خرد اوست
هیچ دل را بکنه او ره نیست / عقل و جان از کمالش آگه نیست
دل عقل از جمال او خیره / عقل و جان از کمال او تیره
سست جولان ز عز ذاتش وهم / تنگ میدان ز کنه صفتش فهم
عقل اول نتیجه از صفتش / راه داده ورا بمعرفتش
عقل را پر بسوخت آتش او / از پی رشک کرد مفرش او
نفس در موکبش نکرد و نیست / عقل در مکتبش نوآموزیست

چیست عقل اندرین سپنج سرا / جز کژ نویسنده خط خدا
عقل را خود بخود چو راه نمود / بی بشارت کی ورا بستود
کاول آفریده ها عقل است / برتر از برگزیده ها عقل است
عقل کل یک سخن ز دفتر او / نفس کل یک پیاده از در او
عقل را در ره تو هم بطال / عقل را در نهم بفعل عقال
عقل مانند ماست سرگردان / در ره کنه او چو ما حیران

عقل رهبر ولیک تا در او / فضل او مر ترا برد بر او
گر نه ایزد ورا نمودی راه / از خدائی کجا شدی آگاه
پیش عقل ره نبردی / خیره چون دیگران مکن تو خری
فضل او در طریق رهبر ماست / صنع او سوی او دلیل و گواست
عقل عقل است و جان جانست او / آنچه زان برتر است آنست او
با تقاضای عقل و نفس و حواس / کی توان بود کردگار شناس

فصل فی المعرفة

بخودش کس شناخت نتوانست / ذات او هم بدو توان دانست
عقل حقش بتوخت نیک شناخت / عجز در راه او شناخت شناخت
گرش گفت مرمرا بشناس / ورنه کاشناسدی بعقل و حواس
بیلی حواس کی شاید / گوز بر پشت قبه کی پاید
ای شده از شناس خود عاجز / کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی / عارف کردگار چون باشی
چون ندانی تو سر ساختنش / چون توهم کنی شناختنش
نیست از راه عقل و وهم و حواس / جز خدا هیچکس خدای شناس
عجز وصفش چو روی بنماید / عشق را جان و عقل بر باید
عقل کانجا رسید سر بنهد / مرغ کانجا پرید پر بنهد

چیست در وصف او بوقت دلیل | نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت عقل در رهش حیرت | مایهٔ خلق سوی او غیرت
وهمها قاصرست از صفتش | فهمها هرزه می‌تند لافش
عقل و جان را مراد و مالک اوست | بستهای مرید و سالک اوست
عقل تا رهنمای هستی اوست | هستها زیر پای پستی اوست
فعل او خارج از درون و برون | ذات او برتر از چگونه و چون
اولیا زین حدیث سرگردان | انبیا زین صفتها حیران
ذات او را نبرده ره ادراک | عقل را جان و دل در آن ره چاک
عقل بی کنه آشنائی او | بی خبر بوده از خدائی او
حکمی وهم را بجستش حث | کی بود با قدم حدیث حدث
او زنا چیز چیز کرد ترا | خوار بودی عزیز کرد ترا

فی التوحید

احدست و شمار ازو معزول | صمدست و نیاز ازو مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم | وان صمد نی که حس شناسد و وهم
نه فزاوان نه اندکی باشد | یکی اندر یکی یکی باشد
هرگز اندر یکی غلط نبود | در دوی جز بد و سقط بود
تا ترا در درون شمار و شکیست | چه یکی خوان چه دو که هر دو یکیست

[illegible]

جمع کرد از پی تو پیش از تو | آنچه اسباب تست پیش از تو
اوریدت ز صنع و تکلیف | کرد فضلش ترا بنحو و تعریف
گفت کنتی بدم نهانی من | خلق الخلق تا بدانی من
کرده از کاف و نون بدیع زمین | دیده را از دهان پر از یاسمین
زیر گردون ز امر و صنع خدای | ساخته چار طبع بر یکجای
جمع ایشان دلیل قدرت اوست | قدرتش نقشبند حکمت اوست
کینه را مهر و زهر و پرده و در | کاسه را نیش و عشوه محضر
همه اضداد لیک زامر اله | همه با یکدگر شده همراه
همه را تا ابد با مرقدم | زده پرگار در سرای عدم
چار گوهر بسبع هفت اختر | شده پرگار را کزاز سکر
آنکه پنجاه زد ترا پرگار | هم تواند کز آن پرگار
نیست گوئی جهان زشت و نکو | جز از وه بد و بلکه خود او
همه زو یافته نگار و صور | هم هیولانی اصل و هم پیکر
عنصر و ماده هیولانی | طبع و الوان چار ارکانی
همه را غایت و تناهی دان | زو بدان پایه استیله آن

فی الربوبیت و العظمه

پس چو مطلوب بنود اندر جائی | سوی او کی بود سفرت از پای

نور خود ز آفتاب بی‌بهره است ... عیب در آینه است و در دیده است

هر که اندر حجاب جاوید است ... مثل او چو بوم و خورشید است

گر ز خورشید بوم بی‌نیروست ... از پی ضعف خود نه از پی اوست

نور خورشید در جهان فاش است ... آفت از ضعف چشم خفاش است

تو نه بینی جز از خیال و حواس ... چون نه سطح و خط و نقطه شناس

تو در این راه معرفت غلطی ... سال و مه مانده در حدیث بطی

گوید آنکس در این مقام فضول ... که تجلی نداند او ز حلول

گرت باید که بر دمد دیدار ... آینه گژ مدار و روشن دار

کافتابی که نیست نور دریغ ... اکنینه نماید اندر میغ

یوسفی از فرشته نیکوتر ... دیو رویی نماید از خنجر

حق ز باطل معاینه نکند ... خنجرت کار آینه نکند

صورت خود در آینه دل خویش ... بتوان دید از آنکه در گل خویش

بگسل از سلسله که پیوستی ... که ز گل دور چون شدی رستی

زانکه گل مظلم است و دل روشن ... گل تو گلخن است و دل گلشن

هر چه روی دلت مصفاتر ... زو تجلی ترا هویداتر

چون ز همت فزونش بوی اخلاص ... گشت تو بکر در تجلی خاص

فی حماقة العمیان و احوال الفیل

فی الحفظ والمراقبه

هرکرا عون حق حصار شود | عنکبوتیش پرده دار شود

سوسماری ثنای او گوید | اژدها پی رضای او جوید

نعل او فرق عرش را ساید | نعل او زیب فرش را شاید

زهر در کام او شکر گردد | سنگ در دست او گهر گردد

هرکه او سر برین ستانه نهد | پای بر تارک زمانه نهد

عقل دانند و اندرین مانند | زانکه درماند هرکه زین ماند

ترسم از جاهلی و نادانی | ناگهان بر صراط درمانی

جاهلی مر ترا ابد ره دهد | تا ترا کوک کوکنار دهد

لقمه دیدی که مرد مسکین را | زان میان گندمی برون آید

بوده پیش جراد و مرغ و ستور | دیده تاب خراس و تف تنور

داشته زیر آسیای تو پای | که بکند آتشش خدای خدای

از پی حفظ مال و نفس و نفس | او ترا بس تو کرده زو بس

سگ و زنجیر چون بدست آری | آهوی دشت را بکشت آری

پس برین اعتقاد و این اخلاص | از برای معاش و کسب خلاص

من بگویم ترا بعقل و بهوش | گر به بندی تو پند من در گوش

اعتماد تو بر سگ و زنجیر | پیش پیشم که بر سمیع و بصیر

جراد بالفتح ملخ

وبجز کار رفتار ز جا نها نیست | نکند بر تو ظلم از آن اندر عدد
هر یکی را عوض و هشتاد | [illegible] هشت بر تو ده یکبار

فی الحکمه و سبب الرزق الرزاق

آن نه بینی که چشم زد وجود | که ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه ماه از خونی | کرد کار حکیم بیچونی
شکم مادرت همی پرورد | بعد نه ماه در وجود آورد
آن همه رزق چیست بر تو ببست | دو در دیگرت بداد بدست
بعد از آن الف داد پستان | روز و شب پیش تو دو چشمه روان
گفت کین هر دو آن تست تمام | کل هنیئا که نیست بر تو حرام
چون فرود فطام بعد دو سال | شد دگرگون ترا همه احوال
داد رزق تو از دو دست و دو پای | زین بگیر و از آن برو هر جای
کرد دو در بسته کرد بر تو روا | عوض دو چهار در برجاست
زین ستان زان برو به پیروزی | گرد عالم همی طلب روزی
چون اجل ناگهان فراز آید | کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پا از کار | بدل چار بد بهشت ناچار
در سعد هر چهار بسته شود | هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو بگشایند | حور و غلمان ترا به پیش آیند

تو [illegible] تو دل بدو مسپار | آنچه او داد از شمار او دار
تو ندانی به رنج حصار را | خازن او به ترا که تو خود را
تو خزینه نهی نه بینی باز | چون بدو دادی او دهد به تو باز
زر به آتش دهی خبث سوزد | زر صافی ترا بر افروزد
بدکه او سوخت نیک از تو بود | دولت از چرخ سر نهاده تو بود
نفع آتش اگر مقیم تر است | آتش آرای از تو گرم‌تر است
یار ما راست چون همی زدرش | مار ما راست چون روی به درش
ای صدف جوی جوهر الا | جا نه جان بنه به ساحل لا
هست حق خیز به نیست بگرای | رخ و این راه نیستی باید
تا تو در نیستی کله ننهی | روی را در بقا به ره ننهی
چون شوی نیست سوی حق پوئی | تا توی هست راه دین جوئی
گرت دست زمانه پست کند | احسن الخالقینت هست کند
خیز و بگذار قصه‌های محال | از سر نفس شوم دع و تعال

فی الهدایة

سبب هدیه ایادی او | نفس را مهتدی و هادی او
در ره فرض و شرع و سنت خویش | منت حق شمر نه منت خویش
نور بخش یقین و تلقین اوست | هم جهانبان و هم جهان بین اوست

مهربانان ز [illegible]
[illegible] چون ز [illegible]
کی شناسد روان و جان او را [illegible]
[illegible] ابوالفضول است [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
از [illegible] گوهر [illegible]
[illegible] پیمان [illegible]
[illegible] گردگار [illegible]
کادمی را [illegible]

ایادی
جمع ایدی است
و ایدی جمع ید است
جمع بر جمع است
و بمعنی نعمت
نیز آمده است

خنجر تیزشان برای ماده و نر / بی نیازی ز نیشتر و نشتر

کرده از بهر رهبری شش سیر / گربه را شیر بی سگی را شیر

تو هر آنرا که رخ بحق نارد / بت شمر هر چه داند و دارد

روی بر تافته ز حضرت حق / من نگویم که مرد مست الحق

سگ به از ناکسی که روی بتافت / زانکه ناجسته سگ شکار بیافت

سگ کهدانی ارچه فربه شد / نه ز تازی بکار ره به شد

خود ز رخسار تست صبح و شفق / در ره عشق پیش بهره حق

روز که بود که پرده در باشد / شب که باشد که پرده گر باشد

هر که آمد بدو کوشش آورد / خود نیامد که لطف اوش آورد

رهبرت لطف او تمام بود / چرخ ازان پس ترا غلام بود

هم ازو دان که جان سجود کند / کار بر هم ز آفتاب جود کند

ایضا فی التمام

هر هدایت که داری ای درویش / هدیه حق شمر نه کرده خویش

آل برمک ز جود گر گشتند / با سخاوت چو همنفس گشتند

نام ایشان چو روح باقی ماند / ورچه گردون فنای ایشان خواند

قوم این روزگار گرچه خوشند / چون مگس شوخ چشم و دیده کشند

بسخن چون شکر همه نوشند / بسخا دل درند و جان جوشند

نخستین قدم که ز آدم / پوستینش درید گرگ ستم

نه چو قابیل تشنه شد بجفا / تا ز هابیل پوستین بقفا

نه چو ادریس پوستین بفکند / در فردوس را نه بد به بند

چون خلیل از ستاره و مه و خور / پوستینها درید بی غم خور

شب او همچو روز روشن شد / نار نمرود باغ و گلشن شد

نه سلیمان نگر که از سر دل / پوستین امل بکار ز دل

جن و انس و طیور و مور و ملخ / در بن آب قلزم و سر شخ

روی او را همه رفیع شدند / امر او را همه مطیع شدند

ز آتش دل چو سوخت آب نهاد / خاک بر دوش باد چرخ نهاد

چون کلیم کریم غم پرورد / رخ بمدین نهاد با غم و درد

پوستین را ز روی مزدوری / بر کشید از نهاد رنجوری

کرده ده سال چاکری شعیب / تا گشاد اندر دلش در غیب

دست او همچو چشم بینا شد / تاج بر فرق آل سینا شد

روح چون دم ز بحر روحانی / زد و بنهفت لطف ربانی

پوستین را بتو و لیکن منزل / بفرستاد سوی کار ز دل

دل چو او را فر الهی داد / هم بخور روش پادشاهی داد

گشت بی او بقدرت ازلی / از نهانی خفی و لطف جلی

تن از رهی از دو چو [illegible]
چشم اگه از دو چو ماه بروی
هر که چون او ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
گل دل را ز لطف جان [illegible]
دل گل را ز دو [illegible]
[illegible]
دست [illegible]
دست عالم را ازین او بی [illegible]
گشته بازار [illegible]

روح
در اینجا مقصود
جناب عیسی است
صح

شحنه را از نهر دفع ستم — بفرستاد اندرین عالم

پوستین خود نداشت در رهٔ دین — پس چه دادی بگازران زمین

چون بشد ز آسمان دل ظاهر — هم بجان بست هم بتن طاهر

از فنا چون بسوی بقا آمد — زینت و زیب این سرا آمد

هر که گشت از بلای او خاموش — سخن او حیات باشد و هوش

گر بگوید زجا سپاسی نبود — ور بگوید زکا سپاسی نبود

دیدی ای خواجه سخن فربه — که ترا در دلی از سخن فربه

در خموشی نبوده لهو اندیش — باز گفتن نبوده لغو پریش

روز و شب را بسطر انصاف — تسویت داده نه بهرج و گزاف

از درونش چو بوی جان یابد — نیز با آن همه زبان یابد

تو در این گفت من مدار شکی — باز کن دیده بر نگار یکی

در رهش خوانده عاشقان بر جان — آیه کل من علیها فان

وآن سفیهان که در دو طراند — عقل را بهر ره زدن دانند

کن دو حرفست بشنو بهر دو — بود و حرفست بی هو بهر دو

ذات او سوی عارف و عالم — برتر از کیف و ما و از هل و لم

صنع او عدل حکمتست و جلی — قهر او مکر عزتست و خفی

بکر اشیا بکل ز شوقش عور — لعبت چشم و دل ز کنهش کور

هیچ عاقل ورا نداند عیب | او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمایر و اسرار | تو زنا کرده بر دل تو گذار

فی التقدیس

کاف و نون نیست جز نبشته ما | چیست کن سرعت نفوذ قضا
وهم و خاطر دلیل نیکو نیست | هر کجا وهم و خاطر است او نیست
زانکه اثبات هست او نفیست | همچو اثبات ما در اعمیست
واندا عمی که مادری از او | لیک چون لی بو بهم در بازد
وهم او فارغست از چونی | زشت و نیکو درون و بیرونی
در چنین عالمی که رویش دو | زشت باشد ترا و بودی او تو
گر نکو بیلی بد و نکو نبود | ور نکو بیلی تو باشی او نبود
گر ندانی ز دین تهی باشی | ور نکوئی مشبهی باشی
چون نبودی از کجا و چون بود او | گوشه خاطر تو کی شود او
راه جویان چو سوی او پویند | آنک آنک هرزه میگویند
باز مردان چو فاخته در کوی | طوق در گردنند کوکو کوی
خواهی امید گیر و خواهی بیم | هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالمست او بهرچه کرد و کند | تو ندانی بد آنست در دکند
به ز تسلیم نیست در علمش | تا بدانیلی حکیمی و حلمش

۱۹
خلق را داده او ز احسان پس
هر کرا پیش حاجتست الکیس
نعمه را داده است ...
ازلی حسن نفع و دفع ضرر
در جهان الحکم رفت و الحکم بر
و الحکم هست الحکمان بیقین
تو نکو در نیامد هیچ فضول
رانده او بدیده کن و قبول

التمثیل فی اصحاب الغفلة

اعمی و کر ... اسری بجا
گفت نقش هم ... سخته

کژ جفت اشتر که اندرین بیگاه
عیب نقاشش میکنی هشدار

در کژی من مکن بعیب نگاه
تو ز من راه راست رفتن خواه

نقشم از مصلحت چنان آمد
کز کژی پراستی گمان آمد

تو فضول از میانه بیرون بر
گوش خر درخور است با سر خر

هست شایسته گرچه بد اختم
طاق ابرو برای جفتی چشم

هر چه او کرد عیب او مکنید
با بد و نیک جز نکو مکنید

چهره ساز از نگار زیبا شد
چشم خورشید بین ز ابرو شد

زشت و نیکو نزد اهل خرد
سخت نیکست از و نیاید بد

آن نکوتر که هر چه زو بینی
گرچه زشت آنهمه نکو بینی

جسم را قسم راحت آمد و رنج
روح را راحتست همچون گنج

لیک مار شکنج بر سر اوست
دست و پای خرد در آزار اوست

التمثیل لعین الاحول

پسری احول از پدر پرسید
کای حدیث تو بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون
من نبینم از آنچه هست فزون

احول ار چنبر کج شمار ستی
بر فلک مه که دو ستی چار ستی

پس خطا گفت آنکه این گفتست
کاحول ار طاق بنگرد جفتست

تا سم اندر طریق شارع دین
همچنانست که احول کژ بین

کی شود بی سبب نمود تو / بوده حق چو عقل بوده ترا

همه را از طریق حکمت داد / آنچه بایست پیش از آن همه داد

سخت بسیار کس بود که خورد / قدح زهر و زو زیان نبرد

بلکه او را غذای جان باشد / که نه بحران چو خنزران باشد

پیل را پشه گر بدرد پوست / گوبران گوش پشه زان اوست

شپش از هست تا خشت هم هست / کیک را گوشمال چون حسبست

کوه اگر پر ز مار شد مشکوه / سنگ و تریاک هست هم در کوه

ور ز کژدم بدل تکان داری / کفش و نعل از برای آن داری

ورد در عالم ار فسرد و نشست / هر یکی را هنر ز عذر نشست

در هم آویخت از پی تصویر / کرهٔ زمهریر و گوی اثیر

معتدل گشته جنبش کل را / سردی مغز و گرمی دل را

جگر و دل ز معده و شریان / سوی تن آب و باد کرد روان

تا جسد را بواسطهٔ دم و خون / جان دهندان بجنبش این سکون

ملکوتست و ملک بر عالم / زیر تخت نور و تحت ظلم

کرد بخش این دو مایه را در صنع / چون نگستر و سایه را بر صنع

ملک از راه لطف خار زاد / ملکوت از شرف روا نزاد

تا درون و برون پذیرد قوت / تن ز ذی الملک و جان ز ذی الملکوت

سوی او نام [illegible] و نام [illegible]
ور نه محض عطاست هم از وست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لطف و آن هم [illegible]

چوب خاردار

گوشت و پشت گوسپند از اهل خرد	هر دو بگذشت از و بیاید بد
بنجدالی سزا مرا و را دان	شب و شبگیر کن مرا در آن خوان

التمثیل فی اصحاب الغفله

آن نه بینی که طفل را دایه	گاه خوردی دهد باولین پایه
گاه بندد ورا بگهواره	گاه بگشاید از برش همواره
گه نهد صعب و گاه بنوازد	گاه دورش کند به بندازد
گاه بوسد بمهر رخسارش	گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند	از خشم گیرد و ز دایه آه کند
گویدش نیست مهربان دایه	بر او هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه به داند	شرط کار آنچنان همی داند
بنده را نیز کرد کار و شرط	میگذارد بجمله کار و شرط
آنچه باید همی دهد روزی	گاه حرمان و گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج	گه بدانسان ورا کند محتاج
آنکه آزاد جهان یکی مسکون	چون کند بد بخلق عالم چون
آن زمان کایزد آفرید آفاق	هیچ بد نافرید بر اطلاق
مرگ این را هلاک و آن را برگ	زهر این را غذا و آن را مرگ
چون ترا از درون دل بنگاشت	آینه تو ز پیش دل بر داشت

پای طاوس اگر چو پر تو دی — بشب و روز جلوه گر بودی

که تواند نگاشت در آدم — نقشبند قلم نگار قدم

آتش و باد و آب و خاک فلک — زیر پرش عقل و جان بسان ملک

فی صفت قدرته

نقشبند برون گلها اوست — نقش دان درون دلها اوست

مبدع هست و آنچه ناهست او — صانع دست و آنچه در دست او

ساخت دولابی از زبرجد ناب — کوزه سیمین ببست بر دولاب

کرده در راه ناجوان مردان — در هوا شمع و شمعدان گردان

صنع او را مقدم است عدم — ذات او را مسلم است قدم

عقل را کرده قابل صورت — ماده را کرده قابل صورت

عقل را داده راه پیداری — تو همی عقل را چه پنداری

فی تعظیم قدرته و تمجید قضائه

اوست پرگار و مایه پرگار — نعمت شکر و شکر گوی نگار

کرده در شهره معاش و معاد — فعل و قوت قرین کون و فساد

قدرتش کرده در جهان سخن — قوتت را بفعل آبستن

هرچه آمد بفعل جاپش را — هرچه در قوتست راپش را

هرکه گشت از برای راه خموش — سخن او حیات باشد و نوش

لطف حق تا ننهد افکندش بدل | پس بگوید که کیف مد الظل
چون دل و جان او بیابد مس | روی بنمایدش جعلنا الشمس
بینش بنمایدش بحق زبون | فلک و طبع و رنگ بوقلمون
هر کرا تو بدین شراب دهند | بوی و رنگش همه بباب دهند
تا از آن نعره با گوش تو نی | وحده لا شریک له شنوی
هیچ سودای رنگها نپزی | گر کند عیسی تو رنگرزی
هر چه خواهی ز رنگ بردآری | در یکی خم زنی برون آری
بتحقیق بشنو نه از سر جهل | نیست این نکته با بت نااهل
کین همه رنگهای پرنیرنگ | خم وحدت کند همه یکرنگ
پس چو یکرنگ شد همه او شد | رشته باریک شد چو یکتو شد
دل و جانش نهفته شد حق جوی | شد زبانش بحق انا الحق گوی
مرد باید که چون خلیل بود | تا ز حق ظل او ظلیل بود
زهره دارد نه کز نهیبش | یک نفس بر زند به تعلیمش
موسیی را که خفته گو نشست | فر و عونش هلاک فرعونست

فی الامثال والمواعظ والفقر سواد الوجه ذکر الامثال
خیر المقال والدنیا دار الزوال وتغیر الامور والاشغال

با سیه باش چون نگیرد | که سیه هیچ رنگ نپذیرد

زانکه آنرا که آرزو طلبست / پرده در روز و روز پرده داشت

زین هوسهای هرزه دست بدار / آرزو زهر دان و معده چو مار

افعی آرزو کرت بگزد / تا تو این رنگها ببینی نیزد

که بدین راه در بدی نیکیست / آب حیوان درون تاریکیست

ولی ز رنگ سپیده چه غم دارد / زانکه شب روز در شکم دارد

هرچه جز حق هر آنچه باطل نیست / جز طریق حقیقت دین نیست

زانکه مردان درین کهن خانه / نو گرفتند بی دم و دانه

چون سباع خدای بگرازند / هرچه تلقین بود بیندازند

همچو بی منتهای رازهاست / مرجع روح پاک باکلمه است

ای که فرش زمان نوشتستی / وی که از چار و نه گذشتستی

بگذر از جان و عقل یکباری / تا بفرمان حق رسی باری

می نبینی ازانکه شب کوری / روز چون عقل ابلهان عوری

من بگویم ترا سخن به نغز / لیکن از راه حق به نکته و مغز

تا ز باطل به بگذری حق هست / که ازین همه حق مطلق نیست

خیر بی زاد راه عالم هیچ / زور لاخیر دان و شر لاشی

هست لاخیر زور زرداران / همچو لاشی عقل سنجاران

فی الفقر الی الله والاستغناء عمن سواه جل شانه

از منی وارهان و کار بساز / مرا باش بی نیاز از آز

ای نیاز ز کس رانم گرو ویران / حقیقت بدانکه [illegible]

ای ز علم و عقل [illegible] / بی نیاز ز [illegible] ازو

پاکس و آزی [illegible] / او ز راه ای و تو [illegible]

او راوای و [illegible] / گرکند [illegible]

ورنه او را [illegible] / [illegible]

گرازیدن بالضم خرامیدن

نوشتن بالفتح در نوردیدن طی کردن

لطف او را چه نافعی و چه عون | قهر او را چه موسی و فرعون

چه عزیزی ز عقل و چرخ او را | چه بزرگی ز نفس و چرخ او را

نفس و افلاک آفریده اوست | خنک آنکس که برگزیده اوست

چرخ و آنکس که چرخ گرد اوست | آسیا ابست و آسیابانست

حکم فرمان عقل فرمان گیر | نقش نقاشش و طبع نقش پذیر

جنبش چرخ بی سکون زمین | هست چون مور در دم تنین

مور را اژدها فرو نبرد | گردش چرخ چنبر گذرد

نیم خورد وار در شیمه لا | گذرده بر کار آسیای بلا

عمر تو دانه وار در دم او | سور او همنشین ماتم او

نز دستت آنکه از پی شود آی | کاسه تو چها روا دارد ای

جز بفضلش براه او نرسی | گرچه در طاعتش قوی نفسی

طاعت و معصیت ترا نگشت | ورنه زی او بر ایک انگشت

کی بعقل و بدست و پای رسد | بنده خواهد که در خدای رسد

آنکه در خود بدست و پای رسد | کی تواند که در خدای رسد

چون تو در علم خود زبون باشی | عارف کردگار چون باشی

في التضرع و الخشوع

از تو راز نکو و زور بد است | عور و زنبور خانه شور باد است

پیش تا صورت دهد و از / خویشتن را کشش بچشم نیاز

گر پذیرند گشتی آسوده / ورنه انگار بوده نابوده

بر در بی نیازی ار که و مه / گر تو باشی و گرنه او را چه

چه وجودت بنزد او چه عدم / مثل تو بر درش نباید کم

چون برون تاخت چشمهٔ روشن / حاجتی نایدش بمقرعه زن

آینه مطراق آب و گلست / ورنه آنجا که محض جان و دلست

چکند طرقوی هستی خس / طرقوا گوی نور خویشش بس

آن چراغ تراشب امید / خود برآید بتابش خورشید

صرصر این شمع را نشاند / جان او نیم عطسه بستاند

پس در این کوچه نیست راه شما / راه اگر هست هست آه شما

همه از راه بندگی دور بید / چون خران سال و ماه معد و زید

روز بهر خور و بس کی باید / چون بود وقت خود برون آید

چون تو که نیک باشی و که بد / ترس ازخود بود امید بخود

پس چه شد روی عقل و شرم سپید / رو تو یکسان شناس بیم و امید

فی عدل الامید و امن الرجا

گر در روزی عمر بر بگذری / سوی چوقی زکودکان نظری

همه مشغول گشته در بازی / کرده هر یک همی سرافرازی

نزد آنکس که دید جوهر خود | چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
میر چون حجت دین و داد بود | خلق را دل ز عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد | ملک خود داد سر بسر بر باد
نیک باشی ز درد سر رستی | ور بدی جمله عهد بشکستی
چون بگرفتی ز عدل توشهٔ خویش | مرکب تو بود دو منزل پیش
آنچنان شو بحرمت آبادش | که دگر باز نایدار یادش

فی التسبیح و التحلیل

ذکر بردوستان کم سخنان | چه شماری بسان بیهزنان
جور با حکم او همه داد است | عمر بی یاد او همه باد است
آنکه گریان او ست خندان است | دل که بی یاد او ست سندان است
شدی ایمن چو نام او بردی | در طریقت قدم بیفشردی
تو بیاد ش چو گل زبان کن تر | تا دهانت چو گل شود پر زر
پیشه جان کرد جان بجز درا | تشنه دل کرد عاشق خود را
بیکران از درش مشو غایب | تا بود عزم و رای تو صایب
کار نادان کوته اندیش است | یاد کردن کسی که در پیش است

فی المرید الرشید و الشیخ العمید

ثوری از بایزید بسطامی | از پی طاعت و نکو نامی

۲۹
کرد سوالی و گفت
گفت ثم اگر که ظالم گشت
ثم روی ام در آن جواب بداد
گفت ظالم کسیست بد
که کسی ظلم در کشد روزی
که از غایت فراموشی
بود بسته حلقه در گوش
کز فراموشی کرد پیش
ظالمی نیست چون تو در گیتی
و بدی قاضی و بدی آتش
نیست گردی ز خم انجاس

ثوری
یکی از عربیت
و مرید بایزید بود

آنچنان یاد کن که از دل و جان ... نشوی غافل از زمان بزمان
یاد دار این سخن از آن پیدا ... مرد این راه حیدر کرار
فاعبد الرب فی الصلوة برا ... ور نباشی چنین تو واغوثاه
آنچنانش پرست در کونین ... که همی بینیش برای العین
گرچه چشمت ورا نمی بیند ... خالق تو ترا همی بیند
ذکر جهر در ره مجاهد نیست ... ذکر در مجلس مشاهده نیست
رهبرت اول ارچه یاد بود ... رسد آنجا که یاد باد بود
زانکه غواص از درون بحار ... آب جوید کشد هم آتش زار
فاتحه غایبست گوید گو ... تو اگر حاضری چه گویی هو
حاضر از رهبت است منال ... گر ترا حصه غیبت است بنال
ناله شوق فاخته بشنو ... حالت شوق ساخته بدو جو
کانکه خشنودی احد جوید ... نور توحید در لحد جوید
لحدش روضه بهشت شود ... ور دو چشمش بهشت زشت شود
حاضر آنگه شوی که در مامن ... حاضر دل بوی نه حاضر تن
تا در این خطه تنگ پویی ... یا همه پشت یا همه رویی
چون ازین خطه یکدو خطوه رفت ... جان طالب عنان عشق گرفت
مردی کفر و زندگی دین است ... هرچه گفتند مغز آن این است

[illegible]

در وصف دار الغرور

رمل

اجل آمد کلید خانهٔ راز / در دین بی اجل بگردد باز

تا بود این جهان نباشد آن / تا تو باشی نباشدت یزدان

حقهٔ سر مهر دان جانت / مهرهٔ مهر نور را بیانت

سالفت نامه مهر آورد / وز پی تو بجا نتت بسپرد

تا ز دو روزنامه خواهی زیست / تو ندانی که اندر آنجا چیست

سخن نامهٔ خدای عزوجل / بر نگیرد مگر که دست اجل

تا دم آدمی ز تو نزند / صبح دولت ز شرق جان ندمد

سرد و گرم زمانه ناخورده / نرسی بر در سراپرده

تو ندانی خبر ز عالم غیب / بازنشناسی از هنر با عیب

حال آنجای صورتی نبود / چون دگر کار عادتی نبود

جان بحضرت رسد بیاساید / وانچه کژ است راست بنماید

چون رسیدی بحضرت فرمان / پس از آنجا روانه گردد جان

رخش دین آشنای داغ شود / مرغ وار از قفس بباغ شود

با حیات تو دین برون ناید / شب مرگ تو روز دین زاید

گفت مرد خرد درین معنی / که سخنهای او بود فتوی

حقه اندر دمی ز حرص و غلو / مرگ چون رخ نمود فانتبهوا

خلق عالم همه بخواب درند / همهٔ عالم خراب در زند

پای ازان قدم عدم کرده / دست ازین ذم قلم کرده

باد هیبت نهاد مقرونست / خاک لعنت سرای قارونست

چه زیان دارد ار ز سیم گزند / بنگر ار فدا شوی چو سپند

پیش مردان راه رخ مفروز / خویشتن را تو چون سپند بسوز

خرد و دین سر سری داری / گر تو با حق سر سری داری

هر که گرد هوای خود نتند / شیر صندوق خویش خود شکند

ای ز خود سیر گشته جوع الست / وی دوتا از ندم رکوع الست

گر تن و جان خود بری کردی / حکم شاهی و سروری کردی

ایچ منمای روی شهر افروز / چون نمودی برو سپند بسوز

آن جمال تو چیست مستی تو / وان سپند تو چیست هستی تو

لب چو بر آستان دین باشد / عیسی مریم آستین باشد

خویشتن را درین طلب بگداز / در ره صدق جان و دل در باز

جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

باشد آنرا که دین کند پستش / گوی و چوگان دهر در دستش

چون ازین چرخه گشت جان تو مست / بر بلندی ز نیست گردی هست

هر که آزاد گرد آنجا نیست / حلقه در گوش و بند بر پا نیست

لیکن آن بنده به که مرکب بخت / لیکن آن حلقه به که حلقه و تخت

چون ازین شاخها شدی بی‌برگ / دست را در کمر زنی با مرگ

نشوی مرگ را دگر منکر / یابی از عالم حیات خبر

دست تو چون به شاخ مرگ رسید / پای تو گرد کاخ برگ دوید

پای گر طارم هدی دور است / نیست پای آن دو تاج محمود است

فی الشکر

موضع کفر نیست جز در رنج / مرجع شکر نیست جز در گنج

شکر گوی از پی زیادت را / عالم الغیب والشهادة را

چون شدی بر قضای او صابر / خواند آنگاه مر ترا شاکر

آدمی سوی حق همی پوید / او نکوتر که شکر حق گوید

اوست بی‌شکل و جسم و هفت و چهار / ایزد فرد و خالق جبار

شکل و جسم و طبایع و تبدیل / آدمی راست سال و ماه عدیل

شکر شکر او که داند رفت / گوهر ذکر او که داند سفت

او ببخشد هم او ثواب دهد / او بگوید هم او جواب دهد

هرچه بستد ز نعمت و نازت / به از آن یا همان دهد بازت

گر همه موی‌ها زبان گردد / هر یکی صد هزار جان گردد

تا بدان شکر او فزون گویند / شکر توفیق شکر چون گویند

پس سوی شکر نعمتش پویند / گر بگویند هم بدو گویند

ن و جان از پی قضا در بند

دل ز رزق گمان که بار بسی

ور نه در راه دانش و [illegible]

از زن و مرد و در جوان و پیر

کور چشمان عالم هوس اند

عور جسمان چو مور و چون مگسند

فی القهر و اللطف

شاکر لطف و رحمتش دین دار

شاکی قهر و غیرتش کفار

[illegible] که کس [illegible] دارد و خشم

آنکه در حشمت با بدان رحیم

دو تاج محمود
کنایه از رستی است
[illegible] اگر [illegible]
الخر [illegible]
بی [illegible]

قهر و لطفش که در جهان نویست / تهمت کبر و شبهه ثنویست

لطف و قهرش نشان منبر و دار / شکر و شکرش مقام مفخر و عار

لطف او راحتست جانها را / قهر او آتشی روانها را

لطف او بنده را سرور دهد / قهر او مرده را عمر دهد

لام لطفش چو روی بنماید / دال دولت دو دال برباید

قاف قهرش اگر برون تازد / قاف را همچو سیم بگدازد

عالم از قهر و لطف او ترسان / صالح و طالح از فزع یکسان

لطف او چون بصبح آمیزد / کفش صوفی بکشف برخیزد

باز قهرش چو آمد اندر کار / کشف سر در کشد کشف کردار

قهر او نازنین گدازنده / لطف او بینوا نوازنده

کفر و دین پرور روان تو اوست / خشتها آفرین جان تو اوست

جان جانت ز لطف او زنده است / که روانت بلطف پاینده است

آرد از قهر و لطف سازنده / زنده از مرده مرده از زنده

دانش او رهی رعایت کن / بخشش او همه کفایت کن

گشت قهرش چو آمد اندر جنگ / باشه ملکت ز پشه لنگ

باز چون اسب لطف از زین کرد / لقمه کرم را ملخ چین کرد

خود از و نزد عقل و رای زرین / کرم سیمین تو و ملخ زرین

از بالیس گشته

بلعام: یکی از زهاد است که بمخالفتی سگ شد

رزین: محکم و استوار

خسروان در رهش کله بازان — گردنان بر درش سر اندازان

پادشاهان چو خاک بر در او — بر پدیده فراغت از بر او

سگی ترک غول فرو برده — صد هزاران علم نگون کرده

فرش مستی گرسنه ننوشته — چاکرش از یکی دو نا گشته

هرکه در ملک او منی کرده — از ره راست او تهی کرده

گر بگوید بمرده که برآی — مرده آید کفن کشان در پای

ور بگوید بزنده که بمیر — مرد در حال ور چه باشد سیر

خلق بعرو زبعض از افضالش — هیچ ترسان نبوده ز اهمالش

گردنان را طعام زهرش بس — سرکشان را لگام قهرش بس

گردن گردنان شکسته بقهر — ضعفا را ز لطف داده دو بهر

سرعت عفوش از ره گفتار — بر گذشت رسم استغفار

عفو او بر گنه سبق برده — سبقت رحمتی نکو خورده

تایب ذنب را بداده پناه — پاک کرده صحایفش ز گناه

روح بخش است و روح در ره جو ما — برده و داشته پرده در ره جو ما

او ترا حافظ و تو خود غافل — ایمنت بعقل ظالم جاهل

خوی ما او نکو کند در ما — مهربانتر ز ماست او بر ما

همچنان مهر کو کند پیوند — مادر از کجاست با فرزند

آدمیزاده ظلوم جهول | فضل حق را هستی بند نفضول

خوب کار او و زشت کار شما | عیب‌دان او و عیب‌دار شما

این عنایت نگر تو از بس ریب | عالم غیب را بعالم عیب

گر نبودی ز وی عنایت پاک | کی شدی تاجدار مشتی خاک

منزل عفو او پذیرد گناه | لشکر لطف او پذیرد آه

آه عارف چو پرده برگیرد | دوزخ از بیم او سپر گیرد

عفو او را قبول بهر خطاست | کرمش را نزول بهر عطاست

تو جفا کرده او وفا با ما | او وفادار تر ز ما با ما

فضل او آور بدست اندر کار | ورنه بر خاک کی بد این بازار

هر که شد نیست باشد او را هست | هر که افتد ز پای گیرد دست

دستگیر است بیکسان را او | نپسندد چو ما خسان را او

زانکه پاکست پاک را خواهد | عالم العیب خاک را خواهد

فی اطلاعه علی ضمایر العباد

شرب یکیک ز خلق دانسته | داده وصف آن تو دانسته

اوست مر فطرت ترا فاطر | داندش او منزه از خاطر

او ز تو داند آنچه در دل تست | زانکه او خالق دل و گل تست

چون تو دانی که او همی داند | خر طبع تو در کلت ماند

آنچه در خاطر تو او داند | لفظ ناگفته کار بستاند
شادی ارست و غمگسار خدای | ز تو دانست و راز دار خدای
او نهاد ازپی اولوا الالباب | بیم و امید در نمایش خواب
جای تو کرد در نعیم معد | تا تو یابی ز جنت گردی غد
گرد قایم برای نظم و قوام | متقاضی بر جسم در ارحام
گرد از حس پای مور آگاه | مور و سنگ و شب و زمانه سیاه
سنگ در قعر آب اگر جنبید | در شب اوج علمش آنرا دید
در دل سنگ گر بود کرمی | دارد آن کم ز ذره جرمی
صوت تسبیح و راز پنهانش | می بداند بعلم یزدانش
بنموده ترا ره آموزی | داده در سنگ کرم را روزی
هیچ جانی بصبر ز و نشکفت | هیچ عقلش بزیرکی نفریفت
مطلع بر ضمایر است مدام | تو بر اندیشی و کار گشت تمام
بی زبانی برش زبان و لبست | قوت جانت ز خوان بی تابست
آنچه از بهر آدمی راست | آرزو آنچنان نداند خواست
او کما بیش خلق دانسته | دیده و دانش تو دانسته
زیر گردون ز عدل و حکم خدای | ساخته چار خصم بر یکجای
هر که از نیست هست داند کرد | هست را نیست هم تواند کرد

هست با هر و علم ...
تا توانی نکو و بد دانست
تا توانی ز ناکس ...
عیب چون ز انکه صورت تو نگاشت
تو بدانی نهان ... دانست
هیچ عاقل ز ... غیب
او بداند درون عالم غیب
او بداند بهتر ز تو احوال
تو چه کردی ...
قابل او بس تو کمال باش ...
طالب او بس تو ...

تو مگو درد دل که او گوید — تو مجو مرو را که او جوید

گر گناهی همی کنی اکنون — زان گناه از دو حال نیست برون

گر ندانی که می‌بیند حق — گویمت نیست کافر مطلق

ور بدانی که می‌بیند و پس — مسکنی نیست شوخ دیده و خس

خود گرفتم که نیست محرم نیست — حق بداند چو از کسی کم نیست

عفو او گر کند م ار بپوشاند — نه ز تو علمش آن همی داند

توبه کن زین شنیع کردارت — ور نه بینی بروز دیدارت

نفس خود را میان حالت خویش — غرقه در قلزم خجالت خویش

فی کرمه و انه رازق الارزاق

جانور را چو خوان به پیش نهاد — خوردنی از خورنده بیش نهاد

همه را روح و رزق و روزی از وست — نیک بختی و نیک روزی از وست

روزی هر یکی پدید آورد — در انبار خانه حصر نکرد

کافر و مؤمن و شقی و سعید — همه را روزی و حیات جدید

حاجت جسم خود ز شان در خلق — جسم خود پیش داده روزی خلق

خبر نیست پرورش ما را — خبر شره نیست تا بخورش ما را

او ز تو جمله بندگان بخشد — تا بخورش اجو نان همی بدهد

نان و جان تو در خزانه هوست — تو نداری بگفته او را دوست

غم جان خور که آن نان خورده است / تا لب گور کرده بر کرده است
این گرو خت دار و نان میخور / چون گرو رفت قوت جان میخور
جان بی نان بکس ندهد خدای / زانکه از نان نماند جان بجای
از زمانی که جان ز تن برسید / بیقین دان که روزیت برسید
سفله دار در بهر روزی بیم / نخورد و بیک کرم کرده کریم
نخورد شیر صید خود تنها / چون شود سیر مانده گرد زنها
هر زمان تراست کهنه تو بر تو / هر دو را روز نو و روزی نو
روزی بست بر علیم قدیر / تو منه بر وکیل خشم مگیر
روزیت از در خدای بود / نه ز دندان و حلق و نای بود
کدخدائی خدا نیست برنج / خاصه آنرا که نیست حکمت و گنج
کدخدائی همه غم و هوس است / که رها کن ترا خدای بس است
اعتماد تو در همه احوال / بر خدا به که بر خراس و جوال
ابر اگر نم نداد یکسالت / سخت شوریده بینم احوالت

فی انه لایحتاج الی التقتیر

زالکی گرد سر برون ننهفت / کشت خویش خشک دید و بگفت
کای همه آن نو و هم آن کهن / رزق بر تست هرچه خواهی کن
علت رزق تو بچوب و برشت / گریهٔ ابر نی و خندهٔ کشت

بی سبب رزق یقین دانم / همه ز نسبت جامع و نانم
از هم آزار آن همه ارسال تو / زانکه اندکی نماند اندکی تو
قطره ز دو صد هزار حشم / قطره ز دو صد هزار خم
هم دیو در کعبه غم خورد / در یقین باشد از زنی کم

تمثیل

آن بنشنیده که بی غم ار / مرغ روزی نیافت از زکام

گبر اگفت پس مسلمانی / زین هنر پیشه سخندانی

گر تو این مکرمت بپذیرند / مرغکان گرچه دانه برگیرند

گفت گبر ار مرا بگزینید / آخر این رنج من همی بینید

زانکه او مکرمست و با احسان / نکند بخل با کرم بکسان

دست در باخت در زر جعفر / داد او بی دیگای دستش بر

کار تو جز خدای نگشاید / بخدا گر ز خلق هیچ آید

دل بفعل و فضول خلق مبند / دل در او بند رستی از غم و بند

تا توانی جز او بیار مگیر / خلق را هیچ در شمار مگیر

چون نداری جز او ز راه نیاز / در حجابی بسان مغز پیاز

تا بقای شماست نان شماست / الفتا لا آلی و جان شماست

هر دو را در جهان عشق و طلب / پارسی آب دان و تازی آب

تا جدایی ز نور موسی تو / روز کوری چو مرغ عیسی تو

اول از بهر عشق دلجویش / سر قدم کن چو کلک و میجویش

تا بدانجا رسی بجست درست / که بدانی که می نباید جست

باز پرسید کاهلی ز علی / چون شنید از زبان دل کسلی

که بگو ای امیر جان افروز / که شب تیره به بود یا روز

مرتضی گفت بشنو ای سائل / سوی او باز خود مشو مایل

جان و دل در رهش نثار کنند / خویشتن را از آن شمار کنند

غالب عشق هست مغلوبش / خود ورا شرح داد مطلوبش

ابر چون ز آفتاب دور شود / عالم عشق پر ز نور شود

ابر چون کبر مظلم است و کدر / کآب در جسم تا فسرد و حصر

اندک او حیات انسان است / بار بسیارش آفت جان است

پس هوا حد محب حضرت اوست / که محبت حجاب عزت اوست

بد نباشد محب شه تلقین / نیک باشد محب محنت بین

در محبت نگر تا لفیقش / که همان محنت است تصحیفش

ای محب وصال حضرت غیب / تا نجویی وصال طلعت غیب

نچشی شربت ملاقاتش / نچشی لذت مناجاتش

پیش توحید او نه کهنه نه نوست / همه هیچند هیچ اوست که اوست

چون یکی دانی و یکی گویی / به دو دسته چار و پنج چون پویی

با الف با و تا بود همسر / با و تا نیست همسر الف الله

عقل و جان را بسند داد چه خطر / دل و دین هم فدا کنند کفر

پرده عاشقان ز تشبیه برآست / نقش این پرده‌ها ز تشبیه برآست

دست و پای همی بینی اندر جوی / چون بدر یار رسی ز جوی مگوی

چون رهی کرد مختصر عار ترا / ای حدث باقدم چکار ترا

(۱۶۹)

تو حد و ای شوق من ز نو قدم

ای بد ا نسبه بار پس رفتم

صد هم ز است حجاب در سبعة

همت قاصر است و کوتاه است

دست ما زیست قال [illegible]

پای ما عیب حال [illegible]

[illegible] پای [illegible] و دون یکدم

تن به [illegible] چو کندم او م

تا نکنه [illegible] جهاد [illegible]

تا نکو [illegible] کر کر وصول

دست دوز از مناهی شیطان

توبه ناکرده نی توی انسان

۹۰

عقیق

چون ترا انگار داد بر درگاه — آرزو زو مخواه او را خواه

چون خدایت ز دوستی بگزید — چشم شوخ تو دید فی همه دید

بر نگیرد جهان عشق دوی — چه حدیث است این منی و توی

نیست در شرط اتحاد نکو — دعوی دوستی و پس من و تو

بنده کی گردد آنکه باشد حر — کی توان کرد ظرف پر از پر

همه شو بر درش که در عالم — هرکه جز او همه بود همه کم

چون رسیدی ببوس غمزهٔ یار — نیش نوشش شمار و خیرش خار

از پی زنگ آینه دل حر — کلاست ناخن برای هستی بر

مشو از راه ناتوانستن — همچو کشتی بهر دم آبستن

هستی حق به نیست نگراید — زاد این راه نیستی باید

گر بت هست زمانه پست کند — احسن الخالقینت هست کند

نشنوانی که از کتاب خدای — نیست اموات مرد دل احیای

نیک و بد خوب و زشت یکسان گیر — هرچه دادست خدای در جان گیر

نه عزازیل چون ز رحمن دید — رحمت و لعنه هر دو یکسان دید

آنچه آوردش از قضای جنایت — نیک و بد داشت هر دو را یکسیت

فی التجرید والمجاهده

١٠ هرکه خواهد ولایت تجرید — وانکه جوید بدایت توحید

بر در شه گدای نان خواهد — یار عاشق غذای جان خواهد

عاشقان جان و دل فدا کردند — ذکر او روز و شب غذا کردند

سگ دون همت استخوان جوید — پنجهٔ شیر مغز جان جوید

مرد عالی همم نخواهد بند — سگ تو و سگ بلقمه خورسند

کشف اگر بند گردد ت بر تن — کشف را کفش ساز و بر سر زن

فضله کم گوی و عاجزی پیش آر — استخوان را تو با سگان بگذار

تو بگو هر کرا قصد رفعت — پس چرائی چو سگ تو دون همت

هر کرا عالی است همت او — هر دو عالم شدست نعمت او

وانکه دون همت است همچون سگ — هست چون سگ ز بهر نان تگ و رگ

گر همی روح خواهی از تن فرد — لاجورد است گرد او برگرد

کی ز لاهوت خود بیابی بار — تا ت ناسوت بر نشد بر دار

ای برادر برآ تو در تجرید — جگر خود کباب دان نه ثرید

ای خرابات جوی پر آفات — پسر خر توئی و جد آبات

زانکه جبلیست از سوی لاهوت — هست در راه جمعهٔ صلبوت

مشت کن هر چه راه و رای بود — تا ت دل خانهٔ خدای بود

تا ترا بود با تو در دانست — کعبه با طاعت خرابات است

تا تو و بود تو جز ذخیره است — چشم غفلت از آن جهان خیره است

نفس گشت از کفر و دین آورد
لاجرم چشم مرگ بین آمد
عیب جو نفس با تو است بی تا ...
دور انداز کم راز از نفس
گر ز ذات تو بود تو در ... است
بیگره از تو غیرت معمور است
در قدم لطف و نهایت است
در صفای صفت چنینها غنست

فی سلوک طریق الحق

اینهمه علم جسم مختصر است
علم رفتن براه حق دگر است

برادر تجرید

سوی آنکس که عقل و دین دارد ... نان و گفتار کند دین دارد

چیست این راه را نشان و دلیل ... این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی ای برادر هم ... باز گویم صریح بی مبهم

چیست از چیست راه ای غافل ... حق بدیدن بریدن از باطل

روی سوی جهان حی کردن ... عقبهٔ جاه زیر پی کردن

جاه و حرمت ز دل رها کردن ... پشت در خدمتش دو تا کردن

تقویت کردن نفس از بد ... تقویت کردن روان زخرد

رفتن از منزل سخن گوشان ... بر نشستن بصدر خاموشان

رفتن از فعل حق سوی صفتش ... در صفت زی مقام معرفتش

آنکه از معرفت بعالم راز ... پس رسیدن بآستان نیاز

بایدت زانکهی که گشتی باز ... دل برآرد ز نفس تیره دغا

در درون تو نفس دل کرده ... زان همه کرده ها خجل کرده

خان و مانش همه براندازد ... در ره امتحانش بگدازد

در تن تو چو نفس تو بگداخت ... دل بتدریج کار خویش بساخت

پس از و حق نیاز بستاند ... چون نیازش نماند حق ماند

نه ز بیهوده گفت و نادانی ... بایزید ار بگفت سبحانی

پس زبانیکه راز مطلق گفت ... راست جنبید گو انا الحق گفت

از تو تا دوست نیست ره بسیار
ره توئی پس بزیر پای در آر

تا ببینی بدیدهٔ لاهوت
حظ ذی الملک و حظهٔ ملکوت

کی بود ما ز ما جدا مانده
تو و ما رفته و خدا مانده

دل شده تا باستان خدای
روح گفته من ایستم تو درای

چون درآمد بطارم توحید
دل و روح از ستانه تجرید

روح با حور هم پری سازد
دل بدیدار دوست پردازد

فی الشرب

ای ندیده ز آب زر هستی
تا کی آخر ز نقش زر مستی

چه کنی لاف مستئی بدروغ
تات گویند خورده مرد کدوغ

تو اگر میخوری بده آواز
دوغ خورده نگاه دار در آز

من بیاموزمت که جام شراب
چون کنی نوش در سرای خراب

چون بخوردی دو درد با صد درد
گویم احسنت اینت مردی مرد

می همی عقل و جانشان بخورد
زر همی این و آنشان ببرد

اندرین مجمع جوانمردان
از پی بد دلی چو نامردان

چه کنی جست و جوی چون جان تو
تو مدان نوش کن چو ایمان تو

تو مدان از تو پارسی ناسی
چون بخوردی تو طعم نشناسی

بر مدار از مقام مستی پی
سر همانجا بنه که خوردی می

تتمه این نسخه ان پی افتاد
همه تنها ز دکان دل مردان
تا نخوردی مدارش حلال
چون بخوردی کلید ... مال
گر نگوئی تو صادقی باشی
ور بگوئی منافقی باشی
چون شوی که جای ...
باز پس چون ...
آن کرا جای نیست ... است
و انکرا جای نیست ... است
نیستانی که بود در هستند
... در کش کون بستند

تفرید

از ازل پیش عشق همت ورز	خود کمربسته زاده‌اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد	بوی جانت ز کوی او یابد
درگذر زین سرای پر او باش	ار نه‌ای ورنه بر در او باش
آنکسانیکه بنده‌اند او را	بخدائی پسنده‌اند او را
کمر بندگی ببسته مدام	خواجه هفت بام هیچ غلام

فی العالم والجاهل

به پسر شیخ گورکانی گفت	که ترا ای پسر کارهای نهفت
اندرین کوچه چه خانه باید	گر کلید آن بود ترا شاید
سایه پیرایه در ره تجرید	هم سر از شرع و هم سر از توحید
اندرین منزل غنا و ضرر	چون مسافر درآی و درگذر
بر در بوستان الا الله	برکش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا هم او کند بصواب	من الملک را سؤال و جواب

فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت	چون برون آمد از حدیث نهفت
گفت اگر زانکه بود مردوری	بدهم در حدیث دستوری
لمن الملک گوید او بصواب	من دهم مر ورا بصدق جواب
گویم امروز مملکت از است	که ز دی و پریر هم آراست

زانکه از حرف لا اسمی باکه | کس نداند که چند باشد راه
راه تا با خودی هزاران سال | بروی روز و شب یمین و شمال
پس بآخر چو چشم باز کنی | کار بر خویشتن دراز کنی
خویشتن بینی از نهاد و قیاس | گرد خود گشته چو گاو خراس
نیجو از هیچ آیی اندر کار | با نبی اندرد دو دم درین دربا
بی منی با نفاق بر درگاه | بتوکل روند مردان راه
زین مسافت دو دست عقل تهی است | آن مسافت خدای داند چیست
گر توکل ترا دو دست تهی است | چون نداری ز رقش او دست تهی

فی التوکل

راه بی نور کرده دارد شاه | بتوکل روند مردان راه
ربع مسکون چو از طریق شمار | شد بفرسنگ بیست و چار هزار
تو اگر واقفی بصرف و صروف | بدلش کن به بیست و چار حروف
ساعت شب چو ضم کنی با روز | هم بود بیست و چار را دم سوز
قاف قول سهشادتین ترا | بی ریا و نفاق و کیف و مرا
از همه عالمت برون آرد | نه با آلت بکاف و نون آرد
کلمهٔ حق چو در شمار آمد | عدد حرف بیست و چار آمد
یعنی از حرف جان دوازده برج | یعنی از جسم دین دوازده درج

از برای حق [illegible] در دین ره گو
ور هویت این لا اله الا هو
در جهان پر ز نور امید است
پر چهار ز ماه و خورشید است
ور دریای این جهان [illegible]
ماه و خورشید آسمانی [illegible]
ور دریای عالم [illegible]
ماه و خورشید آسمان [illegible]
بیم و امید را بجای بمان
چه کنی [illegible] رضوان
هست از ابجد و [illegible] کلیست
[illegible] دو [illegible] کلیست

نزد اسکندر آنکه دید چو هر خود | چه قبول و چه رد چه نیک و چه بد
ای سکندر در این ره آفات | هیچ چو خضر نبی در این ظلمات
زیر پای آر کوهر جانت | تا بدست آیدت آب حیوانت
با دل و جان نباشدت یزدان | هر دو بنمود ترا همین و همان
نفس را سال و ماه کوفته دار | مرده انگارش و بجا بگذار
چون تو فارغ شدی ز نفس لئیم | برسیدی بخلد و ناز و نعیم
پیش آن کس که عشق رهبر اوست | کفر و دین هر دو پرده در اوست
هستی دوست پیش دیده دوست | پرده بارگاه او ئی اوست
پس بکوی توکل آور رخت | بعد از آنت پذیره آید بخت
در توکل یکی سخن بشنوه | تا نمانی بدست دیو گرو
اندر آموز شر طره ز زنی | که از و گشت خوار لاف زنی

لو انکم تتوکلون علی الله حق توکله لرزقکم کما یرزق الطیر تغدو خماصا و تروح بطانا التمثیل فی توکل العجایز

حاتم آنکه که کرد عزم حرم | آنکه خوانی اصم ورا باصم
کرد عزم حجاز و بیت حرام | سوی قبر نبی علیه سلام
جمع گشتند مردم برزن | شاد رفتند جمله تا بر زن
حال او سر بسر بپرسیدند | چون ورا فرد و ممتحن دیدند

بازگفتند بی سبب ندهد / هر کرا زبید بی رطب ندهد

غیبت دنیا ترا بهیچ سبیل / لقمه نشود ز آسمان زنبیل

گفت کای راستان شده تیره / چند گوئید هرزه بر خیره

حاجت از او بسوی زنبیل / کش نباشد ز طین کثیر و قلیل

آسمان و زمین بحبله و راست / هرچه خود خواست کرد حکم و راست

پس رساند چنانکه خود خواهد / که بنقصان و بیش کم کاهد

از توکل بنفس تو چند زنی / مرد نامی ولیک کم ز زنی

چون نه ز آه رو تو چون مردان / رو بیاموز ره روی ز زنان

کاهلی پیشه کردی ای تن زن / وای آن مرد کو کم است ز زن

با تن و جان نباشدت یزدان / هر دو نبود ترا همین و همان

دل نگه دار و نفس دست بدار / کین چو یار است وان چو تیمار

پیش آن نفس که عقل رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست

تا بدانجا که ما و تو داند / چون همه سوخت او و او ماند

عقل کاندر جهان چنو نرسید / برسد در خود و بد و نرسید

گوش سر دو است و گوش عشق یکیست / بهره این وان ز بهر شکیست

هشیار ار چه گوش و سر شنود / گوش عشق از یکی خبر شنود

بر دو سوی سر آن دو گوش چه بود / چه کنی بیش ازین خروش و غریو

بقیه

گوش دل روز و شب چو پس که / با همه مهر هست میان دو کس

همی دو دست بی بس یکی / پرده بردار کاه او بیست

الجب و موشکافان با / زان همه سال ماند در تو کیست

خلق تا در جهان بسیار بند / همه در کشتی ...

تا روانشان چه سنبند ... / از پس سال ... و عقاب

آتش تیز تاب خشم بود | چشمهٔ آب نور چشم بود
گریه در خواب باید شادیست | بندگی ز نوبت آزادیست
خنده اندوه باشد و اهوال | خامشی بستن دل اندر بال
آب در خواب روزئیست حلال | گر بود پاک و خدمت صاف و زلال
ور بود تیره عیش ناخوش دان | گرچه آبیست عین آتش دان
خاک در خواب مایهٔ روزیست | برزگر را دلیل به روزیست
باد اگر گرم هست و سرد بود | هر دو گنجور رنج و درد بود
باد اگر هست معتدل نیکوست | آنده و تهنیت و شادی دوست
چیز دادن بمرده اندر خواب | عدم مال باشد و اسباب
شرب آب و زیادت عطشان | علم باشد که نیست سیری از آن
وانکه باشد برهنه اندر خواب | شد فضیحت لسان هست و خراب
طبل در خواب راز کرد و فاش | بوق در خواب مایهٔ پرخاش
بند و غل توبهٔ نصوح بود | باغ دیدن غذای روح بود
میوه در خواب روزی است اشیا | لیک نشد زمان که اندر گاه
وقت ادراک چون فرا رسد | مرد بیننده زو بناز رسد
دست خود چون دراز بیند مرد | شود اندر سخاوت و رادی فرد
ور شود دستهای او کوتاه | گشد از بخل گرد خویش سپاه

دست بشستن ز کار نومیدیست — رقص کردن وقاحت و پلیدیست

سبز و سطل و آلت تغسیل — همه بر خادمان کنند دلیل

وانکه بربط زند بخواب اندر — زن کند بیشک او شتاب اندر

یاد کن پس مصارعت کردن — غلبه کردنست و آزردن

وانکه دارو خورد بسی در خواب — رسته گردد ز رنج و درد و عذاب

طیب باشد دو گونه اندر خواب — این یکی راحت آن دگر همه تاب

راحت آن نوع را که دربایند — محنت آن جنس را که برمالند

از دخان رنج بیشتر باشد — راحتش کمتر از ضرر باشد

مرد بیمار ز طیب و جامهٔ نو — بد بود بد ز من نکو بشنو

رقص کردن بخواب در کشتی — بیم غرق است و مایهٔ زشتی

وانکه در حبس و بند بسته بود — رقص کردن ورا خجسته بود

هر که بیند ز تن روان شده خون — نعمتی باید از حلال برون

چون نه بیند جراحت این باشد — ور جراحت بود جز این باشد

اندهی صعب باید از کاری — بسته گردد بدست خونخواری

آن زنی کش ز فرج خون آید — کودکی مرده زو برون آید

گوشت بیند بخواب در بیمار — که خورد و امید ازو بردار

مستی و بیخودی ز شرب شراب — آنکه تا زیست بد بود در خواب

وانکه او پارسا شد روزی کن — هم فزونی و نیک روزی دان

هم در خواب کیسه و مال بود — روزی بی‌رنج و حلال بود

فی رؤیاء الالوان و الثیاب

جامهٔ کهنه رنج و اندوه است — جامهٔ نو ز دولت انبوه است

بهترین جامه بود سبز نکفت — هم از او شاد و هم ببین گفت

مرد ناز است جامهٔ رنگین — اصل شادی و راحت و زین

مصارعه
کشتی گرفتن

جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست — سال و مه بخت ازو بآزادیست
جامه هیبت است رنگ سیاه — ور بود زرد درد و محنت و آه
جامه‌هائی کبود اندوه است — رنج بر دل فزونتر از کوه است
طیلسان ورد اکمال بود — کیسه چون شد ه اصل مال بود
زر دبان اصل و مایهٔ سفر است — لیک زان مرد را همه خطر است
اسیا مردم امین باشد — انکه در خانه برگزین باشد
دام باشد بخواب بستن کار — اینه زن بود نکوش دار

فی رویا الصناعین

بستگی آیدت ز قفل پدید — چون کشایش که آیدت ز کلید
مرد طباخ نعمت بسیار — همچو قصاب در تباهی کار
رنج و بیماریست مرد طبیب — خاصه ازا که هست خوار و غریب
درزی آنکس که رنجها و بلا — همه بر دست او شود زیبا
مرد خفاف نعلی و خراز — ازمواریث انکه دا ند راز
مرد بزاز و زرگر و عطار — خوبی کار و نعمت بسیار
مرد خمار و مطرب و رادی — مایه شادمانی و شادی
مرد بیطار و رایض و کحال — چون دلیلند بر تباهی حال
هست در خواب دیدن صیاد — مایه مکر و حیله و مرصاد

شتر آید ترا سفر در خواب | سفری سهمناک و پرغم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ | ببر بر پادشه شود گستاخ

فی رویاء السباع

شیر خصمی مسلط و مغرور | که بود کارش از محابا دور
پیل شاهیست لیک با هیبت | همه کس ترسناک از آن صولت
گوسپند آیدت غنیمت و مال | اقتضا زان کند فراخی سال
بز کسانی دنی و بدگوهر | پرخروش و بکارها پرشر
لیک باشد بهر سبیل مفید | نیست بر قول او اعتماد مزید
آهو از خانه زنان تعبیر | بیشتر دارد ای بدانش پیر
دشمن آید پلنگ بدکردار | که بود در معاملت مکار
ببر را هم بدشمن انگارند | بکتاب اندرین چنین آرند
خرس خصمیست پرخیانت و دزد | که ز دیدار او نیابی مزد
یوز و کفتار و گرگ بار و باه | دشمنانند هر یکی بدخواه
ور چه روباه حیله‌گر باشد | مرده بینی ورا بتر باشد
مار اگرچه عدوی کینه‌ورست | ور کند قصد تو ترا بترست
کژدم و غنده و دگر حشرات | همه هستند یک بیک ز آفات
سگ بخواب اندرون عوان باشد | لیک بیدار پاسبان باشد

گر ببازی بخواب بیند کس | بعد از آن عیب و غلبه باشد و نقص

فی رویاء الپری و الکرکم

دیدن اقارب را در خواب | پادشه گفته اند از همه باب
ماه مادر شمر زنی زن باشد | دیگری گفت نیکی زن باشد
خواهر و مادر و پدر در خواب | صاحب محبت است و ...
بیم ما ... در ... | مشتری ... زن و ...

معامله

غنده
عنکبوت و رتیلا

زهره خود هست مایهٔ رامش — مایهٔ عیش و کام و آرامش

وان دگر کوکبان برادر دان — گاه تعبیرشان برادر خوان

همچو یعقوب کین طبر تو نهاد — راز این علم بر پسر بگشاد

مهر و ماهست مر پدر و مادر — کوکبان چون برادران درخور

بس کن از فال و زجر و از تعبیر — درگذر زین که کرده تقدیر

کس چو ما دید خیره غمخواران — بگذاریم خواب بیداران

خفته بیدار کردن آسان است — غافل و مرده هر دو یکسان است

فی تناقص الدارین

علت روز و شب خورست و زمین — چون گذشتی نه آنت ماند و نه این

ای دو در عمر تو مرید و مزید — منبر عقل دان نه در توحید

در دوی دان مشقت و مستیز — در یکی و یکیست رستم و خیز

تیغ تا نفکنی سپر نشوی — تا نه ننهی کلاه سر نشوی

تا دولت بنده کلاه بود — فعل تو سال و مه گناه بود

چون شدی فارغ از کلاه و کمر — بر سر آن زمانه گشتی سر

سر کل از کله پناه بود — با چنین سر کله تباه بود

ترک ترکیب رخش توفیقست — نفی ترتیب محض تحقیق است

اندرین ره بهیچ روی ماست — نیست کرد و ز نیست گشتن نیست

آن نکوتر که اندرین معراج
دست بر سر کنی نه بنهی تاج

گر پی عیب مرد ره پوید
در پی عیب کل کله جوید

گر بسی یوسفیت باید و جاه
پیش حق باژگونه باشی چاه

پادشاه خواجهٔ لولاک
گفت لا یعبث بعنیهم عنباک

چون سلیمان کمال ره دارا
همچو یوسف جمال چهره دارا

تا نشد نقش صورت جاهی
نشود نقش سیرت آلهی

در طریقت سپید و کلاه مکار
ور نه داری چو شمع دل بر پا

سر که آن بندهٔ کلاه بود
همچو بیژن اسیر چاه بود

بی سپری مرترا دل آزاد
درج پر در ز بی سریست آباد

ور بسی بایدت کله ناچار
همچو شمع آن کله ز آتش دار

کانکه در عشق شمع ره باشد
همچو شمع آتشین کله باشد

فی الایثار و التشمیر

هر چه داری براه حق بگذار
کز گدایان ظریف تر ایثار

جان و دل بذل کن گر آب و گل
بهتر از خودهاست چه مقبل

سید و سرفراز آل عبا
یافت تشریف سورهٔ هل اتی

زان سه قرص جوین بی مقدار
یافت در پیش مهتران بار

خیز و بگذار دنیی دون را
تا بیابی خدای بیچون را

صورتت و صفتت عین درند | آن رحم این شیمه آن فرزند
صورتت پردهٔ صفات بود | صفتت شد عین ذات بود
هرچه ز نفس علم معرفتست | دان که آن کفر عالم صفتست
این چو مصباح روشن اندر ذات | وان دو همچون زجاجه و مشکات
تا نگشتی در آن گذرگه تنگ | با دو روحی و لعبتی یکرنگ
ای ز صورت چنانکه جان ز جسم | دل ز وحدت چنانکه مرد ز اسم
کوشش از تن کشش ز جان خیزد | جستن از رگ این و آن خیزد
تا ابد با قدم حدث طفلست | زانکه صافی برون ازین ثفل است
تا زمین جای آدمی زاست | خیمهٔ روزگار بر جاست
این زمین میهمان سرائی دان | او سرا و چو کدخدائی دان
تا بود نسل آدمی بر جای | هست آراسته ورد و سرای
این سرای از برای رنج و نیاز | و آن سرای از برای نعمت و ناز
تا درین خاکدان نه بیند رنج | نرسد زان سرای بر سر گنج
آدمی چون نهاد سر در خواب | خیمهٔ او شود گسسته طناب
چون ترا بر نهاد خود نفس است | از تو او مر ترا عوض نه بسست

فی قصة قیس بن عاصم

آن زمان کز خدای نزد رسول | حکم من ذا الذی نمود نزول

گفت زن چیزی نیست در خانه / تو شه زین سرای بیگانه

گفتش اکنون بجوی اندر آر / هر چه یابی سبک برون آر

رفت و خانه بجست بسیاری / تا بر آید مگر ورا کاری

یافت در خانه صاعی از خرما / دقل و خشک گشته تا پیدا

پیش قیس آورید زن در حال / گفت زین بیش نیست ما را مال

قیس خرما باستین در کرد / شادمانه بر رسول آورد

چون درون رفت قیس در مسجد / از سر هزل بلکه از سر جد

گفت با وی منافقی که بیار / تا چه آورده سبک پیش آر

کو هست این متاع با زر و سیم / پیش مهتر همی کنی تسلیم

زان سخن گشت قیس خوار و خجل / بنگر تا چه آمدش حاصل

رفت و در گوشه سبک بنشست / بر نهاده ز شرم دست بدست

آمد از سدره جبرئیل امین / گفت کای سید زمان و زمین

مرد را اندر انتظار مدار / وانچه آورده است خوار مدار

مصطفی را ز حال کرد آگاه / یلمزون المطوعین ناگاه

مرد را انتظار چون دارند / ملکوت آمده بنظارند

زلزله اوفتاده در ملکوت / نیست جای قرار و جای سکوت

حق تعالی چنین همی گوید / دل او را بلطف میجوید

کای [illegible] زاری آرنده زر و سیم / [illegible]

آنکه آورده است این متاع قیمتی / هست مقبول و پیش من بمحل

پیش ما بر فرقم این دقل بعیان / هست بهتر ز کوه زر دیگران

زانکه [illegible] / هست [illegible]

قیس از آن [illegible] / زان منافق [illegible]

گشت رسوا منافق اندر حال / قیس را کار گشت از آن بکمال

دقل خرمای زبون
لوا
بسته خرما

تا بدانی که هر که پیش آید … هم بدان سان که تو دپیش آ

با خدای آنکه او دو دل باشد … از همه فعل و خود خجل باش

راستی بهتر از همه کاری … خوانده باشی تو انفقد ربار

فی الاتحاد والموده

در جهان یکزمان چو سود تو نیست … هیچ جنس ابد چو بود تو نیست

ظهر النور زد و الملن باشد … بطل الزور جان و تن با

عیب خواهی خودی زره فرا … عیب را پلسرای عیب چکا

تو پر از عیب و قصد عالم عیب … نتوان کرد خاصه با شک و ر

بر نخیزد بدست بی خردیت … از دو پای نها و بند خودیت

بود تو چون ترا حجاب آمد … عقل تو با تو در عتاب آمد

گفت رو نفس را بکن بدرود … ورنه بربا ز زین دو چشم دو را

روز و شب در فراق عقل بنال … پیش با عقل خود بدی مسکال

عقل ازین عقیله باز رهان … بعد ازان گشت بر تو کار آسان

یعنی آنکه که یابی از دل قوت … ملک را از دریچه ملکوت

چند گوئی رسید کی چه بود … در ره دین گزیده کی چه بود

بند بر خود نهی گزیده شوی … پای بر سر نهی رسیده شو

تا گزنده بوی گزیده نه … تا رسنده بوی رسیده نه

از سپید این تو بیفت رنگ بار | جامه یکرنگ دار عیسی وار
تا چو عیسی بر آب راه کنی | همبر از آفتاب و ماه کنی
همه خود ز خویشتن گم کن | وانکه اندم حدیث آدم کن
تا بود نفس ذره با تو | نرسی هیچ گونه انجا تو
نفس را آن هوا نسازد هیچ | خیر و بی نفس راه را بپیچ

فی زهد الدنیا فهو ملک لا یبلی

بود پیری بصبره در زاهد | که نبود آن زمان چنو عابد
گفت هر بامداد بر خیزم | تا ازین نفس شوم بگریزم
نفس گوید مرا که نان ای پیر | چه خوری بامداد کن تدبیر
باز گوید مرا که تا چه خورم | نفس گویم که مرگ و در گذرم
گوید انگاه نفس من با من | که چه پوشم بگویمش که کفن
بعد ازان مرمرا سوال کند | آرزوهای بس محال کند
که کجا رفت خواهی ای دل گو | نفس گویم خموش تا لب گور
تا مگر بر خلاف نفس نفس | بتوانم زدن من آن دم بس
بخ بخ انرا که نفس را دارد | خوار و در پیش خویش بگذارد

فی صفة الزاهد

زاهدی از میان قوم بتاخت | بر سر کوه رفت و صومعه ساخت

۵۹
روزی از افلاطون دانا یکی [illegible]
غافلی [illegible]
[illegible]

وای انکو زمن خدا نکند | در طلب کردنم خطر نکند
تا نگردد چنانکه در قسطاط | اندرو کی مرغ و باز برافراط

فی حب الدنیا عن اهل الزمان

هست شهری بزرگ در حد روم | باز بسیار اندران بر و بوم
نام آن شهر شهر قسطاط است | ساختش تا بحد دنیاط است
اندرو مرغ خانگی نپرد | زانکه باز از هوا همی نگرد
وندران شهر مرغ نگذارد | زانکه بد ساعتش نبو بارد
همچو قسطاط شد زمانه کنون | علما همچو مرغ خوار و زبون
من بدست آوریدم این بالا | تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست | بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس من با من | هست روز و شب اندرین مسکن
گفت دانا که پس نکردی هیچ | بیهده راه زاهدان مپیچ
گفت زاهد که نفس دوخته اند | در من و دیو بیم فروخته اند
نتوانم زوی جدا گشتن | چه کنم چاره ره بها گشتن
گفت باز اهدان ستوده حکیم | نفس را فعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من بساخته ام | زانکه من نفس را شناخته ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب | میکنم روز و شب ورا ترتیب

۶۱
بد اوی نفس شغو ...
... بیمی که معلوم ...
... و از قصد قصد ... بانم
... کی از دید کاش ... بیجانم
چون مصعد کند ... و باز دو
قصد ... اندر وا ارد
... مسهل نفس ... بانم
علل از جسم ... او بالا لایم
جب و دنیا و نفس و حقد و حسد
علل و عشق ... چون ... شود زحسد
که بهشت کم من ازشهوات
... باز ماند از لذات

از خورش خوی خویش باز کند / در شهوت بخو فراز کند

قوتش از باقلی و دو دانه کنم / خانه بر وی چو گور خانه کنم

ساعتی نفس چون بشود درخواب / من کنم تکیه و رکعتی بشتاب

پیش از آن کو ز خواب برخیزد / هم‌چو بیمار دامن آویزد

تکیه و رکعت بی او چو بگذارم / بعد از آن نفس گشت بیدارم

مرد دانا چو این سخن بشنید / جامه بر تن ز وجد آن بدرید

گفت لله درک ای زاهد / بارک الله عمرک ای عابد

این سخن چند تر اسلم نیست / ملکت تو ز ملکت جم کم نیست

هرچه امروز هست آرایش / وانکه فردات باشد آلایش

زن کند پاک بهر مهمانی / موو ابرو و روی و پیشانی

دل بدینجا غریب و نادانست / تا نه بیند چهار ارکانست

خرد اینجا تهی کند جبه / که تحری بدانست در کعبه

پیش کعبه مگر که بوالهوسی / نشود علم سمت قبله بسی

پنج حس کز چهار ارکانند / هیچ غماز این سپهر زندانند

دل چو شد کعبه چند بینه راز / چه کند نکته منهی و غماز

نکته معلوم کن که در محشر / نشود حال هیچ خلق دگر

پیشش آید هر آنچه بگزیند / هرچه زینجا بر جهان بیند

۱۱۸

قال النبی صلی الله علیه و سلم
فرغ الله تعالی عن الخلق و الخلق
و الاجل و الرزق و الشقی
فی بطن ...

هرچه آن کرد حسد ای دکان دار
سوی خانه فرستد از بازار
آنکه باشد بخانه در چو نفس
در شبانگاه اوردش در پیش
هرچه زینجا بری که داری
در قیامت همانت پیش آید
هست الحاکم ...
نشود نیک و بد هیچ کسی

خیر و تر دامنی زخود کن دور | ورنه نبوی در آن جهان بعدو
خیری انجا بکس نخواهد داد | داد نی داد و آن دگر همه باد
خیر و بر خوان اگر بدانی | شرح این از کلام ربانی
نیست بر حکم قاطعش تبدیل | نیست بر امر جامعش تحویل
لن تجد سنتش ز تبدیلا | لن تجد ملتش ز تحویلا
آتش اندر غم و زجیر زنی | گر کنون نفس را بتیر زنی
بنگیر و جهان عشق و ولی | چه حدیث است این حدیث توی

من اقام الصلوة اعطی الجنة بالصلوة فصل فی شرایط الصلوة الخمسة والمناجات والدعاء والتضرع والخشوع والوقار قال النبی صلی الله علیه وسلم الصلوة عنده نزعه و ما ملکت ایمانکم و قال الله تبارک تعالی فی محکم کتابه الذین یومنون بالغیب و یقیمون الصلوة و مما رزقناهم ینفقون و قال النبی صلی الله علیه وسلم حبب الیکم من دنیاکم ثلاث الطیب و النساء وقرة عینی فی الصلوة قال المصلی یناجی ربه و قال لو علم المصلی من یناجی ما التفت و قال کن فی صلوتک خاشعا و قال علیه السلام من ترک الصلوة متعمدا فقد کفر و بین الاسلام و بین الکفر ترک

الصلوة تبنده الخ

بنده تا از حدث برون ناید | پرده عز نماز نگشاید

سوی خود هر که نیست یار خدای — دهدش در نماز بار خدای

سنگ بدم جای خود بروبد باز — تو بروبی چه پس برای نماز

از پی جاه و خدمت یزدان — دار پاکیزه جای و جامه و جان

هرچه جز حق بسوز و غارت کن — هرچه جز دین از او طهارت کن

روی آفاق شرع کی بینی — کون در آب و در آسمان بینی

ورنه ابلیس در درون نماز — گوشت گیرد برونت آرد باز

تو لئیم آمدی نماز کریم — تو حدث آمدی نماز قدیم

هفده رکعت نماز از دل و جان — ملک هژده هزار عالم دان

پس بدان کین حساب یکیست — زانکه هفده به هجده نزدیکیست

حسد و خشم و بخل و شهوت و آز — بخدای ار گذاردت بنماز

هر که او هفده رکعه بگذارد — ملک هجده هزار او دارد

تا حسد را ز دل برون ننهی — از عملهای زشت وا نرهی

ایاک و الحسد فان الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب

چون نه بیند ز دین غنیمت تو — نکند هم نماز قیمت تو

خالق اول ز غسل در گیرد — گر جنب حق نماز نپذیرد

گرچه پاکست هرچه پاست بشست — همه در جنب حق جنابت تست

تا ترا فعل و غش برون باشد — غسل ناکرده تو چون باشد

اصل و فرع نماز غسل و وضو [illegible]

معضل [illegible]

مرگ چون جان تو بر انگیزد ‌ ‌ از نیاز نماز برخیزد

تن چو در خاک رفت و جان بفلک ‌ ‌ روح خود در نماز بین چو ملک

با نیاز آری تا بیابی بار ‌ ‌ ور نه یابی سبک طلاق سه بار

کان نمازی که در حضور بود ‌ ‌ از تری آب روی دور بود

التمثیل فی الخشوع وحضور القلب فی الصلوٰة وقصة امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

در احد میر حیدر کرّار ‌ ‌ یافت زخمی قوی در آن پیکار

ماند پیکان تیر در پایش ‌ ‌ اقتضا کرد آن زمان رایش

که برون آرد از قدم پیکان ‌ ‌ که همان بود مر ورا درمان

زود جرّاح آن چو بدید ‌ ‌ بسته زخم را بساخت کلید

تا که پیکان مگر پدید آید ‌ ‌ قفل آن زخم را کلید آید

هیچ طاقت نداشت با دم گاز ‌ ‌ گفت بگذار تا بوقت نماز

چون شد اندر نماز جرّاحش ‌ ‌ ببرید آن لطیف اندامش

جمله پیکان ازو برون آورد ‌ ‌ او شده بی‌خبر ز ناله و درد

چون برون آمد از نماز علی ‌ ‌ آن مر او را خدای خوانده ولی

گفت کمتر شد آن الم چونست ‌ ‌ ور چه جای نماز پر خونست

گفت با او جمال عصر حسین ‌ ‌ آن بر اولاد مصطفی شده زین

گفت چون در نماز رفتی تو ‌ ‌ برآید فسر از رفتی تو

گر که پیکان ز تو بیرون جای
باز پرسید او ازو نماز چه سان
گفت حیدر بحق الله اکبر
کو مرا زین الم بود خبر
ای شده در نماز زین عیم و فن
تو عبادت بر کسان موصوف
همچنین کی نماز و شرح بدان
ور تو را نیست حضوری زین کیان
چون تو با صدق در نماز آیی
پایه کامل کنی بار آیی
ور تو بی صدق صد سلام کنی
یعنی سعی کار خام کنی

ان
لاند بیت
بسانیدن

یک سلامی دو صد سلام ارزد
سجدهٔ صدق صد قیام ارزد

آن نمازی که عادتی باشد
خاک باشد که باد بر باشد

تن گداز دلنماز بار خدای
خشک جنبان بود همیشه گدای

گوید از روی جهل و نا اهلی
چون بجوید طریق بوجهلی

کاندرین ره نماز روحانی
آن به آید که خشک جنبانی

گرت باید که مرد باشی مرد
خشک بگذار و گرد دریا گرد

گرت نبود ز نجبه در خوشاب
هم تو دانی که در نمانی از آب

تا بداند حق از هوا و هوس
اینهمه هیچ نیست الا تو و بس

جنگ در راه حق زن ای سرهنگ
گرت نبود مراد نبود ننگ

مرد کز آب و خاک دارد عار
بهوا بر نشیند آتش وار

کلهٔ آسمان منه بر سر
تا نیابی ز جبرئیل افسر

تاج گردد ترا کلاه فلک
باشکوه نشود کلاه ملک

عدمت با وجود یکسانست
هرچه تو خواستی همه آنست

بارگی را بساز آلت و زین
از پی بارگاه علیین

با دعا یار کن انابت حق
تا قبولت کند اجابت حق

بی دعا و تضرع و زاری
یک دو رکعت بغفله بگذاری

ظن چنان آیدت که هست نماز
سجدهای رد نهندت ایچ جواز

بار الهی تو سوی مرد [illegible]
جانب کعبه پای [illegible]
بی تو باشد پاک [illegible]
[illegible]
نامه کز روان [illegible]
آن ز رسول از جهان [illegible]
چون ز زر و نماز [illegible]
از تو یارب بود و زین [illegible]
هیچ [illegible] که در حرام شود
بار منت [illegible] بنده و غلام شود
[illegible] دو صد [illegible] سلام

خشک جنبان
کنایه از ک[illegible]
مفاده و

دوست دانی نه بنده مر خود را
این بود رسم مرد بخرد را

همچنین طاعت ای پسر آن به
که نیاری برش بر و بسته

بی نیتی آدمی کم از دده ایست
هر که او بی نیت است بیهده ایست

تو به زین طاعت تو ای نادان
خویشتن را مگر تو بنده مخوان

گر ترا در زمانه بودی عون
کم نبودی بلفظ از فرعون

چون سپر بندگی و عجز نداشت
پرده از روی کار خود برداشت

گفت من برتر از خدایانم
در جهان از بلند رایانم

همه را این غرور و نخوت هست
لفظ فرعون بهر حیلت هست

لیکن از بیم سر نیارد گفت
دارد آن راز خویشتن بنهفت

التمثیل فی تقصیر الصلوة إن الله لا یضیع أجر المحسنین إن الله لا یضیع أجر من أحسن عملاه

بوشعیب ابی امامی بود
که ورا هرکسی همی بستود

قائم اللیل صائم الدهری
یافته از زهد در زمان بهری

برده از بهر صومعه بر کوه
جسته بیرون ز زحمت انبوه

زنی از اتفاق رغبت کرد
گفت شیخا زنت بود در خورد

گر بخواهی ترا حلال شوم
بقناعت ترا عیال شوم

گفت گنج رواست بپسندم
گر قناعت کنی تو خورسندم

کی بود بهترین هر طاعت
جبههٔ بنده را زمین تراب
بود هر شب دو قرص را تباو
بد دو قرص جوین که افطار
بوشعیب از قیام شب رنجور
آنشب از ضعف روزه آن سره مرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد
شیخ گفت ای زن این وظیفه من
گفت زیرا نماز قاعد را
تو نماز نشسته کردستی
پس یک نیمه از وظیفه مخواه
که نماز نشسته راست نیمی
چون تو نیمی عبادت بگذاری
جمله بگذار و مزد جمله بخواه
ای تو در راه صدق کم زن
مرترا زین نماز نیست دل
طاعتی کان ز دل ندارد روح

که نباشد حجاب آن ساعت
بوریا بوده در میانه حجاب
بو وظیفه که معاشت او
بود قانع همیشه آن دین دار
گشت وعده وری بودی وعده
فرض و سنت نماز قاعده کرد
قطره سرکه داد و پیش نهاد
بیش از این است کم چرا شد زن
مزد یک نیمه است عابد را
نیمه از وظیفه خورد پستی
از من ای شیخ کردمت آگاه
مزد استاده است یقینی
جمله را مزد چشم چون داری
ور نه این مزد هست عین گناه
بار نیستیز هم چو خویشتنی
نیست جان کندنی بکر حاصل
کس ندارد وجود آن مفتوح

زانکه در اصل چو نباشد نماز
هر نمازی که با حضور باشد
وانکه در حضور بی محل باشد
از خشوع دل بست صوم نماز
ور نباشد خشوع بست جواز
مرد باید که هوش دارد باز
ور نباشد خشوع در نمازی
کی چو نفس کند بادی
کو در آن کار چون بگوه ای
حجره و ای

گرده در ره دعا بر پای / صد هزاران جوان سوطر بای

لاجرم حرف آن ز کوه مجاز / چون صدا هم بر آید باز

فی الحمد و الثناء

در دهان هر زبان که گویا شد / از ثنایت چو مشک بویا شد

دل و جان را بعد و قربت تو / هست در امر و در مشیت تو

هست در امر تو کن فیکون / نیست کس را که این چه و آن چون

بنده را در ره معاش و معاد / نیست کس با ضرر صلاح و فساد

روزی آخر ز خلق سیر شوی / لیک دوری هنوز دیر شوی

آنکه آنکه شوی ز نرخ پیاز / که بیابی براه راست جواز

مرد ایمان همیشه در کارست / زانکه ایمان سنا ز بیمارست

تا نداری سپر سر اندازی / تو ندانی که چیست جانبازی

عیش شرعت ز شعر جستن به / بت راهم چو بت شکستن به

شرع ز اشعار سخت یکتا نیست / گرچه با او کنون هم از جا نیست

هرچه ما را مباح و محظورست / شرع و شعر از سرای تن دورست

فرق حظر و اباحت او داند / کانچه راحت جراحت او داند

خلق و خلقت بود مصاحبت خلق / بر از خلق تا نسند دلق

نیکوئی با عدوت از خرد است / که فلک نام تو ز نیک و بد است

سایبانیست عقل بر در او | خواجه تاشیست جان ز لشکر او
عقل و جان ملک پادشاهی او است | ملک او درخور الهی او است
از بد و نیک خلق بی‌پاکست | رحمت و نعمتش نه با کپست
از پی دین و ملک پروردن | نکند هیچ سر بر و گردن
از پی تازگی ز دشمن و دوست | در دو عالم بدل کننده پوست
نیک درمانده‌ام بدست نیاز | کار من ای کارساز خلق بساز
متفکر و بخطهٔ ملکوت | متوجه بحضرت جبروت
آیت علم را بدایت نیست | غایت شوق را نهایت نیست
تو ندانی ز حال عالم راز | از بلا عافیت ندانی باز
تو حقیقت نه مرد این راهی | طفل راهی ز ره نه آگاهی
کودکی رو بکر و بازی کن | بیر کبر و بی‌نیازی کن
بس بود کبر و ناز یار ترا | با خدا ای پسر چه کار ترا
چه کنی جنت و نعیم ابد | کرده عصیی نه بهر دینی رد
او ز تو جنت تو صید اند | چون تو ئی را بجو د هستی خواند
میکند بر تو عرضه حور و قصور | تو بدنیا و زینتش مغرور

التمثیل فی صبیان المکتب وصفة الجنة والنار

از پی راه حق کم از کودک | نتوان بود ای کم از یک یک

[illegible]

در ره آخرت ز بهر شنود | کمتر از کودکی نباید بود

خلد کاکای پستهان بشتاب | بدو رکعت بهشت را دریاب

ورنه شد موشخانه دوزخ تو | در ره آن سرای برزخ تو

رو بکتاب انبیا یک چند | برخود این جهل و این ستم مپسند

لوحی از شرع انبیا برخوان | چون ندانی برو بخوان و بدان

تا مگر یار انبیا گردی | زین جهالت مگر جدا گردی

در جهان خراب پرضرر | از جهالت مدان تو هیچ بتر

فی الانبساط والتضرع والدعاء

ای روان همه هوشمندان | آرزو بخش آرزومندان

تو کنی فضل من نکو در من | مهربان تر ز من تویی بر من

آنچه بدهی به بنده دینی ده | با رضای خودش قرینی ده

دلم از یاد قدس دین خوش کن | نسب باد و خاکم آتش کن

از تو بخشودنست و بخشیدن | وز من افتادنست و بخشیدن

از تو دانم یقین که مستورم | پرده پوشیت کرده مغرورم

رانده سابقت ندانم چیست | خوانده خاتمت ندانم کیست

عاجزم من ز خشم و خشنودیت | نکند نیز لابه ام سودیت

دل گمراه گشت انابت جوی | مردم دیده شد خیانت جوی

چکنم نعمت توئی و دوئی — چون یقین شد که من منم تو توئی

چکنم با تو تف و دو همه — چون تو هستی مباد بود همه

من ندانم که آن چه کس باشد — گر تو او را بخیره بس باشد

کس بود زنده بی عنایت تو — با توان زیست بی عنایت تو

آنکه با تست سوزکی دارد — وانکه بی تست روزکی دارد

آنچه گفتی مخور بخوردم من — وانکه گفتی مکن بکردم من

با تو باشم درست نیشش دانم — بی تو باشم ز آسیا بانکم

از پی مرگ در رسیدم من — جان من باشش تا نمیرم من

چه فرستی حدیث تیغ بمن — من کیم از توای دریغ بمن

با قبول توای ز علت پاک — چه بود خوب و زشت مشتی خاک

خاک را خود محل آن باشد — که ثنای تو اش زبان باشد

گر ندادی کلام دستوری — که برد نامت از سپر دوری

خلق را هیچ زهره آن بودی — که ترا بر مجاز بستودی

چه گشاید ز عقل و مستی ما — که نه او به بود ز هستی ما

پیش حکمت خود از خرد باشم — من که باشم که نیک و بد باشم

عز تو دل خاک را بر داشت — خاک را تا بعرش سر بفراشت

بجود بیان کن از بد بها پاک — چه بود پیش یاد مشتی خاک

تنگ درمانده‌ام بدست نیاز — کار هم ای کارساز خلق بساز

آنچه نسبت به تست توفیرست — وانچه از فعل ماست تقصیرست

بر در فضل و حضرت جودت — بهر ایجاد و لطف موعودت

فی کرمه و فضله

ای خداوند قایم و قدوس — ملکت تو نامساس و نامحسوس

از تو چیزیم و بی تو چیز نه‌ایم — بتو سیریم و از تو سیر نه‌ایم

سوی ما گرچه هیچکس کس نیست — کرم تو بسوی تو بس نیست

دین‌مان داده یقین‌مان ده — گرچه این هست بیش از اینمان ده

گرچه بر نطع نفس شه ماتیم — تشنه وادی سمواتیم

کس از بد هستی نداند به — آنچه دانی که آن بهست آن ده

ای نهان دان آشکار ببین — تو رسانی گمان ما به یقین

ای مرا دل نگاران تو — وی امید امیدواران تو

همه امید من برحمت تست — جان و روزی همه ز نعمت تست

جگرتشنه‌مان زکوثر دین — شربتی بخش پر ز نور یقین

غیست نز دانشی و نز خبری — جز توام سوی تو وکیل دری

هرچه بر من قضای تو بنبشت — همه نیکو بود نباشد زشت

هستم از هر که هست جمله گزیر — ناگزیرم توای مرا بپذیر

هرچه

رنج بر در که تو استاینست | بی زبانی همه زبان دایست
همه را کش تو از برای همه | پس قبول تو خونبهای همه
از تو بر تافتن عنان عمل | چیست جز آیت و نشان دغل
صورت قهر در دلش روید | هر که جز مهر حضرتت جوید
سیرت ما ز صورت اشرار | وارهان ای مهیمن ستار

فی التوبة والانابة

ای جهان آفرین جان آرای | وی خرد را بصدق راهنمای
در بهشت فلک همه خامان | در بهشت تو دوزخ آشامان
که نماید در آینهٔ تزویر | غرض نکتهٔ علیم و قدیر
خون دل چون جگر کند دوزخ | چه جهنم چه حجرهٔ طباخ
دوزخ از بیم او بهشت شود | خاک بی کالبد چو خشت شود
خنده گریند عاشقان از تو | گریه خندند عارفان از تو
بر در تو خوب و زشت را حکم | چو تو هستی بهشت را چه کنم
همه را کام و کار و بار از تو | بار ما رست و ما ربار از تو
نه بلا تا من از تو سیر شدم | نه بلا تقنطوا دلیر شدم
گر کنی زهر باره انجم جفت | از شکر تلخ تر نیارم گفت
ایمن از مکر تو کسی باشد | که فرومایه و خسی باشد

ایمن از مکر تو ... ۳
عاقل از مکر تو همه و هیهات
ایمن از مکر تو ... سست
طاعت و معصیت ... بود
ایمن از مکر ... کو ... گناه
... شود از مکر تو بعضی گناه
کیست کی ... الا خاص
والمخلصون علی خطر عظیم
ای ... روی از گفت
کای ... علم و عقل و دانش جهت
چاپلوسی ... و صد درم ... ستان
نامه با دین ... ان ... من

تو چو بط باش و دنیی آب روان | ایمن از قعر و بحر بی پایان
قدمیرا که با قدم نقل است | سطح بیرونی و محیط پل است

فی قضائه و قدره و صنعته

داده از عدل تو هستی را | امر دین را و عقل دنیی را
آنچه زاید ز عالم از امر است | وآنچه گوید نبی هم از امر است
کفر و دین خوب و زشت و کهنه و نو | یرجع الامر کله زی او
هرچه در زیر امر جبارند | همه بر وفق امر بر کارند
همه مقهور و قدرتش قاهر | صنع او بر ظهورشان ظاهر
همه موقوف قدرت و حلمش | همه محبوس سابق علمش
آنکه عامی و آنکه از علماست | آنکه محکوم و آنکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست | هر که را نیست نیست منت اوست
عقل را نقل کرده اسبابش | نفس را پی بریده اسبابش
نسبت نفس سوی عالم جان | همچو کور است و گوهر عمان
کور را گوهری نمود کسی | زین چه خندید مرد بوالهوسی
که ازین مهره چند همچو اسپی | گفت یک گرده و تو تا ماهی
نشناسد کسی چه داری خشم | لعل و گوهر مگر بگوهر چشم
پس چو این گوهرم نداد خدای | آن گهر را بتو ژاژ مخای

… را شید آ … — همه کان آمدند در پرکار

… و برانند — طفل در مکتب آن تواند خواند

… باشد دفتر — مایهٔ صورت پذیر و جسم صور

… من مهراس — عقل را گفت خویشتن بشناس

… عشق است — جان بیمار را حمیّت عشق است

… د شاهی کن — عقل را گفت کدخدائی کن

… ازار کان را — زنده کن بسان حیوان را

… و مایهٔ پیازد — ذرّه ره به روح قدس در بازد

… ی نفس باز شود — نفس چون عقل را کیاز شود

چنین است تا رعایت جان — روش اوست تا بدانیت جان

آنکه مختار زیر پردهٔ اوست — وانکه مجبور بند کردهٔ اوست

همه از امر اوست زیر و زبر — غافلند آدمی ز خیر و ز شر

هرچه بود است و هرچه خواهد بود — آن تواند کرد کو فرمود

فی الشوق

از پس این براق شوق بود — بدل و جان و عقل ذوق بود

همه را باز خود رساند بخود — کانچه کس را از و نیاید بد

همه هستند و از همه همه دور — در نبی خوانده‌ای تصیر الامور

غضب و حقد هر دو مجبورند ... وین صفت هر دو از خدا دورند

غضب و خشم و صلح و حقد و حسد ... نیست اندر صفات فرد و احد

همه رحمت بود ز خالق بار ... هست بر بندگان خود ستار

سید پدرت از رحمت پند ... بجز دست میکشد ز لطف کمند

گر نیائی بخواندت سوی خویش ... بلطف بهشت آرد پیش

در توحید را توئی چو صدف ... آدم تازه زانشدی تو خلف

گر کنی ضایع آن در توحید ... شوی از مفلسی زمایه فرید

ور تو آن در رانکه دار سی ... سر ز هفت و چهار بکذا روی

بسر و رابد رسی پس از آن ... نرسد مرترا ز خلق زیان

در زمانه تو سر فراز شوی ... در فضای ازل چو باز شوی

دست شاهان تراشود منزل ... هر دو پایت برآید از همه گل

بی ریاضت نیافت کس مقصود ... تا نسوزی ترا چه بید و چه عود

التمثیل فی نطقمی و نیقینی

باز را چون زبیشه صید کنند ... گردن هر دو پاش قید کنند

هر دو چشمش سپک فرو دوزند ... صید کردن و را بیاموزند

خو ز اغیار و عادها بکشد ... چشم از آن دیگران فراز کند

اندکی طعمه راشود راضی ... یاد نارد ز طعمهٔ ماضی

از شتر رسم و عاده برخیزد
یا دگر کس بطبع نامیزد

بزم و دست ملوک را شاید
صید که را بد و بار راید

چون ریاضت نیافت وحشی ماند
هر که دیدش ز پیش خویش براند

ور ریاضت کش ارت باید تا
ورنه راه جحیم را می ساز

التمثیل فی معنی اولئک کالانعام بل هم اضل وا بعد غیرمنا

کره را که شد سه سال تمام
ریاضتش درکشد بزخم لگام

مرورا در سپهر نفر هنجد
توسنی از تنش بر اهنجد

کره را بر لگام رام کند
نام او اسب خوش لگام کند

بار کبیر ملوک را شاید
بزر و زیورش بیاراید

چون ندید این ریاضت اندر خور
باشد آن کره از خری کمتر

بابت بار آسیا باشد
دایم از بار در عنا باشد

گاه بار جهود و که ترسا
مبتلا شد در عنا و رنج و بلا

آدمی نیز کش ریاضت نیست
پیش دانا ورا افاضت نیست

علف دوزخست و ترسان است
با حجر در جحیم یکسان است

مر ورا هست جای خوف و هراس
خوانده در نص هم وقود الناس

نفس فرمان پذیر و فرمان ده
عقل قرآن شناس و ایمان ده

خرد و جان و صورت مطلق
همه از امر وان و امر از حق

کار دین خود نه سرسری کاریست | دین حق را همیشه بازاریست
دین حق تاج و افسر مردست | تاج نامرد را چه درخورد است
دین نگه دار تا بملکت رسی | ورنه بی دین بدانکه هیچ کسی
راه دین رو که راه دین چو روی | همچو شاخ از برهنگی نه‌ثوی
ای خوشا راه دین و مرحبائی | از گل بستره رو برارد و پای
دره جبر و اختیار خدائی | بی تو و با تو نیست کار خدائی
همه آن کار کرد اندیشست | نیکبخت آنکسیکه آگاه است

ذکر الکلام لملک العلام بسهیل المرام قال الله تعالی قل لئن اجتمعت الانس و الجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا و قال عز من قائل و لا حبة فی ظلمات الارض و لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین و قال النبی صلوة الله علیه القرآن غنی لا فقر بعده و لا غنی بعده و قال ایضا اهل القرآن اهل الله و خاصته و قال النبی صلعم هو الدواء من کل داء و قال ایضا صلوة الله و سلامه علیه اصدق الحدیث کتاب الله و قال احمد بن حنبل رحمة الله علیه القرآن کلام الله غیر مخلوق و من قال مخلوق فهو کافر بالله العظیم

سخنش از بس لطافت و ظرف | صدمت صوت نی و زحمت حرف
صفتش را حدوث کی سنجد | سخنش در حروف کی گنجد

تو کلام خدا را بی شک | گرنه طوطی و حمار و اشک
اصل ایمان و رکن تقوی دان | کان یاقوت و گنج معنی دان
هست قانون حکمت حکما | هست معیار عادت علما
نزهت جانها ستمایش او | سلوت عقلها نمایش او
آیت آ و شفاء جان تقی | راتبش درد و اندهان شقی
عقل و نفس ازینها دان عاجز | فصحا از طریق آن عاجز
هم جلیل است با حجاب جلال | هم دلیل است در نقاب دلال
سخن او ست واضح و واثق | حجت او ست لایح و لایق
درج جانرا حروف او درج است | چرخ جانرا هدایتش برج است
روضهٔ انس عارفانست او | جنة الانس علی روانست او
اندرون شمع منهج اسلام | وز برون خازن عقیدهٔ عام
عاقلانرا حلاوتی در جان | غافلانرا تلاوتی بر زبان
بر زبان ظرف حرف ذوقی نه | غافل از معنیش که از پی چه
دیدهٔ روح و حروف قرآنرا | چشم جسم این و چشم جان آنرا
لعبتان پرده چشم زکوش | لعبتان نجوز ده روح رهوش
بهر نامحرمان زپیش جمال | بسته از مشک پردهای جلال
پرده و پرده دار را از شاه | نبود دل به هیچسان آگاه

[illegible]

پیش با اهل چهره بگشاده است / نقش او پیش او بر استاده است
گر ترا هیچ اهل آن دیدی / آن نقاب رقیق بدریدی
کاولین پوست زفت و تلخ بود / دومین چون ز ماه سلخ بود
سیومین از حریر زرد تنک / چارمین مغز آبدار خنک
پنجمین منزل است خانهٔ تو / سنت انبیاست انهٔ تو
چون ز پنجم روان بیارایی / پس باول چرا فرود آیی
دل مجروح را شفا زویست / جان محروم را دوا زویست
تن چشد طعم نقاش از پی زیست / جان شناسد که طعم روغن چیست
حس چه بیند مگر که صورت نغز / نغز داند که چیست انوا مغز
صورت سورتش همی خوانی / صفت سیرتش نمی دانی
کم ز مهمان سرای عدن مدان / خوان قرآن به پیش قرآن خوان
حرف را زان نقاب خود کردست / که ز نامحرمی تو در پردست
تو همان دیده ز صورت آن / کاول صورت ز صورت سلطان
صورت از عین روح بیخبرست / تن دگر وان که روح خود دگرست
چه شماری حروف را قرآن / چه حدیثش حدث کنی با آن
حرف با او اگر چه هم خوابست / بی خبر همچو نقش گرمابست
که نبینند همچو بیداران / ذات او خفتگان و طراران

فی ذکر اسم القرآن

چون نباشد ز محرمان بنهفت / اسم قرآن زبان بداند گفت
سر عشق آن قرآن نکو داند / او ز شوق آنکه چو دم او داند
کی شناسد عشق جز بدیده جان / حرف بی ... ی راز قرآن خوان
من نگویم و گر همی عمیانی / که تو قرآن همی نکو خوانی
هست و نیابان تا استان / خلق در وی بسان سرمستان

هوان
خوارشدن

در بیابان غفلت‌اند همه ‌ ‌ مرگ همچون شبان و خلق رمه

واندرین بادیهٔ هوا و هوان ‌ ‌ ریگ گرم است همچو آب روان

هست قرآن چو آب سرد فرات ‌ ‌ تو چو عاصی نشسته در عرصات

حرف قرآن تو ظرف آب شمر ‌ ‌ آب میخور ز ظرف در منگر

کاتش این زمان نماید تا وطان ‌ ‌ که تموز است و مهر در سرطان

زان نماندست نهاد بی روزه ‌ ‌ کاب سرد است و کوزه پیروزه

سر قرآن پاک در دل پاک ‌ ‌ ورد گو بد صوت انده ناک

عقل گو شرح و بسط او داند ‌ ‌ ذوق او سر سر نکو داند

گرچه نقش سخن هم از سخن است ‌ ‌ بوی یوسف درون پیرهن است

بود در مصر مانده یوسف خوب ‌ ‌ بو بکنعان رسید زی یعقوب

حرف قرآن ز معنی قرآن ‌ ‌ همچنانست کز لباس تو جان

حرف را بر زبان توان راندن ‌ ‌ جان قرآن بجان توان خواندن

صدف آمد حروف قرآن در ‌ ‌ نشود مایل صدف دل حر

از درون کن سماع موسی‌وار ‌ ‌ تو برون شو چو زیر موسیقار

جان چو آن خواند لقمه چرب کند ‌ ‌ هر که بشنود خرقه ضرب کند

لفظ او از حروف در آیات ‌ ‌ چون نی چوبک کاسهای نبات

پوست ارچه نه خوب و نغز بود ‌ ‌ پوست هم پردهٔ ز مغز بود

تو نگشتی ستیزه را واقف | نرسیدی هنوز در موقف
با هوا خواستی و هواداری | کودکی کن نه مرد این کاری
چون جهان هوا حشر دیگر گرفت | نیکی محض جای بد بگرفت
دیو بگریخت هم بد و زخم از | یافت انگشتری سلیمان باز
شد هزیمت ز سر او شیطان | چه عجب گر زبان شد از قرآن
باش کانگه که صبح دین بدمد | شب وهم و خیال حس برمد
چون ببینند مر ترا بی عیب | روی پوشیده کان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند | پرده از پیش روی بردارند
سر قرآن ترا چو بنمایند | پرده های حروف بگشایند
خاکی اجزای خاک را بیند | پاک باید که پاک را بیند
در دماغی که کبر دیو دهد | فهم قرآن از آن دماغ مجوید
بسوی سر نبی نیارد گوش | وز پی سر سوره نارد هوش
هوش اگر گوش حال حق یابد | سر قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر اعجاز الکلام

ای ز دریا بکف آورده | وز ملالت صورة صدف آورده
مغز دُر زان بدست ناورده | که بگرد صدف بسی گردی
زین صدفهای تیره دست بدار | دُر صافی ز قعر بحر برآر

بحر حق صدف و درون دل است | صدف نفس بی گهر دون گل است
قیمت دُر نه از صدف باشد | ابله آنکه در صدف باشد
شسته باید ز دُر و از فهم | و آنکه سلطان زر و نا بعم
لیک سلطان دین دُر است | ور نه از دُر لولو لالا است
ظاهر قرآن چو ظاهر ایمان است | که از درون دل و جان است
صفت لطف و عزت قرآن | هست بحر محیط عالم جان

قعر او پر ز دُرّ و پر ز گهر
ساحلش پر ز عود و پر عنبر

زوست از بهر باطن و ظاهر
منشعب علم اول و آخر

پاک شو تا معانی مکنون
آید از بحر حروف برون

تا برون آید از حدث انسان
کی برون آید از حروف قرآن

تا تو باشی ز نفس خود محجوب
با تو و عقل تو چه زشت و چه خوب

نشود دل ز حرف قرآن به
نشود دیو بیخ پخته فربه

نکند خیره زود و دیر
آب در خواب تشنه را سیری

تو که در بند کلک و انفاسی
چهره را از نقاب نشناسی

بنود خاصه در جهان سخن
رنگ و بوی سخن چو جان سخن

گر همی گنج دولت باید و جان
آیتی زو بجان و دل برخوان

تا در او گوهر یقین یابی
تا در او کیمیای دین یابی

تا بیابی تو درج در یتیم
تا بدانی تو زر ناب از سیم

در جهان چیست سر ربانی
در میان چیست سر روحانی

تا نماید بتو چو مهر و چو ماه
روی خوب خود از نقاب سیاه

چون عروسی که از نقاب تنک
بدر آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت القرآن

رهبر آشنا و عاشقان راهی
رسن او و غافلان چاهی

تو رسن را بدان همی سازی
کس نداند و حرف از قرآن

گر ترا تخت و تاج باید و جاه
دست غفلت چو چرخ گردنت

یوسف تو بچاه در ماندست
رسن از در دساز و دلو آزاه

ساخته دست موزه سالوس
تا کنی بهر نان رسن بازی

هیچ چنین دیده در هزار قران
چه نشینی مقیم در بن چاه

پای بند دلت تن و جانست
دل تو سوره سفه خواندست

یوسف خویش را برار از چاه
بهر تمکین جو دو کاسه سبوس

فی ذکر کشف الکلام

بهر یک مشت کودک از وسواس
تا نشان اغشار کرده و حماس

کرده منسوخ حکم هر ناسخ
نشده در علوم آن راسخ

متشابه شده ترا محکم
کرده بر محکمش معول کم

نور ناکرده نور قرآن را
وز پی عامه صورت آنرا

که سرودش کنی و کاه مثل
گاه سازی از و سلاح جدل

که زنی در همش به بی ادبی
که شمارش کنی به بو العجبی

که کنی بر قیاس خود تاویل
که کنی حکم آن برین تحویل

که ز پایانش سپر بری بجدال
که درونش کنی برون بمجال

که برای خودش کنی تفسیر
که بعلم خودش کنی تقدیر

[illegible]

فی ذکر حجة الکلام

[illegible]

تقریر

که نویسم ترا یکی تعویذ ‏ — ‏ پاک دار ایچ وان مدار پلید

لیک هدیه بگاه میباید ‏ — ‏ خون مرغ سیاه میباید

اینهمه حیله بهر یک دو درم ‏ — ‏ شام یا چاشتی ز بهر شکم

عمر بر دادی ای بجنبه بیاد ‏ — ‏ من چگویم برو که شرمت باد

در یکی مسجدی خری بهوس ‏ — ‏ خلق بر باد همچو بانگ جرس

گوید این حاصل مصدق تو ‏ — ‏ چند باطل کشیدم از حق تو

گوید ای کرد کار صمدانی ‏ — ‏ آشکارا چنانکه پنهانی

شب و روز هم بخواند با فریاد ‏ — ‏ سوا دیک حرف من بصدق نداد

حق نحو و معانی و اعراب ‏ — ‏ زو ندیدم بصدق در محراب

خنجر در سپر و دنیک آید ‏ — ‏ جامه عشم کبود نیک آید

که بسی لاف زد بدعوی ما ‏ — ‏ پس ندانست قدر معنی ما

بجز از گفت و گو و دمدمه ‏ — ‏ علت گوش نصیب از ره

سوی میدان خاص اسب نتاخت ‏ — ‏ روی ما از نقاب ما نشناخت

بر سر کوی ما بزشت و نکو ‏ — ‏ سگی آمد کسی نیامد از و

عقل و جان را بقول من نسپرد ‏ — ‏ سوی رای و هوای خویشم برد

که بتیغ هوا بخست مرا ‏ — ‏ گاه بر دام نفس بست مرا

که بسوی شراب راند مرا ‏ — ‏ که براه سرود خواند مرا

فی ذکر حلاوة القرآن

ای چشیده طعم لذت قرآن ‌ ‌ چون زبان بردی و نبردی جان

از در تن بمنظر جان آی ‌ ‌ بتماشای باغ قرآن آی

تا بجان تو جمله بنماید ‌ ‌ آنچه بود و آنچه هست و آنچه آید

تر و خشک جهان درون و برون ‌ ‌ آنچه موجود شد بکن فیکون

حکمهائی که گشت از و محکوم ‌ ‌ همه کرده ترا از و معلوم

بشنواند ترا صفات خدای ‌ ‌ گشته پیشت بصدق قصه سرای

مستمع چون کند سماع کلام ‌ ‌ گیرد ش نطق موی بر اندام

تا نه بینی به دیدهٔ اخلاص ‌ ‌ چون بخوانی تو سورة الاخلاص

سورتی همچو سرو غاتفری ‌ ‌ نظم او چون بنفشهٔ طبری

نصب و رفعش چو عرش و چو کرسی ‌ ‌ گر تو از مرشدی خبر پرسی

حرف و حرفش ورای ظرف تو قدم ‌ ‌ لوح محفوظ و سیرتش قلم

حرفها پاک روح و پردهٔ نور ‌ ‌ نقطه ها خال مشک بر رخ حور

این چنین در نگر بصورت او ‌ ‌ تا بدانی تو سر صورت او

تا الف را درون رای آرد ‌ ‌ با و تا را بزیر پای آرد

تا فرو شد بجای جان و خرد ‌ ‌ یوسف خویش از بهر زه بد

زانکه در کوی عشق وحدت و هنگ ‌ ‌ بیش ازین قیمتی ندارد رنگ

بوده مفهوم امر و نهیش کند [illegible]

[illegible]

غاتفر شهریست از ترکستان

فی ذکر السماع للعشاق

مرجنب را بمریزد آتش	پس نه همچو رکرد فر آتش
پس زانوی حیرتش بنشاند	لابسته چو برد و دستش خواند
در دل الفس نه نه بر رخ خال	کز خیالت نشان دهند از حال
شعری زاهد از پی یک دانگ	همچو قمری دو مغز دار و بانگ
قول باری شنو هم از باری	که حجابست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود	لاجرم در ز اشتیاق کم غنود
طبع قوال را زبون باشد	عشق را مطرب از درون باشد
با خیال لطیف گوید راز	شکن و پیچ و وقف در آواز
هرچه آواز نقش و آوازه است	خانه شان از برون دروازه است
هیچ معنیی اگر در بانگ	بلبلی نبد بیستی بد و دانگ
دل ز معنی طلب ز حرف مجوی	که نیابی ز نقش عنبر بوی
عودتی دان درین سرای مجاز	چشم را زنگ و گوش را آواز
مجلس روح جان بی گوشیست	و اندر آنجا سماع خاموشیست
کی سوی عشق دیدنی باشد	لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا مگردان شاد	که غنا جز عنا نیارد یاد
بار کو بر سپید پل آید بار	تو مرا و را ز آب دور مدار

ریا و فسون

تو درین بادیه پر از بیداد | عمر را عمر خوانده شرحت باد
راه دین صنعت و عبارت نیست | نحو و تصریف و استعارت نیست
این صفات از کلام حق دورست | ضمن قرآن چو در منشور است
تا کهی باشد ای مسلمانان | که شود سوی آسمان قرآن
گرچه ماندست نزد ما نامش | نیست مانده شروع احکامش

فی ذکر استماع القرآن مجازا

در طریقی که شرط جان پیریست | نعره بیهده خری و تریست
مرد دانا بجان سماع کند | حرف و ظرفش همه وداع کند
جان از و خط خویش برگیرد | کار با جملگی زسر گیرد
با مریدان سپرد و شقشق | همچنان دان که مرد عاشق و دق
شقشق اندر رفتن چیست خری | جک جک اندر چراغ چیست تری
حال کان از محال و زرق بود | همچو فرعون و بانگ غرق بود
بانگ و حال غرق سود نکرد | آتش آتشین است دود نکرد
هرکه در مجلس سه بانگ کند | وانگ از اندیشه دوانگ کند
ورنه آه مرید عشق الفنج | همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها گر زگنج برخیزد | مهره کاهش آتش انگیزد
آب و روغن چو در هم آمیزد | نور در صفو روغن آویزد

نور روغن چو در هم آمیزد [illegible]
[illegible]

التمثیل فی صفة آدم [illegible]

[illegible] هست از آن دم [illegible]
تن که تن شد ز نور آدم [illegible]
جان که جان شد [illegible]

شقشق

فنج
الفنج خصمه [illegible]

صفو
خالص

هر که زان تن دست آدم رست / وان که زان نیست نقش عالم است

همه خواهی که باشی او را باش / بر او سوی خویش هیچ مباش

بر پریده ز دام ناسوتی / در پریده ز دار لاهوتی

دیده خطهای خط ملکوت / همچو عیسی بدیده لاهوت

آنکه در بند این جهان آویخت / سود کرد از لشکرش بگریخت

این جهان است مایه غم و رنج / خواند عاقل و را سرای سپنج

رهبرت باد بهر صورت و جان / این جهان عقل آن جهان ایمان

خنک آنکس که نقش خویش بشست / آنکس او را نه او کسی اجست

خنک آنکس که عقل رهبر اوست / هر دو عالم بطوع چاکر اوست

همچو نقشت زیاد سوی بسیح / بسوی خود یکی و آن یکی هیچ

خویشتن را مخوان یکی در ده / کان یکی را که هیچ از یکی به

تو یکی ای ولیک هم ز عدد / نام داری و پس چو نقش زیاد

چون درآمد وصال را حاله / سرد شد گفتگوی دلاله

گرچه دلاله بسی کار است / گاه خلوت ترا گران بار است

ذکر الانبیاء خیر من حدیث الجهلاء فی ایام فترة الجاهلیة و بعث الانبیاء و الرسل صلوات علیهم اجمعین

انبیا راستان دین بودند / خلق را راه راست بنمودند

این وثن را خدای خود خوانده ‌ ‌ ‌ وان شمن را دین برافشانده

این یکی سحر و اندر تجسیم ‌ ‌ ‌ این یکی در امید و آن در بیم

همه ناخوب سیرتان بودند ‌ ‌ ‌ همه اعمی بصیرتان بودند

عام قانع شده برآیین دین ‌ ‌ ‌ خاص مشغول در نشیمن دین

دین حق روی خود نهان کرده ‌ ‌ ‌ هر یکی دین بد عیان کرده

بدعت و شرک پر برآورده ‌ ‌ ‌ زندقه جمله سر برآورده

این بتقلید هر زه در بند ‌ ‌ ‌ وین بتجهیل بیهده خرسند

گوش سرشان هوس شنوده ز گو ‌ ‌ ‌ هر یاشان هوس نموده ز دیو

شده نزدیک عام دانشمند ‌ ‌ ‌ سفه و غیبت و فضولی بند

خاص دربند شهوت و لذات ‌ ‌ ‌ عام دربند هزل و ترهات

مندرس گشته علم دین خدای ‌ ‌ ‌ همگنان را ز خاییدن و یاوه درای

غرض خود جسته بر بهانهٔ علم ‌ ‌ ‌ عقل پوشیده در میانهٔ علم

راستیها ز بیم بند و طلسم ‌ ‌ ‌ روی پوشیده چون الف در بسم

خاصگان چون بخانه باز شدند ‌ ‌ ‌ عامه هم با سپر مجاز شدند

آن یکی زفته بر ره موسی ‌ ‌ ‌ واندگر مقتدای او عیسی

کیش زردشت آشکار شده ‌ ‌ ‌ پردهٔ رحم پاره پاره شده

ملک توران و ملکت ایران ‌ ‌ ‌ شده از جور ریگ کر ویران

[illegible]
خانهٔ کعبه گشته بتخانه
[illegible]
عتبه و شیبه و لعین بوجهل
یکجهان پر ز ناکس و نااهل
عالمی پر ضباع و دیو و دد
[illegible]

برجهالت جهان و پر زنیرنگ
بانگ بر داشته سحرگاهان
ای سنائی چو بر گرفتی کلک
چون بگفتی ثنای حق اول
چون ز توحید گفته شد طرفی
خاصه نعت رسول بار پسین

بر خرد مند راه دین شده تنگ
سگ و خر در جهان گمراهان
در معنی کشیدی اندر سلک
پس بگو نعت احمد مرسل
گفت خواهم ز انبیا شرفی
آن ز پیغمبران بهین و گزین

الباب الثانی فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و اصحابه و صفت خلقه و خلقه و معراجه و فضیلته علی سایر الانبیاء صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین و صفت بدایته و کمال عقله و کرامته و انشراح صدره و سنته و اتباعه فی بدو شانه و لعثه و ارساله و حسن خلقه صلوات علیه و علی عترته روحه و قال الله تبارک و تعالی ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین امنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما و قال الله تبارک و تعالی انا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و داعیا الی الله باذنه و سراجا منیرا و قال الله تبارک و تعالی و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین و قال لعمرک و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم انا سید ولد آدم و لا فخر آدم و من دونه تحت لوائی یوم القیمة و لا فخر و قال الفقر فخری و قال کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین

مولد

و قال انا اول الانبیاء خلقا و آخرهم بعثا و قال لا نبی بعدی و انا خاتم النبیین و قال لولاک لما خلقت الافلاک

اوست اندر جهان جان همه کس
جان جانها محمد است و بس
چون نکنند پیغمبر حق
آفتاب سعادت ابدی
احمد مرسل آن چراغ جهان
رحمت عالم آشکار و نهان
دو عالم زنده اند از جان اش
اینکه گفته اند جهان ...

احمد مرسل آن جهان سخن — زندگانی هست و زندان کن
شرع او را فلک مسلم کرد — خانه بر بام چرخ اعظم کرد
آن سپهرش چه بارگاه ازل — آفتابش که احمد مرسل
نام داند در سراسر آفاق — پای بند جستوی بر مشتاق
اندر آمد ببارگاه خدای — دامن خواجگی کشان در پای
پیش وی کرده سجده عالم دون — زنده گشته چو مسجد ذوالنون
زبده جان پاک آدم او — یعنی بکر لفظ محکم او
جان عاقل جهان با و بسند — زانش بر جان خویش بگزیند
انبیا ریخته‌اند از در او — هر چه شان نقد بود بر سر او
تا شب نیست صبح هستی زاد — آفتابی چنو ندارد یاد
همه شاگرد او بد رستشان — همه مزدور او جهند ستشان
دل کند چشم را با آسانی — میزبانی بروح حیوانی
آستان درش ز روضهٔ این — بوده بستان روح روح القدس
گوش کش در ولایت تقدیس — صحن او بام خانهٔ ادریس
او سری بود عقل کردن او — او ولی بود انبیا تن او
کرده با شاه پرطاوسی — جلوه در بوستان قدوسی
جان او خواند پیش از آمد خلق — ابجد لم یزل ز تخته خلق

مر او صورت و فا خوانده
[illegible] ول او و کتب صفا رانده
[illegible] کوی [illegible] بوده و ست منقشش
پای [illegible] اسم نهاده [illegible]
ذوقش در ازل بپیموده
بوده کل کون و نا بوده
داده اسم او [illegible] همه عالم
مرورا کرد کار لوح و قلم
ذوقش در ازل [illegible] سوده
[illegible] در ابد [illegible] سوده
علم او [illegible] [illegible]
شرع او [illegible] [illegible]

آمد از رب سوی زمین عرب ‌‌ — ‌‌ چشمهٔ زندگانی اندر لب

قابلی چون عتیقش اندر بر ‌‌ — ‌‌ قابلی همچو حیدرش در بر

فیض و فضل خدای دایهٔ او ‌‌ — ‌‌ فرّ و برّ همای سایهٔ او

جان او دیده ز آسمان قدم ‌‌ — ‌‌ زادن عقل و عالم و آدم

بلکه از عقل بیشتر دل او ‌‌ — ‌‌ دیده صنع خدای در گل او

گفته او را بوقت وحی و جدل ‌‌ — ‌‌ جبرئیل امین و لا تعجل

بود چون نقش صورت خویشش ‌‌ — ‌‌ ماجراهای غیب در پیشش

عالم حشر و را نظام بدو ‌‌ — ‌‌ غرض نفس کل تمام بدو

هست کرده ز لطف نور کلش ‌‌ — ‌‌ شرق و غرب از دل و برون کلش

آدم و آنکه سمت جان داشت ‌‌ — ‌‌ پای و دامنش گریبان داشت

فی ذکر معراجه صلوات الله علیه

برنهاده ز بهر باغ قدم ‌‌ — ‌‌ پای بر فرق عالم و آدم

دو جهان پیش همتش بد جو ‌‌ — ‌‌ سر ما زاغ و ما طغی بشنو

بارگیرش سوی ابد معراج ‌‌ — ‌‌ نزد بالش سوی ازل منهاج

گفته سبحانش الذی اسری ‌‌ — ‌‌ شده زانجا بمسجد اقصی

شده زانجا تا سوی رفرف ‌‌ — ‌‌ قاب قوسین بلطف کرده بکف

گفته و هم شنیده و آمده باز ‌‌ — ‌‌ هم در آن شب بجایگاه نماز

در او بوده جای روح القدس | پای او سجده جای روح القدس
خلق او مایه روح حیوان را | خلق او دایه نفس انسان را
رنگ رخساره زحل کاهش | نقش پیشانی قمر ماهش
شرف اهل حشر فتراکش | لوح محفوظ ملک ادراکش
بوده در مکتب حکیم و علیم | لوح محفوظ بر کنار یتیم
جسم و جان کرده در خزانهٔ راز | پیش محراب ابروانش نماز
نعت آن روی والضحی آمد | صفت زلف ما قلی آمد
بوده مقصود آفرینش او | انبیا را بسان بینش او
یافته بهر پای خواجهٔ دین | رتبت شیر چرخ و گاو زمین
پیش از اسلام در بدایت خویش | دیوکش بوده در ولایت خویش
کرده در کوی عاشقی بر باد | جان و دل را بمهر آمنه شاد
دولتش چون گذاشت عیار | راه بنمود مر بحیرا را
آمنه غافل از چنان دری | دهر نادیده آنچنان حری
وز حلیمه فطام یافته او | در ممالک نظام یافته او
ور نه نگذاشتش جستن دین | پرده آمنه بروح امین
گشته عمان ور اعده و در راه | وز نبردیش ناشده آگاه
قلزم دین نشد بحیره روبه | دولتی چند بدولت احمد

۹۵
چون بدین جا که سخن کرده
جای آن جای با خود آورده
ذات او ... با ادب برده
جای او بوده آسمان نشسته
شرح دل مقام توحیدش
یاد در قصه عاشقی نا کرده
آب غیبت زبانش نا کرده
سبل نا بهار لب تر از او
مرغ ناطق لبش تر از او
همتش از ... اعلی جوی
و آن ... ای بعدی گوی

فطام
طفل از شیر باز
گرفتن

شیخ را نور ساز داده چو شاب — خاک را آبروی داده چو آب
او بد و بوده بنده از سر جد — همه عالم ز پای او مسجد

فی فضله علی سایر الانبیا صلوات الله و سلامه اجمعین

خلق را از نفیس تر موکب — غرض او از شریف تر منصب
از همه انبیا چو بخشش رب — یکتنست و همه آستانت عجب
علم او منبر زبان عالم داد — شرع او شحنهٔ خدایا باد
آمد از وی سوی زمین عرب — چشمهٔ زندگانی اندر لب
هم عرب هم عجم مسخر او — تشنه خواهان رحمت از در او
در جهانی فکنده آوازه — با خود آورده مستی تازه
گشته ادیان خلق سیرت او — نیست ادراک بر بصیرت او
رسته قومی براه حق جویان — اید قومی ز خوی خوش گویان
تیغ قرآن شده ورا معجز — نشود شرع او خلق هرگز
او چو موسی علی ورا هارون — هر دو یکرنگ از درون و برون
هر که نزد در آمده بر او — نام رد نی نهاده بر سپر او
خاتم شرع خاتمت در فم — صدق الله نبشته بر خاتم
از پی صورت دل و جانش — پیش حکم خطاب فرمانش
نفس بر چشم همچو نرگس تر — عقل بر گوش همچو سیسنبر

موکب: گروه سواران

قدر شبهای قدر در کل او / روزهای قیامت از دل او
حلقه حلقها بحلقه موی / شحنه شرعها بشحنه روی
غرض کن ز حکم در ازل او / اول الفکر و آخر العمل او
بوده اول بخلقت و صورت / و آمده آخر از پی دعوت
راز حق پردهٔ محارم او / نفس کل صورت مکارم او
بوده در فرضهٔ حظیرهٔ انس / مادرش امر و دایه روح القدس
منصب قد چو سرو آزاده / شمسهٔ عقد آدمی زاده
قد او هر که از بهی و جهی / سخره کردی بقد سرو سهی
صبح صادق چو بنده پراده / آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین چار طبع و شش سوی او / عقل و جان گوهر دو گیسوی او
اندر آن گیسوی سیاه و سپید / دوخته خلق کیسه‌های امید
هفده تا موی چون ستاره بباغ / وان دیگر سیاه چون پر زاغ
لون او ماه را چو گل کردی / بوی او مشک را خجل کردی
کرده همراه با ازل نسبش / گشته همراه با ابد لقبش
دیده از چشم و دل بنور خدا / از دریچهٔ ازل سرای ابد
کرده از بر بکلیت فردی / سوره و صورت جوانمردی
من نگویم که غیب دان بود او / گرچه از چشمها نهان بود او

غیب دان در شکم گمان / نیست جز غافل از یقین و مکان
هر زبانش بود شرح علم / گفت او لعلمون ما اعلم
زانکه بود حق بیان و دانش / دم‌های حقیقه از دانش
طبیعتش ز غیب جهان آمد / باطنش احمد روان آمد
شد زبانش نشانهٔ [illegible] / سر او وان طارم کرسی
پای او بان عرش کرسی / [illegible] عشق ازل
بر بکون او فتاده لات و هبل

داده دادش همه خلایق را / غرهٔ معشوق و ذل عاشق را

رفته از ابتداش تا عیوق / زشت و نیکو و لاحق و مسبوق

پادشاه جهان آدم اوست / پارسا سوی ملک اعظم اوست

ملک تن را خدایی از کنیش / ملک جان را عمارت از دینش

حرج لعلش نه بهر عز و شرف / گوشها کرده همچو گوش صدف

دیو را بوده روز بدر و حنین / صورتش سورهٔ معوذتین

گر ملک دیو شد که آدم / دیو در عهد او ملک شد هم

فی کرامته صلوات الله علیه

از پی رزق دادن لب او / وز پی زادگان مرکب او

عقل کل بوده در دبستانش / نفس کل کاهواره جنبانش

نو نه بیننده در گوینده / خبر از آن دل بخسته جوینده

هیچ سایل نخوبشد لی بخشم / لا در ابروی او ندیده بچشم

جوهر این سرای را عرض او / لیک عرض بهشت از عرض او

کفرها دکشته بر مویش / عقل دیوانه کرده در کویش

خاک پاشان ملک نگار از وی / نیم کاران بسا کار از وی

لب و دندان او منبع عطا / بوده دندانهٔ کلید لقا

لب او گرده در مسالک رب / روی دلها سوی دریچهٔ طلب

زرقه بهشت
روزنده و دیدار
رهگذر کان را

بچه و کهنه زمین شد بند | زنده و زیده جهان بلند
پدر ملک بخش عالم اوی | پسر نیک بخت آدم اوی
آدم از وی پسر پدر گشته | وز نجابت ورا پسر گشته
چشم روشن شده از او آدم | جان او را چنو پسر خرم
منفرد بخطهٔ ملکوت | متوحد بعرصت جبروت
جان او بر پریده ز آب و ز گل | دوست را دیده از دریچهٔ دل

فی استطاعه صلوات الله علیه

خرد و جان او بهر دو سرای | واسطه در میان خلق و خدای
حرف کاغذ همی سیاه کند | کی دل تیره را چو ماه کند
آن بنان کو میان ماه زدی | کی دم از خامه سیاه زدی
ضرب کردی میان ماه تمام | کی شدی بارگیر خامهٔ خام
آن بنانی که کرد مه بدو نیم | کی کشیدی ز خامه حلقهٔ میم
آنکه هر طرف را دلش بد ظرف | کی شدی در زمانه بستهٔ حرف
آنکه شب را سپید موی کند | کی سخن را سیاه روی کند
کی توان دید نور جان نبیی | از دریچهٔ مشبک عنبی
او همه است از جلال با مایه | همچو جان از تن وی بی سایه
چون فرو تاخت ز آسمان قدم | فلک المستقیم زیر قدم

۹۵

آتشی کرد از کنش هر کجا
جان چو در پای اسپش افکندند
عرش شد حلقه در بار آورد
ما ز رزو دست جان نثار آورد
عرش را ز آن بارگاه بلند
خواجه چو بر شد چه حاصل شد
گرچه موی عقبی گل بستر شد
گل چون ز جسم گل شد
اندر آمد بگوشش ای عاطر
نیست علم غیب در عالم
مصلحت را ز بهر عالم داد
هر چه گوشش شنید زبانش داد

نشنید / نسخه
آواز

چرخ تا شد جدا ز گوهر اوی | هست از آن گاه باز گوهر جوی

آسمان از جمال او زمین | خاک بیزی شدست گوهر چین

نطق او هر چه در عقول نهاد | روح بر دیده قبول نهاد

یک سخن زو و عالمی معنی | یک نظر زو و صد جهان تقوی

نام او هم یکیست با تقدیر | کام او هم یکیست با تیسیر

وصف او روح در زبان دارد | یاد او آب در دهان دارد

شرع شد از هدایتش کبری | قدری شد بسعی او جبری

خلق او آمد از نکو عهدی | روح عیسی و قالب مهدی

یافته دین حق بدو تعظیم | خلق او را خدای خوانده عظیم

چون در آمد صدف گشای ازل | برگهر شد دهان علم و عمل

دین بدو یافت زینت و رونق | زانکه زو یافت خلق راه بحق

ره روان از احمد مختار | آنکه دی نار بود و شد دینار

تا بجنباد لعل او کان را | سیمها شد مها نشد جان را

نرگسش چون ز آب تر گشتی | زهره در حال نوحه گر گشتی

چون جمال رخ نهان کردی | خانه بر خود چو بوستان کردی

چون شدی تنگدل ز اهل مجاز | تا تماشا شدی بباغ نماز

چون ز اشغال خلق درماندی | بار حنا بلال را خواندی

مهرش ادریس را بداده نوید — لطفش ابلیس را بکرده بمشید

سایه پروردگان عالم غیب — بهر تکهای رشک و شبهت و ریب

رفته زو بر عطا بچرخ کبود — تا بگردون آفتاب فرود

ذوق و شوقش ز نیک و بد کوتاه — جسمش از روح روح آگاه

همه خلق و وفا و بسط و فرح — شرح این لفظها الم نشرح

فی انشراح صدره علیه السلام

سینهٔ او گشاده روح نخست — هرچه ناپاک دید پاک بشست

درد برداشت در زمان از وی — در بگشاد بهر چنان از وی

بهر آن تا کند درین بنیاد — چون رفو بند از رفوگر یاد

از پر جبرئیل گشت درست — آن جراحت بامر ایزد جست

دل او بود از خیانت پاک — چون زاشکال بند تختهٔ خاک

رقم اوست قسمت جانها — تختهٔ خاک امر یزدان را

انبیا گرچه محتشم بودند — هر یکی صفر آن رقم بودند

پیش بودند زپی دو بیش — پیش بودند بهر افزونیش

گرچه پیش اند و پیش ازین چه عجبست — پیش صفر پیش رقم است

واسطه کیست پیش پرده سرای — جز از و در میان خلق خدای

گر شر نفید و کر و صنیع همه — کرم او بود شفیع همه

فی تفضیل عقل مصطفی علیه السلام

نور در خلق او همه بر تافت — چشمهٔ آفتاب گوهر یافت

پیش ازان نعمت الهی رحمانی — عقل با حضرت ... رحمانی

قدم صدق یافت عقل از وی — ... عقل از وی

از علم اوست عقل از وی — علم مصباح گر مصطفی ...

عقل دانند کز ... — ... بود

عقل در پیش علم اوست رهی — زانکه رو یافت عقل روز بهی

عقل در شکّت هدایت اوست | زیرکی عقل از هدایت اوست
من نکردم زنبیم گمراهی | عقل کل را با امرالله هی
عقل داود وار در محراب | پیش او چنبر اکعا واناب
پیش او عقل قد خمیده درود | تو بپای او بدیده رود
نقل جان ساز هرچه زو شد نقل | که بایمان رسی بحق نه بعقل
رهنمای تو راه ایمان است | عقل در راه خویش حیرانست
عقل تو در مراتب دل و تن | زندگانی ده است و زندان کن
عقل خود کار سرسری نکند | لیک با دین برابری نکند
عقل و فرمان کشیدنی باشد | عشق و ایمان چشیدنی باشد
این دو بیرون عقل و جان خیزد | این بدان و آن بدین بیامیزد
شرع او روح عقل حیوانیست | رای تو دیو نفس نفسانیست
چون سران پیش چشم زخم زنان | رای این پیش شرع او کردن
هر کجا شرع روی خویش نمود | رای در کرد تیم او فرسود
هست با شرع کار رای و قیاس | همچو پیش کلام حق وسواس
راه شرع آنکه نفس را سوزد | رای عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس | رحمة العالمین طبیب تو بس

سخن او ترا برد به بهشت — ادب او رهاندت ز کنشت

پی او گیر تا سری کردی — خرقی زود جوهری کردی

جان فدا کن تو در متابعتش — گر نداری سپر متابعتش

او دلیل تو پس تو راه مجوی — او زبان تو پس تو یافه مگوی

وهم و حس و خیال رهبر تست — زان همیشه مقام تو بر تست

مرد همت نه مرد تهمت باش — چون پیامبر به زامت باش

سوی حق بی رکاب مصطفوی — نرود پای تا اگر چه بس بدوی

تا قدم بر سپهر فلک نزنی — با وی انگشت بر نمک نزنی

شرع می ساقی شراب و بیت — اسم نقش است و آفتاب و بیت

هرچه او گفت امر مطلق دان — وانچه او کرد کرده حق دان

قول او ختم دان تو چون قرآن — لفظ او خبر هم دان تو چون فرقان

دل پر درد را که تیر و نیست — هیچ تیمار دار چون او نیست

از کرم تر هوا و تر هوسی — مهربان تر ز تست بر تو بسی

بر تو از نفس تو رحیم تر است — در شفاعت از آن کریم تر است

سوی جان پلید کی پوید — هست او پاک پاک را جوید

پاک شو پاک رستی از دوزخ — گور باید ترا از آن برزخ

باز آن گر حرام دارد خور — دوزخ او را ز خلد اولی تر

از حرامی و سفاح دست بدار

سفاح: زنا کردن و خون ریختن

حلوا افشت

کی شد او در آتش از بلندی ولو | از زجاجی و از جلیدی دو

ای فسرده و مانده زار و خجل | در جحیم تن و جهنم دل

غضبت گه فسرده در جحیم | گه دهد شهوتت شراب حمیم

گه کند شیر گشته خوک نیاز | گه زند مار حقد کژدم آز

گه شرا غضب شود با شیر | گه کشد غل و غش ترا بسعیر

در شکن بوم بام قلب سلیم | بکلاسی و درگذر ز کلیم

در دوزخ فسرده از گرده و پس | میبری در بهشت دیک هوس

از برون شهوتت ز غفلت شاد | وز درون عقل جانت با فریاد

مصطفی بر کناره برزخ | ردا آویخت در دوزخ

تا رهاند ترا از دوزخ زشت | پس رساند ترا بصحن بهشت

گر ترا دیده هست و بینائی | چون ز دوزخ سبک برون آئی

سنت است آن رداش هین بگریز | در ردای محمدی آویز

کاسمانست احمد مرسل | اولش آخر آخرش اول

آسمانش چو قطره باران | کاول و آخرش بود چو میان

دایهٔ جان بخردی خواهش | دفتر راز ایزدی دانش

اندرین کارگاه کون و فساد | کار و بارش بود بقدر و جهاد

چون نیم مرد فرش و ایوانش | من غلام غلام دربانش

نام او بردی از جهان مندیش / چو ز دندان زبان خود آید پیش

هرچه دانی در آیت او دان / وانچه یابی عنایت او دان

عقل از آن با مدار مشغولست / که در این کارگاه مزدورست

جان از آن در مقام عز و بقاست / که از آن روی در امید لقاست

جان که از وی رانخواهد دید / نیست جان بلکه پارگین پلید

دوزخ از نام او چنان برمد / که ز لاحول شیطان برمد

خاک او باش و پادشاهی کن / آن او باش و هرچه خواهی کن

هرکه چون خاک نیست بر در او / گر فرشتست خاک بر سر او

زین در ار هیچ عقل بگریزد / همچو پروانه آتش فلک آویزد

عقل کل بی بهاش چیز نشد / تا نشد خاک درش عزیز نشد

عقل چون برد مصطفی نام / نفس کلی کشد زبان در کام

عقل و جان زاید دولت احمد / او بقا ساخت از بقای ابد

جوهرش چون ز کان و کن بگسست / در کمرگاه آسمان زد دست

زآسمان گرچه پا فرا ننهاد / تا زمینش ز گرد باز نشد

که در آمد بحبذ محمد حشر / از جهان تهی بعالم پر

کیست جزوی بگو شفیع رسل / بر سر جسر ناز و بر سر پل

شد ز قومی براه حق جویان / آید تو ما ز خوی خوش گویان

گفته در کوی عاشق حاجب بار
کای شهنشه ... ز علم بار
این همه نوبت زدند بر هوشت
ساخت از جهان جان فرشت
فرش او در جهان جان کرسی
عرش چون فرش زیر پا آورد
نبی ... و صلوات
الله علیه و رحمة علی الانبیا
انبیا از آسمان پیاده شدند
او ز پیاده بسوی پیاده شدند
از پی خلعت آدم از دل و جان
بر درت ز بساط خاک ... ان

بارگین گودیست که آب کثیف در آن جمع شود

نوح در حصن عصمت جسته / روح بر حاجبی میان بسته

تاج بر سر نهاده میکائیل / غاشیه بر کتف دو اجبریل

موسی سوخته بر آرز تو / ارنی گوی گشته بر در تو

با ثنای تو عقد بسته بهم / در عزب خانه بی علیی مریم

بر گرفته ز عرش پردهٔ نور / بر دهان نای مانده خواجهٔ صور

منتظر مانده بر یسار و یمین / با طبق روح قدس و روح امین

رفعت ادریس از ثنای تو یافت / سدره جبریل از برای تو یافت

خضر آتش نباد سینه سپرد / آب حیوان ز خاکپای تو برد

بسته بودی نقاب درویشی / چون گشادی تو قفل درپیشی

شرف قاب از آن نقاب فزود / رفته عرش زینت از تو ربود

جان روحانیان دل تو بدید / دیده بر سر نهاد و پیش کشید

اهل هفت آسمان نهان مانده / سر انگشت در دهان مانده

هشت در چار طبع بی فریاد / بر صهیب و بلال تو بگشاد

هفت در محشر کرد همت تو / بر دل عاصیان امت تو

روی روحانیان سوی در تست / کامشب آئین عرض لشکر تست

شده از پویه رخت ذوالنون / آمد از بطن حوت و بحر برون

صالح و لوط و هود منتظر اند / حال پرسان ز یوشع و خضر اند

۱۰۶

ذوالفقاری [illegible]

بست او ذوالفقاری بر کتف [illegible]

[illegible] اصحاب [illegible]

بست لقمان [illegible]

چون سلیمان [illegible]

[illegible]

مقرعه: تازیانه

ضریر: نابینا

یوسف اندر ره تو استاده / ابن یامین بره فرستاده

انتظار تو کرده پیر شعیب / رفته اندر درون پردهٔ غیب

چرخ را لقب زمین دادند / اختران نورهای دین دادند

از زمان آمدند هشت نبات / جمعه و هر دو عید و قدر و برات

از مکان آمدند قدها چشم / مکه و یثرب و حری و حرم

منتظر مانده در سرای قرار / طبق آسمان و دست نثار

نقل ارواح گشته نقل از تو / تحفه از سر گرفته عقل از تو

صورتت دیده مرد بینا دیق / هوس از سر گرفت هوش یقین

نفس کل آب رانده در جویت / عقل کل خاک گشته در کویت

فلک آورده بهر مهمانی / بره و گاو و راهبر بانی

آمده دست آسمان درکار / گشته انجم کسل ز بهر نثار

ریخته عرش زیر پای تو در / ز آسمانها طبق طبق گوهر

زحل و مشتری سهیم مریخ / گرده خاک در ترا تاریخ

شمس با زهره در آتش افزایان / درگهت از بنیت آرایان

تیر با رکیت چین تیزاندیش / با قمر بر درت شده درویش

هفت سیاره و دوازده برج / شده نام تر اخترانه و درج

قبه بر فرق آفتاب زده / راه را جبرئیل آب زده

این همه طمطراق عشق بهر چیست / این ره و رون از چنان خاطر مایست

گفته در گوش تو اختیار ازل / پی تو ز طبعهای علم و عمل

کای نشسته درین نشیمن و ناز / فره از تو قسم و رسم نیاز

تو درین کاخ و بام عالم را / تو پری علم و نسل آدم را

تا نزد خنده ز آسمان یقین / صبح ایمان بسوی مشرق دین

کی توان زد دری رحمت و یم / [illegible] توئی ز علم

چه کنی با نقاب عالم حسن　　نور رخسار تو نقاب تو بس

ای بیاقوت گفتن و کردن　　کردنانرا غلام خود کردن

کافری گشته از قدوم تو دین　　کفر با کیش سرفرو شده زمین

دین و کفر از تو موسی و قارون　　دین بروی کفر درشده بدرون

منفر بر جان همی کند مویت　　سنگ بر دل همی نهد رویت

از تو و لفظ تست گوش بشر　　چه عجب زانکه هست گوش ازبر

خانه پنج در که جان دارد　　از پی خوردن تو مهمان دارد

زنده مر تو متفق چهار امیر　　مرکز و اخضر و هوا و اثیر

برنه ای شاه عالم و آدم　　داغ بر ران اشهب و ادهم

ادهم و اشهب از برای تو است　　اثر و این سراسرای تو است

زاقتلوا المشرکین کمر بربند　　از لکم دینکم ولی دین چند

گردن و پشت گردنان بشکن　　بیخ کفر از همه جهان برکن

تیغ را غسل کن بخون عدو　　مهتری چون شوی زبان عدو

از تو ایزد کجا پسند کند　　انتظار تو دهر چند کند

فتح و دولت برگشای نقاب　　منبر بانش کن بفتح الباب

در بیابان فقر و خرام ازل　　انهامل کن و مغیلان گل

کوه سنب از خدنگ قاف شکاف　　چرخ دوز از سنان ناوک کاف

هر عروسی که ما در کن زاد ... همت جمله را بسترا داد

یافت زان پس هزار کونه فتوح ... جانش بی نعمت شقاوت روح

هر که گفتی ثناش را احسنت ... صدق گفتی ولی انتدا بیت

زو گرفتند قوت و پیرایه ... خرد و جان و صورت و مایه

فی منقبته علیه الصلوٰة والسلام

بود تا بام آسمان رختش ... سایهٔ بخت و پایهٔ تختش

صورتی را که بود با همه فصول ... کردش از صورت طلب مشغول

نسبا زعقل انجمانی ذات ... هم معالی و هم معانی ذات

در جبلت جلالت او را بود ... با رسالت بشارت او را بود

در رسالت تمام بود بتمام ... در کرامت امام بود امام

کعبه بادیه عدم او بود ... غرض حکمت قدم او بود

چمنی با کمال بی شرکی ... شجری پر ز برگ بی برگی

روی او خوب رای او ثاقب ... ازلش خوانده حاشر و عاقب

صحن او شرع و عقل و صباحی ... خوانده محو اعظمش ماحی

صیت صوتش برفته در عالم ... نه برش بوده در روش نه قدم

وصف این حال مصطفی دارد ... بوی خوش پای بر کجا دارد

صاد و دال آب داد صادق را ... عین و شین عشوه داد عاشق را

پس چو آمد ز شاه راه عدم
نورهی خواست مصطفی زادم

آتشش نورهی چو پیش کشید
خان او جام اصطفی بخشید

منهج صدق در دو ابرو داشت
مدرج عشق در دو گیسو داشت

عقل کل زو گرفته حکمت و رای
سایه از آفتاب بار جای

پیش آن کو ز اصل بدخو بود
بسته چشم و کشاده ابرو بود

شرع را وهمت عقل کی سنجد
عشق در ظرف حرف کی گنجد

انکه شب را سپید داند کرد
از تن عقل بر نیارد گرد

چیست جز شرع رانجانه راز
بر قباء نقاط او ست ساز

رخ او میزبان صادق بود
زلفش اجری ده منافق بود

رخ و زلفش صلاح عالم بود
خلق و خلقش و حوا و آدم بود

غرض او بد ز گردش عالم
خوانده بود از طفیل او آدم

یافت تشریف سجده ملکوت
نیز تشریف بد ز قوت و قوت

زان دل زنده و زبان فصیح
دل یارانش چون وثاق تسبیح

جمله یاران او ز دانش و علم
کیسها دوخته ز حکمت و حلم

دیده جان پاک آدم او
معنی یکبر لفظ عالم او

مرشد عقل سوی طبع از غی
داعی عقل سوی رشد از غی

نقش و نامش بگاه دانش و رای
از در عیب و ریب قفل گشای

[illegible]

اوست برکفر چون گرفت شتاب / نور توزی کذار چون مهتاب

ملک و دین را معین و ناصر اوست / تخت اشراف را عناصر اوست

در ره مصلحت مکرم اوست / در طریق خدا معظم اوست

هر کرا از بهر ملکت و ملک بحس / نقشبند هوا نبوده چو خس

از همه خلق و از همه اعدا / چشم بر دوخته چو باز شکار

از پی شرع در جهان خدای / جان خاموش و جنان خدای

هم ستاننده از که از احمق / هم دهنده بکه بصاحب حق

محو کفر از سرای پرده دین / مد اطناب شرع با پروین

نه زبانی که گوشتین باشد / بل زبانی که گو شطین باشد

آنکه را از غذای او نور است / از غذای زمانه مهجور است

اخترش قهرمان راه ملک / عصمتش پاسبان شاه فلک

دست کرد جهان برآورده / هر چه جز حق همه بدر کرده

منبع رعب در دو بازو داشت / منهج صدق در دو ابرو داشت

هر که بگرفت پای اهل بصر / هر کرا از دل نیاید اندر سر

چون سوی راه بیخودی پوید / نقش خود را ز روی خود شوید

نزد آن خواجه جهان نهفت / بشد و دید و باز گشت و بگفت

تو چنان رو که شیر در بیشه / وانچنان رو که در دل اندیشه

فی نعت و ارسال علیه السلام

کرده مودی چو شرقی زغربی | رای او روی دحیه الکلبی
شده جبریل در مواقفتش | بدوی صورت از هر آنکش
از گریبان بعث سر بر کرد | دامن شرع پر ز گوهر کرد
کرده پیشش نثار در محشر | هشت حمال عرش و هفت اختر
زحلش کرده زیر پای نثار | همت و حفظ و دین و فکر و وقار
مشتری جانش را سپرده عطا | صدق و عدل و صلاح و دین و وفا
داده مریخش از برای خطر | مجد و اقدام و زور و عزم و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جمال | رفعت و قدرت و بها و جلال
زهره بر وی فشانده از پی نور | زینت و خلق و ذوق و مهر و سرور
برده پیشش عطارد از علوم | فطنت و علم و نطق و رای و نجوم
کرده بر وی نثار جرم قمر | سرعت و نشو و لطف و زینت و فر
آمده با هزار عز و مراد | بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان خدای وز دیده | ماه نو دین بروی او دیده
لاجرم در جهان کن مکنش | شده تنگ از جمال او سکنش
برگرفته بفضل بی یاران | گله از تارک و فاداران
همه را در طرب طلب کرده | پس بما ز اغشان ادب کرده
بوده یاران او ز روم و حبش | با صهیب و بلال عیشش خوش

[illegible]

نیک را بد نکرده هرگز خود / وانچه بد را از و نیامده بد

جان فدا کرده بهر یزدان را / ابله قومی بگفته نادان را

نفس شرک و دستها ن بربست / قفس جان دشمنان بشکست

آن نفس با صبا چو درهم شد / آن قفص هیزم جهنم شد

طاق در مهر بی تباهی او / طوق داران پادشاهی او

طوق دارانش از ولی و نبی / مستمسک بعروة الوثقی

جمله یارانش جان فدا کرده / لفظ او روز و شب غذا کرده

جاه او همرکاب علیین / دین او همعنان یوم الدین

در احد با احد یکی بوده / ورچه یارانش اندکی بوده

ابله قومی در آن میان گفته / در کنارش عقیق ناسفته

ماه بود آن امام عالمتاب / پیش روز جلال بسته نقاب

که بدیدند آشکار و نهان / دیده سعد و سینه سلمان

بازبودند عیب را عیبه / صخر و بوجهل و عتبه و شیبه

زان همه کور و بی بصر ماندند / کاندرین راه مختصر ماندند

کرده بر روی کشتگان نیاز / در دروازه قیامت باز

از درون و برون بلطف و بیان / بسته بر دیده در بچه جان

بوده دربند کی بخاطر ورای / سرو آزاد جویبار خدای

چشم دین و عشق از لقاش بود
نور خورشید از آن لقاش بود
دل چون زهره و عشق
دین روان کرده در بقا و یقین
کرده از هر طفل بی فهم امان
واهم طمع ا بسم ستان
از خرد و سوی جان آزاد غم
مرکز او دوست روی کرده عجم
چون درخت بهار و لطف و کرم
آتش و تاز کیش مرده و بهم
شمع بود آن بهای فهم خنده
از درون سور و از برون خنده

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عندلیبان باغ آن خوش خوی | در ترنم تبارک الله گوی

بر زبان حکم چون شهان کرده | بر زمین نان چو بندگان خورده

نان جو خورده همچو مختصران | بس کشیده ز حلم بار گران

خلق او خلق را نوید کرمست | نور ماه از فروغ جرم خورست

گنج همسایه بد دل پاکش | هیچ سایه نبود بر خاکش

صد هزار آه ازو شده آهی | نه الف بوده در میان و نه هی

جز ازو کس ندیده از بشری | در طلب گاه خنده و گاه گری

جبرئیل آمده ز سدره برش | بوده سوگند صعب حق بسرش

خلق او زیر این سراپرده | زخمها کرده زخمها خورده

بلها زیر چرخ بی نمی | ناگوارنده خورد جانش همی

کل شکر داشت با خود از دل خود | زان نشد هیچ ناگوارش بد

خود کسی را که آن زبان دارد | ناگوارنده کی زبان دارد

چون زبان از زبان خلق ببست | رفت بر فرق فرق عرش نشست

قامتش چون زخم رکوع آورد | عرش در پیش او خشوع آورد

بتشهد دمی چو بنشستی | کمر کوه قاف بشکستی

بهره دادی وجود را تمام | زان لب و دیدها نسیم سلام

در ره مصطفی بزرگی نیست — برتر از قدر او بلندی نیست

تا ابد حور و نور در مهدش — پای بسته بمانده در عهدش

گر گشاید چنبر افلاک — شرع او را از آن نباید باک

اسب گردون بماند از ناورد — مفرش شرع او نگیرد گرد

طوطی جانش چون قفص بشکست — رفت بر فرق جبرئیل نشست

زانکه در پیش داشت راه نهفت — زان بسی الرفیق الاعلی گفت

بود مشتاق حضرت و خلوت — سیر بود از سرای آفت

از پی جو و نز برای سجود — صدر را و آب بحل بدهند جود

حکم او بیچو حکمت روان — عمر او بیچو دولت جوان

همتش بر صلاح خلق نثار — خلق را نیش بخش نوش گوار

زان درختی که بار تنزیل است — شاخ تنزیل و میوه تأویلست

شیخ را ساز و سوز داده چو شاب — خاک را آبروی داده چو آب

دین او در جهان رفیع شده — از پی مهتلان شفیع شده

تا نیفتند ز سایلان تشویر — هرچه خواهند زود گوید گیر

بخت او چون بهار تیر و خزان — خردش چون شکوفه پیر و جوان

مولدش بر دعای مظلومان — موردش بر قضای معصومان

زو فلک وار مسجد مؤمن — زو کنشت و کلیسیا ایمن

از همه پیش بوده و از همه بیش

همه عالم ز پای او مسجد

بوده پاکیزه باطن و ظاهر

خاک عالم ورا شده طاهر

اول او بوده در بهشت [illegible]

آخر روز و هم دو جهان [illegible]

شرع او نور نصرت و احسان

برتر است از قیاس و استحسان

عقل کل آب داده تا [illegible]

از نشان عقل چاکر او

ملک و دین و جهان ز گوهر او

معنی نور انبیا ز دلش

ناورد
جولان سکار
و سیر عتبه فقار

تشویر
شرمسار گردیدن
و اشارت [illegible]

نفسی گر هوای عشقش خواست | طاقت آن نفس ز خلق گذشت
شد و از تف آن نفس چو نمود | موج دریا چو آتش نمرود
راه پیدا بود براز گفت | راه او چنین نهفته نتوان رفت
از پی جان آن سپه سادات | اشتر بارکش بد ز زکات

فی فضیلته علی سایر الانبیاء و معراجه علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت | با هزاران جلال و عزت رفت
چون برفرف رسید روح امین | جست فرقت ز مصطفی گزین
جبرئیل از مقام معلومش | بازگشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود بخرام | که مرا پیش ازین نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد | با ملایک همین حکایت کرد
گفت کز عجز بازگشتم من | تا بکر و نیاز گشتم من
چون ز کونین بدر نهاد قدم | حد شان را نماند و ماند قدم
تا سفر بود در حدث ما را | مشکلش بود چون عبث ما را
سایل او بود و من ورا مسئول | هر دو همراه حامل و محمول
وز من حالها همی پرسید | من همی شرح دادم انچه بدید
چون قدم بر نهاد بر کونین | هر دو گشت و دوخته عینین
گفتم از زین سپس سوال کند | هرچه گوید مرا زوال کند

زین سبب قاصر آمدم زان راه / که نبودم ز حال راه آگاه

مر مرا با تخلق راه نبود / چون گذشتم ز خلق آگه نبود

زان مقامی که من بماندم پس / نرسد هیچ وهم و خاطر کس

چون که رفتنش فراز آمد / سوی حضرتش نیاز آمد

جان دین بر پرید و جسمی ماند / معنی شرع رفت و اسمی ماند

جسم در رسم پر خلل گو شد / اسم در قسم لم یزل گو شد

ای دریغا که در جهان سخن / سر در انگشت میکشد ناخن

هر کجا او شراب دین پالود / پسر بو قحافه مقحفش بود

جان او با دلش بعلیتین / تن او باتنش رفیق و قرین

روز و شب سال و ماه در همه کار / ثانی اثنین اذهما فی الغار

بود خود با رسول پیش اینک / صدق صدیق را سلام علیک

من احب ابا بكر فقد اقام الدين في ذكر الخلفاء الراشدين والوزراء المرضيين والائمة المهتدين امير المومنين ابی بکر صدیق الاطهر الشیخ الاکبر الازهر الانور الصبیح الاقمر العتیق الازهر الصاحب فی الغار المؤتمن فی الشدائد والاسرار المنفق لرسول الله اربعین الف دینار وحبیب حبیب الملک الجبار الذی انزل الله تعالی فی شانه الذی جاء بالصدق وصدق به اولئک هم المتقون وقال النبی صلی الله علیه وسلم هذا سید کهول

قال الحجة من الاولياء و علي و الاخرين
الاولين من النبيين والمرسلين وقال
عتيق الله من النار فسمي عتيقا وقيل
لحسن وجهه فذلك من قول النبي
صلى الله عليه وسلم لابي بكر انت
عتيق الله من النار فسمي عتيقا قال
عتيق تعني مشابهة الكعبة لانها مع
الله عليه الله وقال عليه السلام
لو وزن ايمان ابي بكر بايمان اهل
الارض لرجح وقال وما سبقت
ابا بكر ان من امن الناس على
ماله وصحبته ابو بكر ولو كنت متخذا

قحف
کاسهٔ چوبین
آشامیدن
آب بدان

من امتی خلیلا لاتخذت ابا بکر خلیلا ولکن مودة الاسلام واخوته
ولا یبقی فی المسجد باب بالا سد الا باب ابی بکر وقال حسان بن ثابت
قال النبی صلی الله علیه وسلم فی ابی بکر وعمر وعثمان رضی الله عنهم اجمعین شعر

ثلثة برزوا بفضلهم — نصرهم ربهم اذا نشروا
فلیس من مؤمن له بصر — ینکر بفضلهم اذا ذکروا
عاشوا بلا فرقة ثلثتهم — واجتمعوا فی الممات فاقبروا

وقال صلی الله علیه وسلم انا مدینة الصدق وابا بکر بابها رضی الله عنه

چون نهفت آفتاب دین اعرب — کرده ماه خلافت آخر حرب
آفتاب کرم چو در بست — قمر تابان کمر بشکسته
خواجه با خلاص و با اخلاص — جانش آزاد کرد مجلس خاص
از زبان صادق و بجان صدیق — چون نبی صادق و چو کعبه عتیق
در سرای سپهر و مونس و یار — ثانی اثنین اذ هما فی الغار
بوده از پادشه طریقت سای — پیش جان رسول مار افسای
همه خویش کرده در کارش — همه او گشته بهر دیدارش
بوده بازار عشق پروردش — همره و هم مزاج و هم دردش
حرف بگذاشته چو دل بخشش — پوست بفکنده همچو مار تنش
صدق او از پی سلامت راه — بوده ساحر شناس و کاهن گاه

بوده ترسیده [illegible] و صدق
بوده در [illegible] صدیق
قدم صدق او ز اهل خرد
هر چه [illegible] تا ابد
[illegible] جان ادب جست
چون نهال نهاد او [illegible]
[illegible]
[illegible]

مهترش گفت چون زخود دیگر بخست — وحی در جان جانم آنچ بریخت

که نه من از شراب در سینه اش — ریختیم همه عقد دیرینش

برفشانده بعشق عقل نوی — در قدوم و رکاب مصطفوی

از نبوت بجان دانسته — هم پذیرنده هم رسانندهٔ

در مشورت وزیر پیغمبر — وقت خلوت مشیر پیغمبر

انس با وی گرفته روح رسول — زانکه بد فارغ از طریق فضول

جان فدا کرده بود در ره دین — زانکه بود از نخست آگه دین

کرده بود انتظار حشر و شرع — بر دلش تافت زود پرتو شرع

سوی دل مصطفی آزاده — صدق او را دریچه بگشاده

سوی میدان سپه بیا پیرا او — همه درها ببسته جز در او

زانچه امت ندیده برد آنش — همه ایمان پذیر جز جانش

پیش دین بنده هوش او بوده — حلقه در گوش گوش او بوده

گر دلش را فتادی هوش — کس نبودی زبان دین را گوش

چه صدقش بگوش مرد ستور — کرده او را ز غول رائی دور

قابل صدق و قایل ایمان — عامل علم و حامل قرآن

درد دل را سینه درمان او — خوان دین را نخست مهمان او

آنچه بشنید زود باور داشت — شرع را هفت عضو در خور داشت

فی تخصیص ابی بکر علی کافة الناس

اول احمد ز کون بود نقطه
آدم و حکم این [illegible]
این سخا خط [illegible]
همه را خط [illegible] بود
آنکه گفت [illegible]
اول الخلق [illegible]
زانکه اول نقطه [illegible]
خط دوم [illegible]
جان بو بکر خط او [illegible] بعد نقطه
[illegible] در خط بود

هادی راه ره نمود او را ‌‌ ‌‌ هیچ جمعیتی نبود او را

گرچه اصحاب کهف از پی راه ‌‌ ‌‌ جمله گشتند از آن خلل آگاه

زرق و تلبیس و مکر و فیالوس ‌‌ ‌‌ گشته معلومشان که هست فسوس

آنکه از گربه زمان باشد ‌‌ ‌‌ کی خدای همه جهان باشد

یا سه یا پنج یا که هفت بدند ‌‌ ‌‌ بو و جمعیتی چو جمع شدند

بعد از آن سگ متابعت بنمود ‌‌ ‌‌ تا از آن یک قدم ورا بستود

گاه بوبکر خود بند جمعی ‌‌ ‌‌ از هدایت بیافت او سمعی

لفظ سید چو در زبان بشنید ‌‌ ‌‌ در شب درج راه راست بدید

یکی لفظ وی بداد اقرار ‌‌ ‌‌ گشت از اصنام و از وطن بیزار

لاجرم در میان دایره بود ‌‌ ‌‌ بی زبان مرد را بر آمد سود

انبیا بر خط و رسول نقط ‌‌ ‌‌ جان بوبکر در میانه خط

صد هزاران ترحم و رضوان ‌‌ ‌‌ از سنائی بجان او برسان

فی حق صحبته و قسمته رضی الله عنه

چون زدی کوس شرع روح امین ‌‌ ‌‌ چشم بر گوش او نهادی دین

نقد اگر داد جان شایسته ‌‌ ‌‌ از دهان دل نمود چون پسته

قدر او در رضای یزدانی ‌‌ ‌‌ جست پیراهن سلمانی

بود چندان کرامت و فضلش ‌‌ ‌‌ که ابوالفضل خواند و فضلش

گشته پشمینه پوش روح امین / از پی خلق و خلیفهٔ دین
تخته بشسته ز بهر شرع رسول / از الف با و تا عقل فضول
قفسی بود سینهٔ صدیق / عندلیبی درو بنام عتیق
دل خود چون بشرع او بربست / نخستین دم آن قفس بشکست
گشت حاصل هر آنچه او را سول / نام کرد دلش نهاد رسول
عندلیب دلش چو بالا جست / در درازی شرع پهنا جست
عرش شرع محمدی بر او / هم در آن سینهٔ منور او
طول و عرضش چو عشق معلومست / زانکه مقلوب موم هم موست
چون کمال و جمال او بشناخت / همه خویش در رهش در باخت
دایهٔ دین لایجوز و یجوز / سیر شیرش نکرده بود هنوز
که همی کرد بهر دمسازی / جان او با صفاش دل بازی
صدق او منبر آن ایمان بود / مصطفی هرچه گفت او آن بود
دین چو شمعی و مصطفی جانش / جان بوبکر بود پروانش
خورده در علم دین خبر از او / یافته روز کین ظفر فر از او
کرده منشور را بخط بدیع / خط لیستخلفنهم توقیع
بخلافت چو دست بیعت کرد / رودهٔ اهل رده را خون کرد
خرد خویش را ز روی نیاز / قبلهٔ راز کرده جای نماز

مال و ده بوده در دو ماه قفسش
جان فدا کرده در ره قفسش
صدق بو بکر بود در ره دین
دین ز بو بکر یافت تاج و کلاه
آن نبی او به هم چه هم عقل
آن صدا و سدره از هم عقل
سوخته تاج عادت و عدت
کرده بیخ از است و رو دت
ملت افتاده را بیاراید
ملت رفته باز جای آورد
چون صدا و چو لست بذر او نماز
هم او ده هم دو از امانا

تازه زو شد زکوة و فرض صلوٰة | رکن اسلام شد مصون ز آفات
برگرفت او بقوت ایمان | شرک و شک را ز کسوت ایمان
عالمی قصد کافری کرده | او بقوت پیامبری کرده
صورت و سیرتش همه جان بود | زان ز چشم عوام پنهان بود
چشم مومن جمال او بیند | کور کی چهره نکو بیند
جان پر کبر و عقل پر مکرت | کی نماید جمال بوبکرت
تو بدین چشم مختصر بینش | چون توانی بدیدن از دیش
چشم بوبکر بین ز دین خیزد | نه ز رفض و هوای کین خیزد
صور صدر قیامتش خواند | رافضی قدر او کجا داند
ای ندانسته صدق بوبکری | تو چه دانی صلاح بی مکری
رافضی را محل آن نبود | وانچه او ظن برد چنان نبود
تو چه مرد علی و عباسی | مصلحت را ز جهل نشناسی
آنکه ابلیس وار تن بیند | همه را همچو خویشتن بیند
او چه داند که تابش جان چیست | چه شناسد که مرد ایمان کیست
آنکه جان بهر خاندان خواهد | کی علی را بجان زیان خواهد
از برای فضولی و جهلی | بار جوید ز بغض خون علی
آنکه شد زحق حلال فلک | کی بخود دره دهد حسرا فدک

گر نه علمش طاقی بودی
ور نه صد قرن طاقی بودی
مصطفی کی بدو سپردی ملک
بار چندین رسن بدو دی ملک
انکه بار از صحن بستاند
کی ز بیم عدو و اعدا بیند
آن علی کی شرو اعدا ز دوست
باچنین دشمنی باشد دوست
تو بدین ترهات و جهل فضول
از علی را همی کنی معزول
که امین بود و روا نبود
بخلاف خود او ... انبود
ورد او

ور بود عاجز و حقیر بود | پس منافق بود نه میر بود
مصلحت بود آنچه کرد علی | تو چنین سال و ماه با جدلی
شد چو شیر خدای حیدر زلویس | رخت بر کاو بر نهد ابلیس
تا علی خود چو تو ولی چه کند | با هوا و هوس علی چه کند
از بد و نیک به گزین کردن | زشت باشد حدیث دین کردن
بر گذشت او ز مقتدای قدم | در رسید او به منتهای همم
پیش او رفته اند تا درگاه | حور و غلمان بجهد و گیسو راه
رافضی را بمانده در گردن | چچکت و مرگ جنگ جان کندن
بر براتی که مصطفی پرورد | رافضی رایضی چه سر دانکرد
بود بوبکر با علی همراه | تو زبان فضول کن کوتاه
آفرین خدای بی همتا | بر ابابکر باد و شیر خدا
صورت صدق از دریچه فضل | دید فاروق ز علم و بعدل
نقد علم عمر ز بی مکری | ز آینه صدق دید بوبکری
کان اسلام و زین ایمان بود | صدق و عدل و عدل او جان بود
دین بوقت عتیق بود نهان | پس بفاروق یافت عز و کمال

من احب عمر فقد اوضح الطریق ذکر امیر المؤمنین ابی حفص عمر بن الخطاب المذکور بافضل الخطاب الحاوی للثواب الماحی للعقاب

الذی فرق بین الحق والباطل والفصل والفاضل الذی انزل الله تعالی فی شانه یا ایها النبی حسبک الله ومن اتبعک من المؤمنین وقال النبی صلی الله علیه وسلم عمر سراج اهل الجنة وقال علیه السلام ان الشیطان لیفر من ظل عمر رضی الله عنه وقال لو کان بعدی نبیا لکان عمر رضی الله عنه وقال انا مدینة العدل وعمر بابها

ای کشتی دریای عشق فاروق
دست اسلام عقده فاروق

جنگ
ورزد رنج

طا طلب کردم عمر را یافت | از میان طهاره روی تافت

دل وچون زحق محقق شد | صدف در رویت حق شد

آنکه کامل بوقت او شد کار | بسر نقطه باز شد پرکار

دین نهاده برای چوپان شاه | پای دامی ز طا و ها در راه

آنکه طه طهارتش داده | وانکه طاسین امارتش داده

داده صدقش بکسب طای طلب | بسته پایش بعشق های هرب

کرده بر چرخ حق نور یقین | طا و ها ماه چارده شش ودین

روشن آینه کرده سوی مهر خویش | طرقوا اطرقوا کنان در پیش

دیده از طا همه طهارت ها | کرده از ها همه امارت ها

عمری عمر خود بنفشانده | عمری رفته فر حق مانده

شاهد حق روانش در خفتن | نایب حق زبانش در گفتن

کرده در عز و دولت پیمبر | عمر را بدل بعمر آید

بوده پیر عمر شهنشه دین | جان فدا کرده و مال در ره دین

از پی دیو در زمانه او | سایه او سلیح خانه او

گر بخفتی روانش شاهد حق | ور بخفتی روانش شاهد حق

کرده بهر رسول یزدانش | حسبک الله ردیف ایمانش

در ره دین و دل فراغ از وی | باغ فردوس را چراغ از وی

کرده خورشید را جدا از شب / سایه نور دلق هفده منتش
زیر فهمش ستاره کرده خروش / پیش سهمش سپرش کرده سروش
کرده تلقین پی ضرورت را / سورت سنت اهل صورت را
از پی مؤمنان بتیغ و کمند / خار شبهت ز راه ایمان کند
روح کرده ز راه سرمستش / امر حق داده دره در دستش
ز احتسابش در اعتدال بهار / گل پیاده بماند و باد سوار
تیغ شاهان و سر باخطری / بوده کمتر ز درهٔ عمری
خانه بر دهر و گبر خراب / کرد تاراج حجله آن اسباب
شاخ و بیخ ضلالت او برکند / کفر را دست و پای کرد به بند
روی چون سوی احتساب آورد / گل چو ماهی در رکاب آورد
نفس حسی ز هفت بند بجست / عقل انسی ز چار میخ برست
ور بخواهی کرامت انبوه / قصهٔ ساریه بخوان بر کوه
بر سپر حد برانداز پی دین / شد روان سیر لعلیتین
آری این خصم از و بدین بنشست / ور چه شد زنده از زمین بنشست
از عمر عالمی منور شد / همه آفاق پر ز منبر شد
هست پیدا ز بهر تصحیحش / در تراویح بر مصابیحش
خانه می خراب گشته از او / زهره را زهره آب گشته از او

سرزنش
ناله و افغان

[illegible]

کرده از امر او بدستوری | از همه ناپسندها دوری
کرده در عدل او بد آموزی | گرگ با جان میش خوش توزی
بر بزرگان چو حکم دین راندی | چرخ بر حکمش آفرین خواندی
زهرهٔ او برای رستاخیز | بوده چون زهره خرمی انگیز
بوده در زیر نور پیش از نشر | عدل او نایب ترازوی حشر
بود خاصش معانی انصاف | مایه و پایه‌اش نبود گزاف
حبذا عدل او و شوکت او | خیر بار و زکار دولت او
کرده کم پیش شمسی و قمری | سفاوی خلافت عمری
عجم و شام را بپاس و بداد | چون دل او دست طبع خویش گشاد
بصلابت گشاد شام و عجم | بستد از روم جمله زر و درم
سعد وقاص و عمرو و معدیرا | آن دو آزاده آن دو هادی را
بعجم هر دو را فرستاد او | بدل ظلم دادها داد او
در نهاوند چون قوی شد حرب | کفر و اسلام در شده در ضرب
او بفرط کیاست از سر درد | اندران خدعه بجای آورد
خیلت کافران بدیدار و | بفراست بدان دل پر نور
روز آدینه بر سر منبر | گفت یا ساریه ز خصم حذر
الجبل الجبل که لشکر کفر | حیله کرد دست جمله بر در کفر

[illegible]

بعمر گشت ملک عمر دراز — بعمر شد در شرع بعثت باز
از عمر یافت دین بها و شرف — امت دین از شده گزیده خلف
پیش دین بود چون پسر عمر — بود در شرع از صغیر عمر
روز محشر دو چشم و روشن — بخدا و رسول عدل و سنن
صد ترحم ز ما درین ساعت — بروانش رسان با طاعت
ملک از امان و در امان — بود فخر زند عدل او عثمان
دین بد و بود شاد و با تمکین — وز وفاقش فزود رونق دین
هرچه از لفظ و فضل با عمر و سنت — سنت محض و صولت امت

من احب عثمان فقد استمسك بالعروة الوثقى ... ذکر امیر المؤمنین الشهید القتیل
المظلوم ابی بکر عثمان بن عفان ذی النورین المکرم فی المنزلتین ختنی
رسول الله صلی الله علیه وسلم ابنتین ام کلثوم و رقیة المبارکتین
الکریمتین جامع القران الشاهد یوم التقی الجمعان الذی انزل الله
سبحانه و تعالی فی شانه امن هو قانت اناء اللیل ساجدا و
قائما یحذر الآخرة و یرجو رحمة ربه و قال النبی صلی الله علیه
وسلم فی حقه عین الایمان عثمان بن عفان مجهز جیش العسرة و قال
ایضا صلوات الله و سلامه علیه ان الله تعالی استحیی من عثمان
بن عفان و قال الحیاء من الایمان و عثمان عین الحیاء و قال علیه

السلام انا مدینة الحیاء
و عثمان بابها
گاه با عثمان و نعمت گه دید
چون بعثمان رسید چو در رسید
زانکه بر جای مصطفی بنشست
بر لبش نام جای خطبه بست
چه عجب داری از فقیه سیم
آن زر گشت بود بود ازشم
زانکه او گشت جانش از زرم
زانکه بر جای احمدم بسل
از نبی و عطا و از طرف بغل

گر رسد عقل سپر بر اندازد / ور رسد روح مایه دربازد

زانکه پیش وی از جهان جهان / نطق چون قطن گشت پنبه دهان

گفت عثمان چو بسته شد راهش / بگشاد از میان جان آهش

گشت ایمن زره مهالک ازو / سر ببر در کشد ملایک ازو

شرم و حلم و سخا شمایل او / هر سه ظاهر شد از مخایل او

این سه خصلت اصول انبیا داد / دو دختر رسول را داماد

شد اقارب نواز درگه او / وان اقارب عقارب ره او

شربت غم چو جان او بخشید / وان ستم از بنی امیه کشید

سیرت داد را چو در کردند / با چنین شاه سر بد کردند

راستی از میانه بر بودند / بی کرانه کژی بیفزودند

شامیانی که شوم پی بودند / اهل آزرم و شرم کی بودند

شوری اندر جهان پدید آمد / قفلشان بسته بی کلید آمد

عقل اگر چند صاحب زورست / گفت یارب چه بی نمک شورست

عقل کانجا رسید سر بنهد / روح کانجا پدید پر بنهد

عقل کانجا رسید جان باشد / کیست عثمان که با زبان باشد

عین ایمان که بود جز عثمان / حجت این کالحیاء من الایمان

دست مشاطه چو پسندیده / کحل شرمش کشیده در دیده

دل و جان از عقیدهٔ عثمان | ساخته حل مصحف قرآن
سیرت و خلق او موکد حلم | خرد و جان او مؤید علم
صورت خوب و بینش کامل | قایل صدق و عالم عامل
علم تنزیل مر ورا حاصل | دل او سر وحی را حامل
عاشق شکر او تبسم و ظریف | جود او نکته و صنیع و شریف
هم ز اسلاف مهتر آمده او | در کنار شرف برآمده او
دل و چشمش ز شوق در محراب | چشمهٔ آفتاب و چشمهٔ آب
در قرائت همه ثنا و ثبات | با قرابت همه حیا و حیات
بذل او پشت ملت نبوی | شرم او روی دولت بدوی
دل او با نبی موافق بود | نور جانش چو صبح صادق بود
شرم او کارساز خویشاوند | گرچه بد بوده او رحم پیوند
سر او عمر خاص داده بباد | سر او پیش دشمنان بنهاد
او ذوالارحام را گرامی کرد | طلب مهر و نیکنامی کرد
از دل خود نکه بدیشان کرد | تکیه بر اصل آب و گلشان کرد
دل صادق بسان آینه است | راز با پیش او معاینه است
دشمنان را چو خویشتن پنداشت | بی غش و بی غل از محن پنداشت
بود وی با محمد و بوبکر | همچو بوبکر بی بد و بی مکر

ای گرامی بسان عمر ز بیش
عاقل از خویش گرچه بود به پیش
آنکه بوبکر را چو جان بود
بی تعصب ز بند و زبان بود
دشمنان ساخت [illegible]
[illegible]
هم کز او بدو دل است [illegible]
گرچه زنده است عمر ز دار [illegible]
بیدل کار [illegible] عاقل نیست
دل که در غافل است از دل نیست
عاقل آنگه که [illegible]
از حقوق و حقوق [illegible]

شوخ چشمی زبان ایمانست / شرم دیده زبان ایمانست

در دوی عقل راست پیچاپیچ / چشم ایمان دوئی نبیند هیچ

قابل آمد چو آینه ایمان / پیش او بد همان و نیک همان

بد و نیک از درون چو برگیرد / دیو را چون فرشته بپذیرد

نه ز توحید بل ز شرک و شکیست / که بنزد تو دین و کفر یکیست

عقل جز نقد خیر و شر نکند / ور نه توحید به تبر نکند

دل همان چاشنی شناس که عز / کانچه باطل نکرد حق هرگز

روی آیینه را که نبود زنگ / زنگ نپذیرد و نگیرد رنگ

هیچ کژ هیچ راست نپذیرد / راست کژ را ز راست برگیرد

فتنه را که خاست در قصه اش / از ذو الارحام بود و ز عصبه اش

آن نه زر بود فتنه و کینه / زشت زنگی بود نه آیینه

خلق عالم جز آنکه نیک و بدند / همه در جستن هوای خوداند

خلق را آنچه حالی اند و چند / شرم و ایمانش عذر خواه بسند

او همه نیک بود و نیکی یافت / سوی یاران خویشتن بشتافت

آنکه ما را بر این جهان بگزید / زانکه خود نیک بود و نیکی دید

زانچنان خون که خصمش از روی تاخت / فشکفتیکهم خلوقی ساخت

وای آنکس که سعی در خونش / کرد و این خواست از پی زوانش

قال النبی صلی الله علیه و سلم [illegible] و قال النبی علیه الصلوة [illegible] الاسلام [illegible]

وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله وقال من کنت مولاه فعلی مولاه وقال انت منی بمنزلة هارون من موسی لا انه لا نبی بعدی وقال جابر بن عبدالله دخل عایشه رضی الله عنها وعن ابیها علی النبی علیه السلام فقال یا عایشه ما تقولین فی امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلوة الله علیه فاطرقت ملیا ثم رفعت راسها فقالت تبیان منظوم اذا ما التبر حکت علی المحک تبین غشه من غیر شک وفینا الغش والذهب المصفی علی بیننا شبه المحک وقال علیه السلام انا مدینة العلم وعلی بابها

بعد اصحاب حیدر کرار — گشت بر دین مصطفی سالار

ای سنائی بقوت ایمان — مدح حیدر بگو پس از عثمان

با مدیحش مدایح مطلق — زهق الباطل است وجاء الحق

آن ز فضل آفت سرای فضول — آن علم دار علم دار رسول

آن سرافیل سرفراز از علم — ملک الموت دیو آز از حلم

آن فدا کرده در ره تسلیم — هم پدر هم پسر چو ابراهیم

حکم تسلیم را خلیل بشرط — در که شرط را دلیل بشرط

نشنیده ز مصطفی تاویل — گشته مکشوف بر دلش تنزیل

مصطفی چشم روشن از رویش — شاد زهرا چو گشت وی شویش

آنکه در شرع تاج دین او بود — وانکه در دین حق گزین او بود

از در کفر کل برانده
در دین را نگاه دارنده

هرگز از خشم هیچ سر نبرید
جز بفرمان حسام بر نکشید

هر که ناطق نبود قایل او
وانکه قایل نبود قاتل او

کرده از دشمنان دین چو سحاب
خامه ریگ از خون سیراب

کنده زورش در جهود کده
در علم و عمل بدو بسته ده

خیبر از تیغ او خراب شده
سرانش همه سراب شده

حس او چون عظیم بود و کبیر
گشت مغلوب او سحاب اثیر

بد دو تیغ آن هژبر دین بی میغ
کرده اسلام را همه یک تیغ

بود تیغی زبان گوهر پاش
بد کو کرد علم عالم فاش

دیگری ذو الفقار بران بود
کافت جان شیر غران بود

بد دو تیغ او ز ذو الفقار و سنان
کرده یک تیغ همچو تیر جهان

زان دو تیغ کشیده در عالم
شرع را کرده همچو تیر و قلم

نور علمش جشنده کوثر
نار تیغش کشنده کافر

هم مُبا در بعلم بیم و امید
هم مبارز چو شیر و چون خورشید

هم نبی را وصی و هم داماد
چشم پیغمبر از جمالش شاد

ای خوارج اگر درشتی هست
کفر و دین نزد تو ز جهل یکی ست

چشم افعی چو کرد علت کور
پیش چشمش چه زمرد و چه بلور

[illegible]

نیاج
کارزار کردن

ذوالفقاری که از بهشت خدای
بفرستاده بود شرک زدای

به جگر بود داعیه مردیش
به ظفر باعث جوانمردیش

آنچنان آخته ز باغی کین
کانچه تا وان برو نبوده ز دین

چون تن از خشم بود از ایمان بود
از رو کافرکشیش یکسان بود

در صف رزم پای او محکم
وز پی بزم جان او بی غم

کس ندیده به رزم در پشتش
منهزم شرک از یک انگشتش

زور او بت شکن ز روز ازل
دست او تیغ زن بر اوج زحل

کرده در عقد دین به تیغ و قلم
با شجاعت سخاوت اندر هم

خوانده در دین و ملک مختارش
هم در علم و هم علم دارش

جانش آزادمردی و تن دین
خسرو سنت تهمتن دین

شرف ملک از یه دین او
صدف در آل یاسین او

آل یاسین شرف بدو دیده
ایزد او را العلم بگزیده

نایب مصطفی به روز غدیر
کرده در شرع خود مر او را میر

قابل از حق رزانت او
مهبط وحی حق امانت او

سر قرآن بخوانده بود بدل
علم هر دو جهان و را حاصل

نقش نقشش کشنده تنزیل
جان جانش چشنده تاویل

عرضه کرده بدان جمال و سرشت
هفته هفت روز هشت بهشت

چشمها چشمها بوند از پس
همها بیش چون از گفتار کس

تیر او در سخن ز پس بستان
بوده خانه و مال را چو گمان

هر کجا کان دل و زبان بودی
فطنت تیر چون کمان بودی

بفصاحت چو در سخن گفتی
مستمع زان حدیث در سفتی

لطف او بود لطف پیغمبر
عنف او عنف تیغ او شیر ز در

هر که دیدی حسام او مسلول
نفی گشتی بدو طریق حلول

سر بدعت بزد به تیغ زبان — روی سنت بشست از ایشان

بهر او گفته مصطفی به اله — کای خداوند وال من والاه

کرده از لعل دُر کرامت را — پر گهر دامن قیامت را

کرده از بهر جان اهل هنر — درج هر یک سخن چو درج گهر

محرم او بوده کعبه جان را — محرم او بوده سر قران را

این برهنه شده ز زحمت ظرف — وان چون آمده ز پرده حرف

تا بدان حد شده مکرم بود — لو کشف مر ورا مسلّم بود

حرمت دین چو ظرف جانش داشت — تهمت حرف پیش او نگذشت

کاتب نقش نامه تنزیل — خازن گنج خانه تاویل

علم او را که صخره کردی موم — بوده چون محرم و عرب محروم

عالم علم بود و بحر هنر — بود چشم و چراغ پیغمبر

در دیار عرب بلاغت او — در زمین عجم شجاعت او

گرد خورشید و ماه زاید بیم — نور اقلامش اندر آن اقلیم

هر که تن شهمت و یزدان دوست — وانکه الراسخون فی العلم اوست

صدف صد هزار بحر دلش — شرف صد هزار عرش کلش

هر که جستی مخالفت در دین — کرد او را ز زیر خاک قدمین

بحر علم اندرو بجوشیده — جاه را به زمستمع دیده

[illegible] ... از وی دین ... [illegible] ... عقل ... [illegible] ... لفظ قرآن ... [illegible]

کرده از رمزهای عقل انگیز
طبع بازار و ذهن خاطر تیز

مصطفی ابلطبع و فرمان بر
همه بشنیده رمز دین یکسر

عشق را حجره بوده دل او کان
شرع را دیده بوده دین را جان

مصطفی از برای جان و تنش
نه ز بهر کلاه و پیرهنش

نام او کرده در ولایت علم
علی از علم و بو تراب از حلم

فضل حق پیشوای سیرت او
خلق و عشرت عشیرت او

دیو گرینده در ملاعبتش
عقل خندیده در متابعتش

کدخدای زمانه چاکر او
خواجهٔ روزگار رهبر او

باز دانسته در جهان نوی
در دل نفس نقش راز نبی

فرش توحید جان پیشش بود
سد اسلام تیغ و دستش بود

کی شود آنکه ماه دین با او
تیغ را تابع ثریا ان او

از پی سائلی بیک دو رغیف
سورت هل اتی و راتشریف

مرد را عقل رای زن باشد
سفله را فال گوی زن باشد

مرتضائی که کرد یزدانش
همره جان مصطفی جانش

در سفر پیش آن قوی ایمان
بوده چون لاشه ور ز دبیران

هر دو یک قبله و خردشان دو
هر دو یک روح و کالبدشان دو

هر دو یک در ز یک صدف بودند
هر دو پیرایهٔ شرف بودند

دو در دو دیده چو اختر و گردون
دو در ایجو موسی و هارون

در منظوم پادشاه کامل
لوح محفوظ مصطفی فاضل

پایه چاکرانش از ره علم
قدم عاشقانش از ره علم

با علی علم دین نگفت گستاخ
زانکه دانسته بود علم فراخ

سالها از ادا و کار و هنر
جز باندازه علم نیست سخن

از چنین ... بوی بود
در دو دین از دو سر دو راه بود

گستاخ
بوزن و معنی گستاخ ست
ضعیف

چون توانست چاه کفر انباشت	چاه دین هم نگاه داند داشت
قوت حیدریش زفوت نماز	داشته چرخ را زگشتن باز
تا دگر باد برنشاند زین	خسرو حیدر خدا تهمتن دین
همتش نعبهٔ وجود نبود	کار او جز سجود وجود نبود
چرخ را رهنمای علم او بود	شرع را کدخدای علم او بود
علم را کار بست روز جمل	عفو کرد از عدو و خلاف و جدل
باز با خشم خویش در صفین	با عدو کار بست راه زین
تا نگشاد علم حیدر در	نه بسنت پیمبر بر
در سرای فنا و کشور دین	حیدر ملک بود و کوثر دین
در قیام و قعود او کرد	در میان سجود جود او کرد
خاتم آنجا بداد بر در راز	ملک آنجا جزا و که بستد باز
نفس او را چو دیو چاهی بود	چرخ او را رسن الهی بود
زخم تیغش منیر بود منیر	بحر علمش غدیر بود غدیر
چون نبود او بدشمنان دندان	تنگ شد بر عدو جهان چو دهان
تاج علمش گذشته از پروین	تخت علمش نهاده بر در دین
او توانست خصم را مالید	لیک خصمش بدو همی نالید
خشم با رای خویش باز نکرد	جز بدستوری ایچ کار نکرد

شیر یزدان چو برگشادی چنگ | شیر گردون شدی چو پشت پلنگ
خنجره چون زخم تیغ و دستش دید | جان بساعت ز جسم او برمید
ذوالفقار از نهیب شمشیرش | دید بر جان خویشتن چیرش
پیش تیغش نهنگ و نام نبرد | همچو مردم گیا نمودی مرد
اندر این عالم و در آن عالم | اوست با کار علم و با علم
دیده چون دید خلق و جود علی | مشک خون شد دگر ره از خجلی
خلق را دیو همه چاهی بود | چرخ را روشنی الهی بود
هر دو کوتاه دست ناشایست | از برون دست و از درون پابست
بر قلیلی ز قوت قانع بود | هوسش بر حرص جهد مانع بود
او نبود آن اسد که زنگ خلوق | کردی او را در این کهن صندوق
چرخ پیری ز خاک ره گذرش | دهر زالی و عاشق نظرش
او ز بهر کمال بی بندی | وز برای جمال خرسندی
خوانده بر کنده پیری و میری | سه طلاق و چهار تکبیری
کودک از زرد و سرخ بشکیبد | مرد از سرخ و زرد نفریبد
جان حیدر از آن نیاویزد | شیر از آتش همیشه بگریزد
حکم و عزل نایب علی نبود | شیر را بت ز بیدلی نبود
عالمی بود همچو نوح استاخ | عالمی بود همچو روح فراخ

دل او عالم معانی بود | لفظ او عین زندگانی بود
بود پیوسته در عقیده و فن | ...
... | چرخ ...
... | کی جهان ...

صفت حرب الجمل

در جمل چون معاویه بگریخت / خون ناحق بسی بخیره بریخت

شد هزیمت بجانب بغداد / دست بگشاد بر بد و بیداد

سر اخر ز حیدر کرار / سرفراز از مهاجر و انصار

چون مصاف معاویه بشکست / یافت بر لشکر معاویه دست

جمل آن ستیزه را پی کرد / خان و مان معاویه طی کرد

هودج زن بخاک تیره فتاد / از خجالت نقاب رخ نگشاد

گفت بد کرده‌ام امانم ده / وز ترحم کنون زمانم ده

چون بدیدند زود برگشتند / در خوی و خون ورا بیاغشتند

خواند حیدر برادرش را زود / جمله احوالها و را بنمود

رفت وقتی محمد بو بکر / آن همه صدق و فارغ از بد و مکر

پس بر آهیخت تیغ تا بزند / گفت حیدر مکن کس این نکند

عفو کن تا بسوی خانه رود / بعد ازین کارهای بد نکند

برگرفتش محمد از سر راه / جمله لشکر شده ز کار آگاه

بسوی مکه زود بفرستاد / در تواضع محل او بنهاد

با هزاران خجالت و تشویر / رفت زی مکه جفت کرم و زحیر

عاقبت هم بدست آن باغی / شد شهید و بکشتش آن طاغی

هرکه با جفت مصطفی زینسان / بد کند مر ورا بمرد خوان

مرد را چون رسن بود خورشید | سایه پیشی کند بر و جاوید
او امامی صفیّا گزیده همی | سایه زان پیش او دویده همی
او چو خورشید بود و خصمش میغ | میغ کوتاه کرد ازوی تیغ
او ز خصمان سپر نیفکندی | حلم را کار بست یک چندی
خصم را روز چند مهلت داد | لاجرم خصم پای دام نهاد

صفت حرب صفین و قتل عمار بن یاسر رضی الله عنه

روز صفین چو حرب در پیوست | گرم شد کارزار دست بداست
زود عمار یاسر آمد پیش | که فدا کرد خواهم این سر خویش
آلت و ساز حرب پیش آرید | ور شوم کشته زنده انگارید
از پی دین چو جان کنم ایثار | روز محشر مگر نمانم خوار
سال او در گذشته از صد و پنج | تیغ را بر کشید زود برنج
چشم خود را عصابه بر بست | بی‌رنج‌ها بر اسب بنشست
در مصاف آمد و بگفت نسب | که منم شیخ دین و پیر عرب
گرد جولان و گفت بکبیری | سفله مروان و رازد تیری
سبک از اسب خوش در زیر افتاد | در زمان جان بداد و رنج بداد
چون بدیدند مروزان سان | زود برخاست زان میانه فغان
که شنیدیم ما ز لفظ رسول | که بگفت این سخن بشنوی بقبول

گفت عمار کس نماند و گفت
قاتل او بود آنکه ملعون است
این زمان کشته شد چه چاره کنیم
دل ازین درد و رنج پاره کنیم
همچنین تیغ و سر بیفکندند
خود و مغفر ز سر برافکندند
عمرو عاص این حدیث چون بشنید
بجز از مکر هیچ چاره ندید
گفت قتلش شما خطاست چنین
این همه گفت و گو است چنین
آنکه صد سال او بحرب آرد
بی شک او را بکشتن انگارد

پس علی هست قاتل عمار	نیست جای ملامت و گفتار
جمله راضی شدند و بشنیدند	رونق کار خود در آن دیدند
آن کرا کز این نمط باشد	مرد خوانی و را غلط باشد
با چنین کس علی نیامیزد	شاید ار عقل از و بپرهیزد

صفت قتل امیر المومنین و امام المتقین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه و قصه ابن ملجم علیه اللعنه و النیران

پسر ملجم آن سگ بی دین	آن سزاوار لعنت و نفرین
بر زنی گشت عاشق آن مشوم	آن نگونسارتر ز راهب روم
بود آن زن ز آل بوسفیان	منعم و مالدار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او	کفر شد در میانه عایق او
گشت ازین پس معاویه آگاه	مرد را گشت کار جمله تباه
گفت کار تو با کمال شود	وین چنین زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش شیردلی	هست کابین حره خون علی
گر تو فارغ کنی دلم زین کار	بفزودت بنزد من مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب	نرسانند ترا کسی آسیب
اسب و مرکب ترا دهم پس از آن	بزئی در جوار من آسان
مرد مدبر ز بهر عشق زنی	اندر افکند در جهان محنی

شب آدینه رفت در مسجد | آنچنان بی حفاظی از سر جد
رفت وقت سحر ز بهر نماز | میر حیدر چو شد نخفته فراز
مرد را خفته دید گفت ای مرد | گاه روز است بر دار زین برده (برد)
سفله از خواب خوش چو شد بیدار | متر صد نشست از پی کار
میر چون در نماز شد مشغول | آن سر افراز مرد حبث بول
رفت و زخمی زدش بسک بر پشت | که بدان زخم صعب مرد بکشت
مردم از هر سوی فراز رسید | پرده بر مرد بد کنش بدرید
بگرفتند مرد را در حال | کرد از و میر زخم جور دیو (و ل)
که که فرمود مر ترا این کار | داد بر لفظ خویش مرد اقرار
که مرا این معاویه فرمود | کار کردم کنون ندارد سود
جان بداد آن زمان علی در حال | خاندان زان سبب گرفت زوال
مثله کردند مرد را پس از آن | رفت وقتی سوی جهنم جان
وانکه فرمود شاد مانده بزیست | اینچنین حکم یا رب این خود چیست

فصل فی مذمة اعدائه و حساده

خال ما بود خصم او حالی | لیک خالی ز خیر ها خالی
خال مشکین نبود بر خورشید | خال بر دیده بود لیک سپید
آنکه مردود و اهل تلبیس است | آن نه خال و نه عم که ابلیس است

والهم چو آن کنون معاویه هش
بو العجب در بلا و [illegible] ز او به کش
بی حق زن جهان [illegible]
[illegible] بود که [illegible]
تا بس روح خواهد [illegible]
روز حشر و مرد خواهد و [illegible] صدر
کاین خصم اهل و منافق نیست
هر که مخلوق و درش خالق نیست
کرده خصمان او چه بد [illegible]
مطلع این و دوزخ انجام
جهد کردی ز دوزخ [illegible]
کینه با کار [illegible] بود

نسخه صبر

نسخه حالی

نسخه این حکمت چیست

قدرت و زیرکی و جودت فکر

نسخه دعا

چه خطر دارد آل بوسفیان ... گر بر آرند نامشان بزبان

آل مروان و آل سفله زیاد ... که نرفتند جز براه عناد

با علی کی بود محبتش دوست ... کی زبیر و هوام بابت اوست

در ره دین همکی زیاد بدند ... طاغیان همچو قوم عاد بدند

دور دور زند در نهاد سرشت ... باغیانش زباغهای بهشت

دین باغی میان خوف و رجا ... طمع لقمه دان و بیم قفا

کی بود آنکسی حکیم که او ... در دکان دماغ شش پهلو

کند از بهر لوت و باد بروت ... سفلیه را همچو قاتله الموت

از برای دو سیر روغن گاو ... معده چون آسیا گلو چون ناو

هرکه او بر علی برون آید ... روز محشر بگو که چون آید

هرکه باشد خوارج و ملعون ... واجب آنست کش بریزی خون

بغی کردن بر و حلیمی نیست ... علی آزردن از حکیمی نیست

آنکه بر مرتضی برون آید ... سوی ما قتل بدان که چون آید

مصطفی گاه رفتن از دنیا ... چون بسنجید منزل عقبی

جمله اصحاب مرو را گفتند ... که چه بگذاشتی بر آشفتند

گفت بگذاشتم کلام الله ... عترتم را نگو کنید نگاه

آنکه ز ابلیس حیله جوید و غدر ... او مرا و رسیس را چه داند قدر

بارگین یعنی بکسر کاف فارسی که در آن آب حمام وغیره جمع شود ۱۲

داد حق شیر این جهان همه را
خال ما داد دهر دنیا را
آنکه خویش همیشه با نان بود
هرکه را خال ازین شمار بود
گر همی خال بایدت ناچار
عایشه بهتر است مادر او
حفصه و زینب و دوم زینب
باز میمونه بود و ریحانه
چون فتادی بدخت بوسفیان
اینهمه جفت مصطفی بودند
هریکی را برادران بودند
از چه مخصوص شد بخالی ما
ای سنائی سخن دراز مکش
جای تطویل نیست در گفتار
بگذر از گفت و گوی بیهوده
ای سنائی بگوی خوب سخن
قرة العین مصطفای گزین

خبر قطاسش نداد فاطمه را
زهر مر نور چشم زهرا را
هم دعاء رسول یزدان بود
مر ورا با علی چه کار بود
پور بوبکر را بخال انگار
خال ما بس بود برادر او
آنکه او را خزینه بود و شراب
که بدار آسته بد و خانه
که از و گشت خاندان ویران
جملگی مادران ما بودند
مصطفی را بسان جان بودند
ابن سفیان زبان خالی ما
کوتهی به ز قصهٔ ناخوش
اختصار اندرین سخن پیش آر
تا شوی سال و ماه آسوده
در ثنای گزیده میر حسن
شاه اسلام و شرع و خسرو دین

ذکر الحسن بن بنت الحرمین فی فضیلة الامیرین لیعسوب الدین و السبطین قرة العینین سیدا شباب اهل الجنة الحسن و الحسین رضی الله عنهما و عن والدیهما قال النبی صلی الله علیه وسلم اولادنا اکبادنا فان عاشوا حسرونا وان ماتوا قتلونا وقال صلی الله علیه وسلم نعم الراکب ونعم الجمل وابوهما خیر منهما رضی الله عنهما وعن ابویهما

بوعلی آنکه در شمائم ولی
آید از کوی انس بوی علی

فطام
باز گرفتن شیر
از کودک بعد
از دو سالگی
۱۲

نسخه
دگر

نسخه
بگذران

در سیادت دل مؤید اوست / در رسالت رسول سید اوست

نسبش در سیادت از سلطان / حسبش در زیادت از سبحان

چو علی در نیابت نبوی / کوثر داعی و عدوی دعی

نامهٔ دوست حاکی دل اوست / دوست را چیست به ز نامهٔ دوست

قرة العین مصطفی او بود / سید القوم اولیا او بود

آنچنان دُر در آن صدف او بود / انبیا را بحق خلف او بود

جگر و جان علی و زهرا را / دیده و دل حبیب مولی را

منبع صدق در دلایل او / مشتری راست در مخایل او

بود مانند جد بخلق عظیم / پاک عرق و نفیس خلق و کریم

فلذه بود از دل زهرا / جدهٔ او خدیجة الکبری

زهر بفشرد [?] عدو هلاکش کرد / قصد تریاک دردناکش کرد

ماه در چشم او هلال نمود / زهر در کام او زلال نمود

زانکه از واسطهٔ چشیدن زهر / وان ز دشمن بسی کشیدن قهر

بجهانید جانش از ره حلق / برهانیدش از دنائت خلق

روز باطل چو حق شود پنهان / اهل حق را تو به ز گور مدان

پای باطل چو دست برتابد / دل دانا بترک بشتابد

چون جهان جسم را اسیر کند / زال زرچهره چون زریر [?] کند

[illegible]

کریمش به

فلک جامه کوه زهره دواج | قمر تخت مهر پروین تاج
مرقد و مسندش برازافلاک | مشرب و منهلش ز عالم پاک

فصل فی سبب قتل امیرالمؤمنین حسن بن علی کرم الله وجهه

کرده خصمان برو جهان فراخ | تنگ کرده نکه در و در و کاخ
بی سبب خصم قصد جانش کرد | او بدانست و زان امانش کرد
بار دیگر بقصد او برخواست | بی گناهی ورا بکشتن خواست
تا سیوم بار عزم کرد درست | شربتی زهر پیچو بار نخست
راست کرد و بدادش آن ناپاک | که جهان باد ازآنچنان زن پاک
صد و هفتاد و اند پاره جگر | بدر انداخت زان لب چو شکر
جان بداد اندران غم و حسرت | باد بر جان خصم او لعنت
گفت با او ستوده میر حسین | آن مراشرف را چو زینت و زین
زهر جان مر ترا که داد بگو | گفت غمزا چو من کسی نه نکو
آنکه فرموده و آنکه داد جفا | خود جزا یابد او بروز جزا
از چه گویم برمز وصف الحال | کاندرین شرح هست جای مقال
حق بگویم من از که اندیشم | آنچه باشد یقین شده پیشم
جعدهٔ اشعث آن بد بدزن | که ورا زهر صرف داد بفن
که فرستاده مرورا بگوی | برزمین زن سبوی بر لب جوی

منهل چشمه و این ماخوذ از نهل است که بمعنی سیراب شدن باشد ۱۲

نسخه جانش

تا بگرد آنچه کردنی بود دش — لیک زان فعل بد نبد سودش

آنچه پدر رفته بود هیچ نداد — مر ورا در دهان مار نهاد

جان به بیهوده کرد در سر کار — تا ابد ماند در جهنم و نار

رفت و با خود ببرد بدنامی — چه تبه در جهان ز خودکامی

صد هزار آفرین بار خدا — بر حسن باد تا بروز جزا

خبر آن دل برادر او — نشنیدی جز از برادر او

شبرق عرق و نهل جگرش — یا شد از حوض جدش و پدرش

مانده آباد از سخای کفش — خاندان نبوت از شرفش

ذکر الحسین رضی العینین فی فضیلة امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما سلالة الانبیاء و ولد الاصفیاء والاولیاء والاوصیاء شهید کربلا و قرة عین مصطفی و بضعة المرتضی و کبد فاطمة الزهرا رضی الله تعالی عنه و عن والدیه قال الله تعالی الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا والآخرة قال النبی صلی الله علیه وسلم کلام الله و عترتی

پسر مرتضی امیر حسین — که چنو کس نبوده در کونین

قابل عز از حق رزانت او — مهبط وحی حق امانت او

بازه دانه همی بصیرت او — شجره همه یکی زبیرت او

رزانت
استواری

در صوان بهی صیانت او
دن دردی دین دیانت او

عقل در بند عقد و پیمانش
بوده جبریل مهد جنبانش

بود او سرو جویبار هدا
سرو با تاج و باد واج و ردا

منبت عز نباهت شرفش
حشمت دین نزاهت لطفش

مشرب دین اصالت نسبش
منصب دین نزاهت ادبش

اصل او در زمین علیّین
فرع او اندر آسمان و زمین

اصلها ثابت از اشاره حق
سوی این سر و گفتمش مطلق

جگر گرم او ز آب زلال
منع کرده اهل بغی و ضلال

اصل و فرعش همه وفا و عطا
عفو و خشمش همه سکوت و رضا

خلق او همچو خلق پاک پدر
خلق او همچو خلق پیغمبر

کرده چون مصطفی از اصل و کرم
شرف و عز و خلق هر سه بهم

عشق او اوّلیت بی آخر
راز او باطنیت بی ظاهر

چون طباشیر وقت تاثیرش
جگر گرم را طباشیرش

چشم از او اصل و ندارد خشم
او جگر گوشه پیمبر و چشم

شده عقل شریف با شرفش
سایه سایه ز آفتاب کفش

عاشق شکر او پلید و ظریف
زائر جود او وضیع و شریف

پیش حشمش حقیر بد و سنی
نزد عقلش وجیه بد عقبی

با نبیت او ورای همه پیش
نام او گشته بر در هم و پیش

مصطفی مر ورا کشیده به پیش
مرتضی پرورده در آغوش

برحقش آنکس یافته ز من
کرده بر جانش سال و ماه کار

مرتبع اصل و فرع او ول عیان
منبت بدر و درج او ایمان

در سرای فنا و گور دین
بوده در صدر ملک و گور دین

بوده بر احمش عترت را
بوده باینده جمع عترت را

قیمه
سر همه جزو
مجاز اتمتی
بندی آمده

اندرو پیش سرو پیش گیاه | بوریا دار زینت روی ریا

شاخی از بیخ شاخ مصطفوی | دری از عقد حقهٔ نبوی

باد بر دوستان او رحمت | باد بر دشمنان او لعنت

صفة قتل الامیر السید الحسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما باشارة یزید علیه اللعنة وعبید الله بن زیاد ولعنة الله والملائکة والناس اجمعین

دشمنان قصد جان او کردند | تا دمار از تنش برآوردند

عمرو عاص از فساد رائی زد | شرع را زود پشت پائی زد

بر یزید پلید بیعت کرد | تا که از خاندان برآورد گرد

شرم و آزرم جملگی برداشت | جمعی از دشمنان برو بگماشت

تا مر او را بنامه و بحیل | از مدینه کشید در منهل

کربلا چون مقام و منزل ساخت | تا که آل زیاد بروی تاخت

ره آب فرات بربستند | دل او زان عنا و غم خستند

شمر و عبد الله زیاد لعین | روحشان جفت باد با نفرین

برکشیدند تیغ بی آزرم | نز خدا ترس و نز خلایق شرم

سرش از تن بتیغ ببریدند | و ندران فعل سود میدیدند

بدمشق اندران یزید پلید | منتظر بود تا سرش برسید

پیش بنهاد و شادمانی کرد | تکیه بر دونی و امانی کرد

سر برهنه بر اشتر و پالان — پیش ایشان ز درد دل نالان

عمرو عاص و یزید و ابن زیاد — همچو قوم ثمود و صالح و عاد

بر جفا کرده هر یکی اصرار — رفته از حقد بر ره انکار

هیچ ناورده در ره بیداد — مصطفی را و مرتضی را یاد

یکسو انداخته مجامله را — زشت کرده ره معامله را

کرده دو زخ برای خویش معد — بو الحکم را گزیده بر احمد

راه آزرم و شرم بربسته — عهد و پیمان شرع بشکسته

صفة الکربلاء و نسیم المشهد المعظم

حبذا کربلا و آن تعظیم — کز بهشت آورد بخلق نسیم

وان تن سر بریده در گل و خاک — وان عزیزان بتیغ دلها چاک

وان گزین همه جهان کشته — در گل و خون تنش بیاغشته

وانچنان ظالمان بدکردار — کرده بر ظلم خویشتن اصرار

حرمت دین و خاندان رسول — جمله برداشته ز جهل و فضول

تیغها لعل گون ز خون حسین — چه بود در جهان تبرز این شین

تاج بر سر نهاده بدکردار — که از آن تاج خوبتر نشار

زخم شمشیر و نیزه و پیکان — بر سر نیزه سر بجای سنان

آل یاسین بداده یکسر جان — عاجز و خوار و بیکس و عطشان

کرده آل زیاد و شمر لعین — ابتدا آل حسین به ور دین

فاطمه رو سیاه پوشیده — خون بباریده بی‌حد از دیده

مصطفی جامه جمله بدریده — علی از دیده خون بباریده

حسن از خشم کرده سینه کبود — زینب از دیده‌ها برانده دو رود

شهربانو نیز کرده شیون — علی الاصغر آن دو رخ چو سمن

عالمی بر جفا دلیر شده — روبه مرده شرزه شیر شده

مجامله: نیکوئی کردن

نشار: اره

کافرانی در اول پیکار | شده از زخم ذوالفقار فگار
همه را بر دل از علی صد داغ | شده یکسر قرین طاغی و باغ
کین دل باز خواسته ز حسین | شده قانع بدین شماتت و شین

لتمثیل امراة صالحة خیر من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیرزنی | سال خورده ضعیف و ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی | ممتحن مانده بی حبیب و ولی
کودکی چند زیر دست یتیم | شده قانع ز کربلا به نسیم
زال هر روز بامدادگاه | کودکان را فکندی اندر راه
آمدی از میان شهر برون | دیده از ظلم ظالمان پرخون
بر ره کربلا بایستادی | بر کشیدی ز درد دل بادی
گفتی اطفال را همی پوئید | وین نکو باد را همی بوئید
بیشتر زانکه در شود در شهر | برگزید از نسیم مشهد بهر
شود از هر دماغی آلوده | باد چون گشت شهر بیهوده
حظ ازین باد جمله بردارید | سوی نااهل و خصم مگذارید
من غلام زنی که از صد مرد | یکبار در روز بار و بر دارد
قدر میر حسین چو بشناسد | از جفاهای خصم نهراسد

صفة اصرار الاعداء والباغین علیهم اللعنة

آدمی چون برداشت دست از صحبت [illegible]
[illegible] راضی شود [illegible] زشت
[illegible] چه دوزخ و چه بهشت
مرد عاقل را [illegible]
[illegible] نیک [illegible]
[illegible] راضی شد [illegible] حسین
[illegible] بود [illegible]
آنکه را این عیب [illegible] حال بود
مومنان را کی این قال بود
[illegible]

من ازین ابن خال بیزارم — گر پدر نیز هم دل آزارم
پس تو گوئی یزید میر منست — عمرو عاص پلید پیر منست
آنکه را عمرو عاص باشد پیر — یا یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است — بدره و بد فعال و بد دین است
لعنت دادگر بر آنکس باد — که مرا و ورا کند به نکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید — زان قبیله منم بعهد بعید
از سنائی بجان مهر حسین — صد هزاران ثنا ست دایم دین

ذکر النعمان المصون عن الحرمان فی فضیلة الامام الاعظم الزاهد مفتاح الشریعة کنوز الذریعة نظام الدّین قوام الاسلام نور الهدی ابو حنیفة النعمان بن ثابت الکوفی رحمة الله علیه وعلی والدیه

دین چو بگذشت از جوان مردان — خلق در دین شدند سرگردان
همه را باز رای نعمانی — آشتی داده با مسلمانی
آفتاب سپهر معروفی — بدر دین بوحنیفهٔ کوفی
همه را از پی صلاح جهان — مغز سنت نهاد اندر جان
بوده در زیر گنبد ازرق — حجت صدق در محجت حق
دل او چون سر خرد هشیار — تن او چون دل قضا بیدار
پیشوای ائمهٔ دین بود — علم و حلم و سخاش آئین بود
کرده نوشین پادشاه خودش — شاه شاهان رعیت خودش
کرده در شاه راه فتح و ظفر — پیش مهر و مهی چو نام پدر
از پی حفظ و هدایت او — پادشاهان زیر رایت او
دیده بی واسطه حکایت و نقل — چهرهٔ سنت از دریچهٔ عقل
حجت اصل و فرع ایمان بود — نعت خوان شرع نعمان بود
چون پدر در اصول ثابت بود — چون پی کار کرد و راه نمود

روزگارش بعلم مستغرق
جمله آسوده از جدال فرق

شحنهٔ راه دین صلابت او
روح عشق نبی مثابت او

آسمان رای و مشتری دیدار
متقی خلق و مستحب گفتار

کرسی دین ز روی او حد او
لوح محفوظ شرع احمد او

راه دین بر خلایق آسان کرد
همه را در اصول یکسان کرد

هر کس از خود گرفته راهی پیش
این ره دین گرفته آن ره کیش

برگرفت از فلک پلنگی را
دور کرد از جهان دورنگی را

علم او کرده جمله را یکرنگ
گشت ناچیز زرق و حیلت و رنگ

تاج بر فرق هر خطیب او بود
تخت در زیر هر غریب او بود

زان عنان سوی آسمان برتافت
تا چو خورشید بر جهان برتافت

تیغ از روی خشم برنکشید
سپر از هیچ خصم در نکشید

قابل تابش نبوت بود
لوح محفوظ شرع و سنت بود

بود مفتاح گنج خانهٔ جود
بود مصباح آسمان وجود

صورتش دیو را بپوش کرد
سیرتش مغز نافه را خوش کرد

کرم و جودش از شتاب نوال
از جهان برگرفت رسم سؤال

در ره بوحنیفهٔ کوفی نه
تا نیابی بهیچ خرقه صوفی

باز بهر کمال و کسب یسار
دستشان چون قبای روز بهار

نجبت او چون بهار امیر جهان | خردش چون شکوفه پیر و جوان
از درون شمع منهج اسلام | وز برون حارس عقیدهٔ عام
خرم از علم او روان رسول | کو برامت نگاه داشت اصول
بر روانش ز ما درود و سلام | با ویم حشر کن بدار سلام
هر امامی که گفت خواهد قال | تا قیامت ورا بوند عیال

ذکر فی فضیلة الامام العالم العارف جمال الدین کمال الاسلام مفتی الشرق والغرب سید العلماء والفقهاء مفتاح الشریعة سراج السنة کنوز الاحادیث الشافعی رحمة الله علیه رحمة واسعة الی یوم الدین

چون فرو شد چراغ دین نبی | روی بنمود ماه مطلبی
درس دین ساخت از پی تقدیس | صدر سنت محمد ادریس
از پی طالبان نور یقین | خویشتن وقف کرد بر در دین
بر خود از عقل خویش هیچ نساخت | در ره شرع خویشتن در باخت
مصطفی گفته او شنیده بجان | زان نموده بشرع او برهان
از حدیث پیمبران خوانده | بر خردش همتا و نا مانده
آنکه یار و چو شمایع دهر | گروه خصمان دین حق را قهر
بوده در راه دین امام بحق | کرامات ورا سزد مطلق
بهش دین شمر و رهش گذار | فطنتش فتنه سوز شغل گذار

زدوست کردی تجربتی
عالمی همه یکشف زپیش و صفی
راکبان درس ایشه فرسی
همرهان درس علیم نقش
جد او همچو کعبه الیم خوی
خلق او چون بهار خندان روی
شرع تا کدخدای ایشان است
علما را فقط علما نیست
در ترجیح رفعش علمش چین
در ترفع رقم و علمش دین
دین ام فرخ خوب گفتارش
همه عالم رسیده آثارش

بخشش از حق بهانه بر سعد است — جود از ابر و لاف بر رعد است

گر پراکنده زو شد ندا و باش — سنت مصطفی از و شد فاش

هر حدیثی که مصطفی بر گفت — شرحش او داد و علم آن بنهفت

کلک او شد خزانهٔ اسرار — درس او را فرشته نظار

گاه تدریس و گاه شرح علوم — حاکم او بود و عالمی محکوم

گاه گامش چو مرکبان شکار — تا رو نورش چو روزگار بهار

سخن بکر و لفظ دوشیزه — مذهب او درست و پاکیزه

ظاهر ظاهرش مدبر بر — خاطر عاطرش مفسر سر

واعظ عقل و حافظ تنزیل — محرم عشق و محرم تاویل

خیل طالوت را سکینهٔ حلم — امت نوح را سفینهٔ علم

صورتش عین علم و دانش بود — زانکه بس پاک خاندانش بود

خاندانی که از قریش بود — بی شکی سرفراز جیش بود

هست کوته ز بهر شرع و شعار — دست او همچو ابر نوش بهار

دین از و یافت زینت و رونق — در تیغ متفق شدند فرق

یافته حلهٔ صفا و صفات — دست و کلکش بکار شرع ثبات

از غرور سپهر مومن ظن — وز مرور زمانه مومن تن

بندهٔ او شده وضیع و شریف — عالم و عارف و وجیه و عفیف

صح ظاهرش

نسخه زیرپوش

۱۰۵ [illegible] و تعالی

عاصم دین پناه [illegible] تقوی

[illegible] از اساس [illegible]

زنده از علم او [illegible] گشت

طالب علم [illegible] گشت

فصل فی ثنا [illegible] علیها

[illegible] او راه او دین او بود

[illegible] تعین او بود

[illegible] نسب

آن [illegible]

دین [illegible]

آن [illegible]

[illegible]

مبتدی اوست دیده جانرا ‌ مقتدی اوست عقل ایمانرا

آن یکی پیشوای رای صواب ‌ وین دگر مقتدی بگاه جواب

آن یکی زینت زینت محفل ‌ وین دگر یافته ز علم محل

آن یکی آفتاب نور افزای ‌ وین دگر رهنمای دین خدای

آن یکی آفتاب محفل صدر ‌ وین دگر بدر لیل در شب قدر

آن ز اسرار قایل اسرار ‌ وین ز اخبار قایل اخبار

آن بکنج اندرو کرده خانه دین ‌ وین بیاراسته بنقش یقین

آن قریشی باصل و این کوفی ‌ این بهمت فقیه و آن صوفی

آن امام مدرس و زاهد ‌ وین دگر بادیانت و عابد

بدعت از قهر تیغ آن بهرب ‌ صفوت از لطف جان این بطرب

هر دو بودند زاجتهاد قوی ‌ آسمان ستاره نبوی

آن بصحبت چراغ دین رسول ‌ وین بنسبت جمال آل بتول

مرد را آن بقهر شسته کرده ‌ طفل را این بلطف پرورده

هر دو اندر سرای ملت حق ‌ کرده بیدار علم و علت حق

هر دو در راه دین چو شمع و چراغ ‌ هر دو را راغ دین چو گلشن و باغ

هر دو در راه دین دلیل و گواه ‌ هر دو بر چرخ شرع زهره و ماه

ماه جاه ابو حنیفه بتافت ‌ سوره شرع رنگ سنت یافت

١٥٥

نام [illegible] شافعی چو طالع شد ‌ خرد و هوش را ز دل مطالع شد

هر دو همسر یکی بذوق رواج ‌ کار رای خواجه بهوا و لجاج

کرده کار را سخن شناس که دید ‌ دیده کار راست بین که شنید

آن شده [illegible] را عالم ‌ وین شده علم محض را عالم

کوفی اندر [illegible] دین کافی ‌ شافعی در [illegible] را شافی

لطف آن داده [illegible] دین را آب ‌ قهر این کرده [illegible] خراب

نسخه: عقل و ایمانرا

هرب: فرار کردن

[illegible] کلمه‌ایست که در مقام نفرت استعمال کنند

نسخه: بعلم

توکه اندر خلاف هر دو بوی / از بد و نیک هر دو تن تو دوی

توکه دین را بکین بدل کردی / پس چه دانی حدیث پاک دری

همه نیک اند بد توئی توکن / نیست در دین دوئی دوئی تو کن

هر دو نیک اند بی حکومت تو / بد توئی وان سگ خصومت تو

حجت اوست واضح و واثق / گفته اوست لایح و لایق

تو چه دانی که بوحنیفه که بود / چه شناسی که شافعی چه شنود

کاشف شبهت تو قرآن است / واضح حجت تو فرقان است

توکه باشی بگو مر ایشان را / چه شناسی تو درپیشان را

فصل فی نصیحة الفریقین و فقهما الله تعالی

کم کن این گفتگو ز بهر خدای / تو به بیهوده گشته مشغول

هیچ را در جهان ز علم و ز زر / سگ کین از بغل برون انداز

از پی شاخ پیچ شرع مکن / قامتت شد دوتا ز بد خوئی

توکه اندر خلاف هر دو چه / تو ثنائی بنافه ی ایشان

لنگ شو ساعتی و راه خدای / پیش ما در بیچای فضل فضول

بنجبر و ار پشت پای مزن / سگ بر زیر بغل میا بنماز

وز پی جاه راه خلق مزن / که چرا قامت تو پیک تو

از بد و نیک هر دو تن تو که / خیمه زن رو بنزد درویشان

کی کند جلوه عشق الهی | قدس لاهوت بر دل لاهی
دور دور است ساهی از شاهی | هیچ چون راز آله از لاهی
تو هوس دانی و هوا و جدل | وز پی عامه کار کرده عمل
خیزد از هوا و هوس بخیزد کین | شافعی آن و بوحنیفه این
گر ترا بوحنیفه دیو نمود | او سوی دین بخیر فرشته نبود
یک جهانند زیر این افلاک | کام پر زهر و خانه پر تریاک
چون ترا چشمهای بینا نیست | پس غرامت بر اهل دنیا نیست
همه از آب این دو روزه نهاد | تازه و تر چو روده پر باد
از هوس گفت و هیچ معنی نه | چون جرس بانگ و هیچ دعوی نه
هر کرا چشم عقل کور بود | نه بود آدمی ستور بود
مرد باید که عیب خود بیند | بر ره زور و غیبه ننشیند
تو اگر عیب خود همی دانی | نه از عامه بل جهانبانی
زین چنین ترهات دست بدار | کار کن بگذر از ره گفتار
گر ترا از نهاد خود خبر است | درد باید که درد راه بر است
از پی عامه کس خری نکند | جز عامه بخیر کری نکند
دین طلب کن گرت غم دینست | که کلید در دولت اینست
هر کرا درد دل رسیل بود | مرحبا گوی جبرئیل بود

والبس کرده روی رهنمان
کرده دعوی چو جان شمار دهان
کرده بر علم بر من کین
وز چنین بی چنین سخن در دین
من بگفتم نصیحتی در دین
گر بدی ور بدی تو در ره دین
با خصم قول من نکو بشنو
در دلم من سخن بدو زنخ رد
ای هوا کرده زیر بار ترا
با چنین رازها چکار ترا
ای رای بلکان و کرکان را
این چنینها کو رز کان را

دانی

غرامت
تاوان زده شد

رسیل
همراه و پیغام برنده

من نمودم ترا طریق نجات ... گر نخواهی برو بتُرّهات
گر ز من بشنوی تو پند پذیر ... تو و دیو تو مَیزن و می گیر
آن همه داعیان الله اند ... بار آنجا که داعی جاه اند
نه نمک بلکه شورهٔ خاکند ... زان همه بی بر اند و بی باک اند
چون زمین بر بزه شود فلک اند ... چون جهان بی مزه شود ملک اند
بنده ام بندهٔ من امامانرا ... نشنوم قول خام خامانرا
من بگویم که از کمال یقین ... در حق جملهٔ ائمهٔ دین
از ثنای ثنای ایشانست ... که ثنا نم چو شمع رخشانست
شهره ام چون ثنام ایشانم ... خواجه ام چون غلام ایشانم
من اگر جمع یا پریشانم ... هرچه هستم از ان ایشانم
پای در پایم از خجالت رب ... دست بر دست چون زنم بطرب
گر چه پیرم زنند کافی من ... تو بنجاشی بر جولاهی من
شهره ام تا رسد پیام و سلام ... خواجه ام تا بوم غلام غلام
بو حنیفه ترا چو نیست پسند ... خویشتن را بپوز ابلیس پسند
شافعی گر بر تو بولهب است ... سوی حق این حق نسب است
هر دو چند باطل از من و تست ... باطل از خبث باطن من و تست
ورنه در باغ هر دو نور یقین ... سنبل سنّت است و سوسن دین

من از روی نصیحت این گفتم [illegible]
آنچه [illegible] دیده ام [illegible]
[illegible] درود و سلام
[illegible] فاروق بود
[illegible] صادق بود
[illegible] صدیق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سفینهٔ ما اینها

نصیحت [illegible] گناه و خطا [illegible] اول میوه خوشبو

آن یکی برد از قلزم اخضر / وین بگفتار جنید و صفدر

آن نبات ستارهٔ کیوان / وین چو خور از نور خود درخشان

شرع ازین یافته است رونق و زیب / زندقه یافته از آن آسیب

آن یکی شرع را چو ارکانست / وین مر اسلام را تن و جانست

هر دو را اجتهاد بوده درست / این بآخر رسید و آن ز نخست

شاد از ایشان روان پیغمبر / سعی ایشان بشرع کرده اثر

یافته دین ز سعیشان رونق / نزد عاقل امام بوده بحق

جان من هر دو را فدا بادا / روح را قولشان غذا بادا

با دو یزدان زهر دو تن خشنود / که بسی خلق یافت زایشان سود

خایب و خاسر آن کسی را دان / که ز گفتارشان نیافت امان

تا نگردد شتر پراکنده / نزد و گرد لوره و کنده

تا نگردد تباه کار سفیه / نزد و پوستین مرد فقیه

تو که یک لفظ را ندانی حل / با سخندان چرا کنی تو جدل

مرد جولاه چون سوار شود / بکم از ساعتی فگار شود

مرد نادان چو قصد دانا کرد / از تن خویشتن بر آرد گرد

بیشکی آن کسی که بدکار است / بجهنم درون سزاوار است

هر که او از دلیل ماند باز / ماند بیچاره در چه صد باز

در تنم چون خلایقی یا رب / بنده را از دوزخ وهم ظلمت شب

من بمنزل درم چو ره جو هم / پیشم من جنب چه لم شوم

حافظ او من شده بگمام / ماهی او من طپیده بر بام

فصل فی الزّجر والامثلة و العظة والحکمة والنصیحة

عصمت از حضرت نبی و علیست / در لحاف خلاف حضن غیست

کور دل کار ناسزاست ... / مرد را ذو الفقار چون آب

نسخه: بدوود
لوره
شته و زمینی را گویند که از آن سیلاب کنده باشد ۱۲

[illegible] های عشق را قامت | که مؤذن بگفت قد قامت
وقت نامد که از ره آزرم | دار دار عقل و دست جهل بشرم
مهر برکن ز ملک ملک جهان | زاد ره از جلال حق بستان
زاد راه تو دان که تجرید است | زانکه تجرید جفت توحید است
تو بتوحید کی رسی چو مرید | تا نزده گام در ره تجرید
شو تبرا ده آفرینش را | تا به بینی عروس بینش را
چار تکبیر کن چو جنید الناس | هر که بر چار طبع و پنج حواس
شاخ دندانهٔ محال بزن | بیخ بتخانهٔ خیال بکن
در ره حق بلاء هستی کوب | هر چه جز هستی خدای بروب
در جهانی که طبع بر کار است | دیو لاحول گوی بسیار است
چون ز لاحول تو نترسد دیو | هست مسموع لا به نزد خدیو
دیو دین را ز اعتقاد و ز قول | منهزم کن بسیلی لاحول
دیو دین آنکهی ز تو برمد | که ز تو گند معصیت ندمد
لیک هستی تو در همه کردار | گنده و بی طهاره چون مردار

التمثیل فی الرایحة الکریهة من غیبة اخ المسلم

گفت روزی مرید خود را پیر | که ز غیبت مکن دو چهره چو قیر
کاشکی معصیت بدادی گند | تا که مغتاب را شدی چون بند

[illegible]

همچو مردان درآی در تک و پوی	تخته گفت از آب روی مشوی
علم لشکر جفا بفکن	قلم نقش بند تن بشکن
بکند صبر نفس تو ناپاک	کاب و آتش است و باد و خاک
که سفید و سیاه دفتر جاه	دیده دارد سپید نامه سیاه
در گفتار بیهده در بند	بقضای خدای شو خرسند
چون نگوئی سپید نامه شوی	رستی از ریخ خویش کامه شوی
ور بگوئی بماندی اندر ریخ	بشنو این پند و خیره باد مسنج
شیر گردن سطبر از آن دارد	که رسولی بخبر کس نگذارد
رهی در ره رهائی باش	از خودی دور شو خدائی باش
چه شوی چون ستور و دیو و دد	چار میخ اندرین گدای کده
نیست در وی زمعنی آلت و ساز	همه خاست کند کی چو پیاز
گرنه چرخ برگذشتن چیست	گرد این خاک توده گشتن چیست
در هوس عالمی نه بینی سود	از هوا زنده بمیری زود
کار کن کار بگذر از گفتار	کاندرین راه کار دارد کار
گفت کم کن که من چه خواهم کرد	کو کی کردم مگو که خواهم کرد

التمثیل فی المجاهده

گفت روزی مرید با پیری | که درین راه چیست تدبیری

١٩١٤

کار این راه بر مجاهده نیست
ذره ذره جهد و دیده مشاهده نیست
کار تو نیست دار و اندر راه
ور نه بی کس بجهد سوی آله
پیر گفتا مجاهدت کردی
جهد آن نه که نام بردی
آنچه باید ز دست و بجای درم
در نهانهای جاهلان بگذر
بندگی کن تو جهد و دم مشکن
راه رو در ره و پیش ما رنجی
جهد راست و رضا توفیق
زانکه توفیق و جهد هست رفیق

الجهل داء بلا دواء والحمق حفرة بلا عمق ذکر من تکلف فی التشقیق
والفصح عند الکشف وقال الله تعالی اولئک کالانعام بل هم
اضل اولئک هم الغافلون صفت الجهال واهل المخاریق والتمثیل
الدنیا مخرقة واهلها مخاریق وقال ابو العلاء المعری صنفان اهل
الارض ذو عقل بلا دین وآخر دین لا عقل له

خلق را زیر گنبد دوار ‌ ‌ ‌ دیده‌ها کور و خوانده‌ای بسیار
هر که از خوانده‌ای کناره کند ‌ ‌ ‌ اوستادش بهوش خانه کند
نیست اندر جهان نکوتفنی ‌ ‌ ‌ تا کسی ماند چرخ را لکنی
اندرین کارگاه با مره ‌ ‌ ‌ تو بلا حولشان شو عره
کاندرین روزگار با تلبیس ‌ ‌ ‌ نان ز لا حول میخورد ابلیس
تو چنانی ز حیلت و تلبیس ‌ ‌ ‌ کز تو اعراض میکند ابلیس
آنکسانی که راه دین رفتند ‌ ‌ ‌ چهره از ننگ خلق بنهفتند
واسطهٔ عقد نفیان بودند ‌ ‌ ‌ نه خرودی نه مرجیان بودند
پخته از حسرت طلب گلشان ‌ ‌ ‌ سوخته ز آتش وفا دلشان
کرده از بهر جذب فایده شان ‌ ‌ ‌ شهپر جبرئیل مایده شان
هرچه اندر جهان پریشان بود ‌ ‌ ‌ لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون قسمت بدند یا زنده ‌ ‌ ‌ عالمی بود از آن گره زنده

معنی دیو چیست بیدادی | تو به بیداد پس چرا شادی
ماه رویان بتیره پوشانند | جاه جویان دین فروشانند
همه رعنا و سرتهی بازند | کور و زشت و کر و خر آوازند
از هم آواز خود بپرهیزند | هم از آواز خویش بگریزند
اصل بگذاشتند از پی فرع | بر عوام و بهانه شان بر شرع
همه باز آشیان شاهین خشم | همه طوطی زبان و کرکس چشم
همه در راه آن جهانی کور | بنده خورد و خفت همچو ستور
همه کشته نفایه سیم دغل | آنکه کفشش خدای بل هم اضل
همه بر اکل و بر جماع حریص | آزشان کرده سال و مه تحریص
همه خونخوار و آز در چو مگس | همچو فرزین بکژ روی و فرس
بجدل کوثر و بعلم ابتر | سخن فربه و بدین لاغر
بی فراغند و بی فروغ همه | که دریغند و که دروغ همه
آنکه نیک از حدیث بگذارند | و آنچه بد شد شفیع پندارند
بوالفضولان برای تمکین را | همه کاسه کجا نهند دین را
بجدای از شرع ره دانند | بی نصیب از حیات دو جهانند
زندگی شان بتر ز مرگ بود | مرگ را زان کسان چه کرت بود
چون کمینه شتر ز بار زبان | رنجه دارنده همچو خرکسان

همه چو پای کژدم و عکسند
همه قلب مثبت و دو بیتند
همه برده کرده ستم ز بعل
همه کار از خواجه ام اصل
کرده با جاشان بی سخن
از پی دین برای کین سخن
در سران تا که زیر پای شود
تا که بر جان و جاه و جای شود
داده فتوی بخون اهل زمین
از سر حقد و جهل و از پی کین
کشته گویان ز بغض یکدیگر
کین فلان ملحد آن فلان کافر

نفایه: سیاه و تیره فام
سخن: چون
کمینه: بو تر

همه در علم سامری دارند ... از برون موسی از درون ما رند
همه بسیار گوی کم دانند ... همه چون غول در بیابانند
علم در دست یک رمهٔ رعنا ... همچو شمع است پیش نابینا
دیو از افعالشان حذر کرده ... آنچه او گفته زان بتر کرده
در نفاق و خیانت و تلبیس ... در گذشته بصد درج ز ابلیس
در سخن چون شتر گسسته مهار ... چون شترمرغ جمله آتش خوار
مال ایتام داشته بحلال ... خورده اموال بیوه و اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی ... تهی از آب مانده همچو سبوی

التمثیل فی الاجتهاد و طلب التقوی

عبد الله رباحه یار رسول ... کرده بودی ورا رسول قبول
برشید حقوق صحبت داشت ... یک زمان خدمتش فرو نگذاشت
آن زمانی که جبرئیل امین ... آیت آورده بر رسول گزین
که بود ماست ترا ناچار ... بر جهنم به جمله راه گذار
سنگ و بد آورند بر آتش ... خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش
چون شنید این حدیث عبد الله ... گفت افتاده گیر و انغوثاه
رفت در خانه و برون نامد ... عوض آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز و بیرون رو ... تنها ئی که گشته بدرو

حاجز
مانع وحایل
میان دو چیز

الذین اتقوا و راست نجات | زنده دانش و گرچه از اموات
گفت بی تقوی از گران باریم | راه تقوی مگر بدست آریم
راه تقوی رویم و ننشینیم | که ز یاران منبری پیشیم
آنکه بی تقوی است در ره دین | آدمی نیست هست دیو لعین

تمثیل فی سؤال حضرت موسی عن الله تبارک و تعالی

در مناجات با خدا موسی | گفت یا کردگار و یا مولی
از هر آنچه آفریدی از هر لون | چیست بهتر ز خلقها در کون
گفت کز خلقهای من موسی | نیست بهتر بعالم از تقوی
سر هر طاعتی یقین تقوی است | متقی شاه جنة المأوی است
از نکوی خویش زین جهان برتر | وز بدی از اجل گلو بر تر
پرده بر دیده بست کین و حسد | کینه در سینه گشته کین و حسد
واعیانی که زاده زمن اند | بیشتر در هوای خویشتن اند
همه چون از کتاب فهرستند | خود ترا سوی خویش نفرستند
رویشان چون پیاز لعل نکوست | چون نکو بنگری بود همه پوست
چون پیاز از لباس تو بر تو | لیک چون سیر گنده و بدبو
همه رشوت خورند و قاعده خر | زیر بارند خوار همچون خر
از یتیمان و بیوگان دنیا | کرده دایم بطونشان پر نار

قال الله تعالی ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما انما یاکلون فی بطونهم نارا

تازیان در جدل قوی گردند | عقل را عاشق هوس گردند
زین کدو گردنان لهو و بال | چون کدو زود بال و زود زوال
نیست بالا چو نقطه ها همه | تنگ میدان چو نقطه ها همه
کشته با [illegible] دلی بجلد زدن | مستحق سیاط و جلد زدن

سیاط جمع سوط که بمعنی تازیانه است

تمثیل فی اصحاب العظمة والکبریاء

هوششان در سرای بی فریاد / باز چون گوش کر ما در زاد

کرده از بهر جاه و مال و مدد / سر ز شر دل ز ذل جسد ز حسد

از پی کسب صدره و صره / صدق الله گوی بوهره

شاکر از فعلشان شده ضحاک / پیش هاروت در نشسته سجاک

از پی شرط شرع برگشته / تشنهٔ خون یکدگر گشته

قصد کرده بخون ساده دلان / اینچنین ناکسان مستحلان

از پی صید عامی و خامی / ساخته شرع و صدق را دامی

همه اندر بدی بهی دیده / همه از باد فقر بهی دیده

گرچه با یکدگر چو اصحاب اند / سفها را مثال سیماب اند

همچو سیماب بر کف مفلوج / از پی مال خلق و حرص فروج

یکدم کاهل و درم مایل / جهلشان پیش علمشان حایل

پیش مردان دین چه لاف زنند / که عیال یتیم و بیوه زنند

چون حریص و حسود و دریوزند / لکرانی ببکه کر پوپیند

هر که از خود و زداز فضولی رای / دست از آن شست شرع باز خدای

همه از مال و جاه در سودا / همه یوسف فروش نابینا

همه بی مغز و دشمن عنبر / همه بیمار و عیب جوی هنر

همه زشتان آینه دشمن / همه خفاش چشمهٔ روشن

بیکسی او ز زشت خوئی اوست | ذل او از سیاه روئی اوست
اینچنین جاهلی سوی دانا | اینت رعنا و اینت نابینا
نیست اینجا چو مرحشر ز ابرکت | مرگ به با چنین حریفان مرگ

التمثیل فی نظر السوء و احوال الدنیا

مثلت همچو مرد در کشتیست | زان ترا فعل سال و مه زشتیست
آنکه در کشتی است و در دریا | نظرش کژ بود چو نابینا
ظن چنان آیدش بخیره چنان | ساکن اوست و ساحلست روان
می نداند که اوست در رفتن | ساحل آسوده است از آشفتن
مرد دنیاپرست از آن سانست | همچو کودک ضعیف و نادانست
تو بگفتار غرهٔ شب و روز | لیک معلوم تو نگشت امروز
بیش مشنو ز نیک و بد گفتار | آنچه بشنیدهٔ بکار در آر
ای ندیده ز رحمت و فر تو | خر عیسی بخواب جز خر تو
عز علم است نخوت تو دیت | کبر و عجب است خشم و خشنودیت
علم داری عمل نه زانک خری | بار گوهر بری و کاه خوری
دانشت هست کار بستن کو | خنجرت هست صف شکستن کو
گوئی از بوی خود نیابی آن | کین فلان مذهبست و آن بهمان
تو روان کرده از بطر و قرقر | کین فلان ملحد آن فلان کافر

از تو اجرم و در کیاست
باز بجا مانده است اما نیست
علم خود جو ز دیگران مپذیر
تو بخویشتن نه درویش
بهر طاعت چه باید برد
گر عیسی کهی بباید مرد
علم باکار سودمند بود
علم بیکار پای بند بود
علم داری ولی نبود دریا
مر لبی یک ... رضا دوزنا
علم مخلص درون جان باشد
علم دوری بر زبان باشد

نسخه: بغض

بطر و قرقر معنی زمین شکافته و زمین هموار و بطر معنی حیرانی و ناسپاسی و شادی مفرط نیز آمده

چون قلم وار گفت جفت قدم — ورنه داری نه نون بسی نه قلم

تازگی دانش از صواب آید — فربهی ماه از آفتاب آید

ماه بی آفتاب تاریکیست — ورچه آنجا مسافه نزدیکیست

هرکه او آتشست آب نگار — وان که او هست روز در کردار

زانکه اقبال عامه تهمت اوست — قیمت او بقدر همت اوست

حق فرامش مکن بدولت نو — زانکه در دست کار زست گرو

علم با تو نگوید ایچ سخن — زانکه که مرد باشی وگه زن

ریخته آب روزگار تو حق — جامه زرق خلق کرده خلق

بجل وجودش رای مردم گوی — روز و شب دست خواه دشمن روی

دل او جان مرد غمگین است — هیچ عیبش مکن که بی دین است

جز بقول تو در عالم — باز و خفاش را که دید بهم

بر سر من مزن که بر پایم — زانکه من عالم چنین بایم

ور تو بنشسته مکن فربهی — زانکه تو خفته نشسته بهی

هرکجا دولتست برنائی — تو بدان کس مپیچ که برنائی

خم روئین چراست بر کرسی — چون از او مشکلی نمی پرسی

نه هر آنکس که کرسی دارد — مشکل سایلی برون آرد

سخن بیهده ز سقراط است — هرکه دارد خمی نه سقراط است

فربهی

خلق کهنه

سقراط

خصم خود را تو چون طبیب بدان — مرد مصروع را طبیب بدان

مشکلی کابلهی جواب دهد — زرهی دان که باد تاب دهد

خود ندارد به هیچ تدبیری — زره آب طاقت تیری

کی ستاند حکیم فرزانه — داروی صرع راز دیوانه

چون نباشد براه سخا هیچ — عاقل از چشم بد نترسد هیچ

خضری از غول چشم چون دارد — آنکه او خضری از درون دارد

گر ترا نیست حایلی در راه — کام در نه حدیث کن کوتاه

هست بر لوح مادت وحدت — بی وی عقل و جان الف وحدت

تا فرود آمد از در فرمان — عقل بر نفس و نفس بر انسان

نعت و فصل رسول شد گفته — در عقل و فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل اوجب لان نتایجه اعجب فی صفت العقل و افعاله و احواله و غایته و سبب جوده

قال النبی صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله تبارک و تعالی العقل

هرچه در زیر چرخ نیک و بد — خوشه چینان خرمن خرد اند

چون در آمد ز بارگاه ازل — شد بد و دستکار علم و عمل

هم کلید امور در دستش — هم ره امر بسته در هستش

مایه نیک و سایه بد اوست — سبب بود و هست و باشد اوست

از دو گیتی که پرده نفکندست — مر ترا نقش اول عقلست

از برای صلاح دولت و دین — هم عقل اولست آخرین

هر سر را عقل با تو نماید — آنچه بود و آنچه هست آنچه آید

هر کی از نطق عقل بر بود دم — حرف و آواز در جز نعم

عقل هم کوهرست و هم کان — هم دیدست و هم بهشت

چشم را جان و بردباری ده — نفس را علم بخش و یاری ده

فصل فی ان العقل سلطان الخلق حجة الحق

عقل سلطان قادر خوش خوست [illegible]

آنکه با [illegible] خدای آشنا باشد

با [illegible] ذات [illegible] جدا باشد

با [illegible] ازو [illegible] باشد

با [illegible] بنده [illegible] کی باشد

[illegible]

عقل [illegible] واله [illegible]

[illegible] امر است

عقل [illegible] است

[illegible] فیض

خشک بندی نه بید نیکو تر ‌ ‌ ‌ هیچ خاموش از سخن گو تر

عقل در راه حق دلیل تو بس ‌ ‌ ‌ عقل هر جا که خلیل تو بس

مشرق آفتاب عقل ازل ‌ ‌ ‌ مغرب او خدای عز و جل

عیب را بهر دولت و سرای ‌ ‌ ‌ گاه پوشیده گه صریح نمای

شده بی هیچ عیب و ریب و شکی ‌ ‌ ‌ عقل و معقول و عاقل این یکی

چنگ در زن بعقل تا برهی ‌ ‌ ‌ ورنه گردی بره چو رهی

کن مکن در پذیرد از فرمان ‌ ‌ ‌ پس بجان گوید این بکن مکن آن

خوانده از قدر صاحبان عرب ‌ ‌ ‌ ذات او را مدبر الاقرب

عقل فعال نام او کرده ‌ ‌ ‌ پنج حس را غلام او کرده

حس و طباع خوانده او را میر ‌ ‌ ‌ نفس کل مر ورا بسان وزیر

فیض او نقشهای جانی شوی ‌ ‌ ‌ فعل او نفسهای صافی جوی

از پی مصلحت نه بهر هوس ‌ ‌ ‌ بیشتر میل او بود بدو کس

یا بتائید خیر و عادل ‌ ‌ ‌ یا بتوحید عالم عامل

گرچه او جوهر این دو کس غرضند ‌ ‌ ‌ لیک ایشان متابع غرضند

سیر هجر در عنایتش بیش است ‌ ‌ ‌ بر خلیفت عنایتش بیش است

انس دارد همیشه با زهاد ‌ ‌ ‌ زانکه زهاد دیر تر از عباد

زانکه بی این دو ملک و دین نبود ‌ ‌ ‌ هر کجا آن نباشد این نبود

فیض او در صفا سکینهٔ روح | فضل او در وفا سفینهٔ نوح
هرچه زان بارگاه فرمان نیست | آنهمه در دست در مان نیست
عقل برتر ز وهم و حس و قیاس | برتراست از فلک ستاره شناس
عقل کل مر ترا رهاند زود | از فسردنی دیو و آتش و دود
عقل را حایل حجسته ثناس | نبود همچو فربهی آماس
در مصالح مدبر جان اوست | در ممالک دبیر یزدان اوست
رحمة الله نهاد عالم را | حجة الحق سرای آدم را
عقل اندر سرای پردهٔ کن | از برای قبول کن تو مکن
مقبلی بود مدبری شد باز | باز اقبال یافت از پی ناز
قابل نور و امر شد زهمه | در خور خود نه در خور کلمه
هرکه او را مخالف از خود نیست | وانکه او را متابع از همه نیست
با خرد کن چو مشتری تدبیر | چون قمر دین زمهر غلبه مگیر
نفس رونده در رعایت اوست | نفس گوینده در هدایت اوست
اوستاد وجود کاشف الغمّه | حضرت او نهایت الهمّه
پاک و مردار بر یکی خوانست | جز بعقل این کجا توان دانست
عقل داند اسامی همه چیز | او کند در بد و بهتر تمیز
کدخدای تن بشر عقلست | از همه حال باخبر عقلست

بود بی عقل جسم جانی نیست
بی بدو بود و بود جانی نیست
هم نخست عقل و آخران نقل اند
هم عقل است و فاکان طفل اند
وانکه عقل اند از برای سخن
مجتهد را بکار ناوره کهن
عقل هم قادرست و هم مقدور
عقل هم آمرست و هم مأمور
برتر از صورت و مکان و محل
در دروازهٔ جهان ازل
عقل تابست و دیگران جسم اند
زانکه در هیبت ز عقل هم اند

تمیز

همه تشریف عقل از الله ست | ورنه بیچاره است و گمره ست
عقل را داد کردگار این عز | ورنه کی دیدی این شرف هرگز
عقل کل را بسان بام شناس | نردبان پایه سوی بام حواس
عقل تخت است و نفس نقش نمای | نقش امر است و نقش بند خدای
عقل در کوی عشق نابیناست | عاقلی کار بوعلی سیناست
عقل کان رهنمای حیله ست | آن نه عقلست آن عقیله ست
از برای صلاح دشمن را | عقل خوانده حواس روشن را
منکران زروشنی که بغرور | گشت پروانه را چراغ از نور
عقل را هرکه با بدی آمیخت | لاجرم عقل جست و آو آویخت
سوی تو عقل صلح با کین است | این ریش از سوی تو عقل این است
از خرد نیست در میان سرای | می و شطرنج و نرد و بربط و نای
خرد از بهر امن امر آمد | نز پی خمر و زمر و قمر آمد
عقل فرمان پادشاهی راست | نز پی لاهی و طاهی راست
زاجر زمر و ناهی خمر است | آنکه بشنید اولوا الامر اوست
وین سلاطین که نز ره دین اند | نه سلاطین که آن شیاطین اند
عقل کز بهر جاه و مال و دهست | وانکه عقل از نیست تاک وهست
عقل طرار و حیله گر نبود | عقل دورو و کینه ور نبود

خیال

زمر

عقل را چند صلاح نبود کار ... عقل را در صلاح هست مدار
عقل هرگز بکذب راضی نیست ... عقل هرگز وکیل قاضی نیست
هرزهائی که ناپسندیده است ... حس ایشان ز عقل دزدیده است
هرچه نیکوست گر بدست بدست ... آن او نیست کم شده خردست
عقل در دست یک رمه خودرای ... چون چراغست در طهارة جای
مر ترا عقل چه نموده است ... ورت ننمود چه برسوده است
تا ترا عقل دوربین چکند ... خویشتن را بتو جز این چکند
عقل جائی جمال ننماید ... که مرقه شود بر آساید
ننماید ترا ز خویش نشان ... تا تو او را مکان کنی ز زنان
خردی بوده اصل دانش و مرد ... زشت نامی او ست مشتی دزد
آنکه داهی و آنکه سالوسیست ... وانکه غماز و آنکه ناموسیست
آنکه او آب ریز و نان طلب است ... وانکه امی و آنکه بوالعجب است
اینهمه عقلهای عاریتی است ... گر پی جاه و مال بدبختی است
اینهمه بنده نامی خاک دهند ... همه عطار شکل ناک دهند
عقل از این کارها کرانه کند ... عقل کی قصد دام و دانه کند
این گزین روی عقل مردود نیست ... این نه عقل آشیان اهرمنست
ذهن قلاب و کاهن و ساحر ... رای دزد و مشعبد و شاعر

اینهمه فطنت و ذکا و حیل
زعطای عطارد است و زحل
خود پدیدار است تا بکاری
آنچه دو پیوند و فی عطاردی
دین نیست و بخشش کیوان
گر نه کشف کسی نیم شطان
دیو از آن عقل گشته باشد و سوز
آنچه از لعنتی شد کور
تلبیس
بگذر از مکر و صرعه و تلبیس
گر نخواهی ز نیل از این سیده بزابلیس
خردی را که آن دلیل بدیست
لعنتش کن که آن خرد دیست

مخراق
نیزه که از کرباس
بهم پیچیده بکسی
زنند

شناخت

عقل دانست خوی بخل از جود — عقل دانست بوی بید از عود

درگذر زین کیاست او باش — عقل دین جوی پس رو او باش

عقل دین مر ترا نکو یاریست — گر بیابی نه سرسری کاریست

عقل دین جز عطا ادا نکند — تا نبرد دست بحق رها نکند

عقل دین مر ترا چو تیره کند — بر همه آفریده میر کند

نفس بی عقل احمقی باشد — نوح بی روح زورقی باشد

عقل مردان رسیده تا در حق — شده از بند نیک و بد مطلق

دایه زیر این کهن بنیاد — نیست کس را چو عقل یا در زاد

عقل نور و ز روشب چو طوفان — بر سر چار سوی صد افغان

کین فلان خوب و آن فلان زشتست — این ز مین شو زوان ز مین کشتست

گل این خوار و آب این سردست — دل این خفته عقل این مردست

این یکی عیسی آن دگر خر سول — این سیوم خضر و آن چهارم غول

بر در غیب ترجمان خردست — شاه تن جان و شاه جان خردست

گرچه بر بیخبر دهو اچیر است — بر در خانه هر سگی شیر است

بی خرد را بدست فضل و هنر — زانکه باشد هلاک مور از پر

مار را چون اجل فراز آید — بسر ره و راه چو آز آید

ده ایزد که سوال و جواب — هر کسی را بقدر عقل ثواب

۱۴۲

[illegible]

عقل [illegible] [illegible]

از دل خویش [illegible]

فی شرف النفس و اول العقل

[illegible] لطیف

نفس [illegible]

زین دو جفت شریف طاق مباش / وندرین هر دو وصل عاق مباش
بندگی کن همیشه ایشان را / مده از دست در پیشان را
گرچه شان بعد امر بپرستند / وین دو گوهر سزای آن هستند
پدر و مادرست که ناز آرند / حکما عقل و نفس را دارند
سبب جسمت این دو جسمانیست / علت روحت این دو روحانیست
این دو از آرزو رسیده بخاک / وان دو از علم رفته بر افلاک
حق آن دو شریف را بگذار / حق این هر دو هم فرو مگذار
زانکه در راه کعبه از ره داد / اشتران داد کرت زاد نداد
خرد از تو توئی برد جاوید / آب را در هوا کشد خورشید
خرد آمد مشاطه جانت / خرد آمد چراغ ایمانت
خرد از بد ترا نجات دهد / خرد از دوزخت برات دهد
گر کژی نفس عشرت آگین رست / راستی عقل عافیت بین راست
جاهلی کفر و عاقلی دینست / عیبجوی آن و عیب پوش اینست
کشد از اهوا سوی سجین / برد این را خرد به علیین
منکر آن تات بد چه فرماید / آن نگر کت خرد چه آراید
گذر از جاهلت بحق در خشم / ره از آن کت ببند ابله چشم
همه کار تو باد با عقلا / دور بادی ز صحبت جهلا

التمثیل فی المروة والسخا

معن دادی همی درم بدمی / باز کردی مکاس در درمی
گفتی این جود زر ز من بدرست / جود مال و بخیلی خرد ست
مال بدهم بلی جوانمردی / عقل ندهم بکس بنامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده / لیکن اندر معاملت برسته
سند و داد را مباش زبون / مرده بهتر که زنده و مغبون

مکاس: توقف کردن صاحب کالا در بیع

مرد باشی بگاه بیع و شری — از ثریا نیوفتی به ثری
عقل دست و زبان کوته دان — آز زور و رأس مال ابله دان
ای خرد کرده سرفراز ترا — سرنگونسار کرده آز ترا
حاکم عقل را درین بنیاد — کارها محکم است و دلها شاد
زانکه در مکتب علوم ازل — وز پی راندن رسوم عمل
مرد کرد و در خرد گردد — تنگ میدان بکرد خود گردد
هر کجا رخ نهادی ای عاقل — بهترائی چو بد نداری دل
از خرد خواجه شو که سنگ سپید — لعل شد زیر دامن خورشید
اوست بهر بقای جاویدان — دفتر نقش و خامهٔ فرمان

فصل فی الصدق والعقل والعدل

در عبارت کتاب مسطور است — ورق منشور و بیت معمور است
اوست در سایهٔ پناه خرد — حاجب بارگاه خرد
کدخدای نبی مرسل اوست — عقل ثانی و نفس اول اوست
از پی استفادت و تحقیق — عقل کل مصطفی و او صدیق
وانکه از دو جهان پذیرنده — اثر از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم ستاننده — هم پذیرا و هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش — شده زینسو زبان و زانسو گوش

تاکنون عقل بود بر وی سپر / زو کنون عقل گشت امر پذیر

چون شود بر نهاد خود ملک / بشنود کارجعی الی ربک

بعد از آن سالکان کشتابند / علم حق در حدیث او یابند

زانکه با علم صورت و صفتست / فکرت بیشتر ز معرفت است

فصل فی کمال العقل

در بهار ار نه عقل دی بودی / با گل و با گلاب کی بودی

سبب امت و رسول او / علت صورت و هیولی او

او نهاد است هم با مر قدم / صورت اندر هیولی عالم

چار طبعش مرید و او پیر است / ده حواسش سپاه و او میر است

مایه داد از پی درنگ ترا / سه قوی چار گونه رنگ ترا

جان چو در عالم درنگ آمد / خود ازین رنگهاش ننگ آمد

فی عزة العقل

پل بود بر دو سوی آب سره / چون گذشتی ازاد چه پل چه دره

در اضافت شوی زمایه لطیف / با اضافت بسوی عقل کثیف

اول و آخرش عزیز و ذلیل / علوی و سفلیش قبیح و جمیل

غرض امر و دایه آدم / عرض نفس و جوهر عالم

هم ورای مراتب اسمی / هم پذیرای صورت جسمی

[illegible] ز نفس / جنبش او [illegible] از نفس

مایه و پایه [illegible] / علت و آلت مراتب جسم

این همه عقل را مسلم گشت / [illegible] روح و عقل سالم گشت

فی جمال العقل

کان وجودی که بی زبان باشد / از هیولی و عقل و جان باشد

از برای ثبات [illegible] اندر کرد / عالم جسم [illegible]

متساوی نهاد چون گویی — متفاوت نه سوی او سویی

هست ممتد جهان و اندر حد — متناهی جهت بود ممتد

بعد از آن در ولایت تصویر — مرتبه نقش دان و نقش پذیر

ز اول جان و آخر مرجان — فاعل و منفعل درین دو میان

در سرای صفت بدیر فنا — از پی رفعت و قصور و بنا

عقل در بند امر بنشسته — نفس در شوق عقل دلخسته

صورت از بهر مایه اندر بند — نه فلک را بدست هفت کمند

ور درون فلک سه چار گهر — همه در بند و خصم یکدیگر

سه موالید ازین چهار ارکان — چون نبات و معادن و حیوان

چون نباتی غذای حیوان شد — حیوانی غذای انسان شد

نطق انسان چو شد غذای ملک — تا بدین روی باز شد بفلک

ورنه در عالم یقین و گمان — خر همان بودی و حکیم همان

نطق زیبا ز خامشی بهتر — ورنه در جان فراموشی بهتر

در سخن در ببایدت سفتن — ورنه گنگی به از سخن گفتن

گنگ اندر حدیث کم آواز — به که بسیار گوی بیهده تاز

گرد عقلم نصیحتی محکم — که نکو گوی باش یا ابکم

فصل فی المراتب الجسمانیة

ور همه طالبان کام شوند / مالکت ملک منا مستام شوند

ور نه در امر عقل و دل باشند / همه هم خوار و هم خجل باشند

عقل و دل را اگر مطیع شوند / در حضیض فنا رفیع شوند

ترجمان دلست نطق و زبان / مرزبان تن است سود و زیان

ترجمان چون ز روی دور زمان / پشت یابد ز قوت سلطان

فصل فی القوی الثلاثة

نفس گو مر ترا چو جان دارست / ای تو در جسم تو بسی کارست

گرچه آن پنج شحنه بکارند / سه وکیل از درونت برکارند

آن کند هضم و این کند قسمت / این برد ثقل و آن دهد قوت

آن نماید ره این کند تدبیر / این شود حافظ آن کند تفسیر

آن نه بینی که چون بخواب شوی / فارغ از زحمت و عذاب شوی

از برای فراغت و خوابت / وز برای صلاح و اسبابت

تو برآسوده و خرد برکار / تو بخفته درونت او بیدار

اندرین خاکدان آتش و باد / زآب روی تو برد خاک بباد

تا ترا بر سریر خرد / بنشاند ز بهر راحت خود

فصل فی الجمع بین العقل و الشرع

عقل چشم و پیمبری نورست / آن ازین این از آن نه بس دورست

نور بی چشم شاخ بی بر دان / چشم بی نور جسم بی سر دان

اینکه در دست شهوت خشمند / چشم بی نور و نور بی چشمند

این تواضع نمای با تلبیس / وان تکبر فزای چون ابلیس

[illegible]

[illegible] عقل و جان دماغ / [illegible] چشم و چراغ

[illegible]

عقل جنس داد و جز کرم نکند / که اولوالعلم خود ستم نکند

عقل چون برکشاد زاغ هوس / در کشد چون تذرو سر در خس

راکبی کز خرد عنان دارد / اسپ انجام زیر ران دارد

چهره را که خوی بد بنود / هیچ مشاطه چون خرد نبود

از خرد بد گهر نگیرد فر / کی شود سنگ بد گهر چو گهر

بنده ای خواجه روز نیک بید / با خرد روز کن نه با دل خود

با خرد باش وز هوا بگریز / که هوا علتیست رنگ آمیز

آن عزازیل با هوا پیوست / زان ورا هاویه است جای نشست

از هوا سود نیست زان برگرد / تا ز بود تو برنیارد گرد

بر همت همیشه خوار بود / عقل باشد که شادخوار بود

رهبر ره روان این ره اوست / آنکه فرمان پذیر الله اوست

کون بی تجربت فساد بود / تجربت عقل مستفاد بود

خرد از اهل عاطفت باشد / خاصه چیمش برین صفت باشد

خرد از اهل بر و احسانست / زانکه خیمه بقابش زنیسانست

حرف تا بر زبان زبون باشد / خاصه با دین بود نه دون باشد

ملک عقل از عقود کانی به / پادشاهی ز پاسبانی به

مهر برکن ز ملک و ملک جهان / از الهیان زاد ره بستان

... کی جهان فانی را ...
شود ... جهان باقی را ...
... جهان عقل رسید
... عقل ...
... بست ...
در جهان ... است و دل
از برای حصول ... نعمت ...
... دل ...
در دل آور ... سبحان
ای خدا ... خالق سبحان
ای ... عقل زبان
... مر آید
سخن عقل چون ... مر آید
در جهان علم ... از الطاف
فی صفت النفس اللوامه
فی صفت النفس الاماره
حکایت

چون نهان شد ز مهر سود زمین ‌ ‌ آتش آسمان زدود زمین

مهر چون در سرای قیراندود ‌ ‌ توده‌ٔ بود با تلاطم دود

پیش دیوان دون زنگهٔ زشت ‌ ‌ زنگیان پای کوب بر انگشت

گشته پر دود دیده‌ها مومون ‌ ‌ کرده عالم غلاله غالیه گون

شب لبان سیاه گون دریا ‌ ‌ من چو گوهر صدف نهاد سرا

خفته اندر کنار اهرمن ‌ ‌ زنگئی کش ز مشک پیراهن

زنگیانی بقیر بسرشته ‌ ‌ شبه و دوده کرده در رشته

گشته انفاس کوهسار مردم ‌ ‌ کرده انفاس راه منفذ کم

سیه سپید از دهان دوده سرشت ‌ ‌ دیو در روی زنگیان انگشت

یا تو گفتی که از جوال سیاه ‌ ‌ زنگئی کور سرمه ریخت بچاه

نور بسیار اندکی کرده ‌ ‌ تیرگی شش جهت یکی کرده

سایهٔ آفتاب رفته چو تیر ‌ ‌ قیروار از گرفته اندر قیر

شد چو شد زیر خاک چشمهٔ خور ‌ ‌ نسترن زار حوض نیلوفر

چشم نرگس بباغها در باز ‌ ‌ لیک بیگانه از نشیب و فراز

زحل از اوج خویش رخ بنمود ‌ ‌ همچو گوئی زنفته زر اندود

مشتری گشته از فلک پنهان ‌ ‌ هیچ ننمود روی خویش عیان

شکل مریخ بر فراخته تیغ ‌ ‌ گاه پیدا و که نهان در میغ

شمس رخ در حجاب بربسته ‌ ‌ از سیاهی نقاب بربسته

زهره از جصص ناپیدا ‌ ‌ کرده از نور خویش جمله جدا

با عطارد و نامهٔ پیچیده رقم ‌ ‌ هم بیان دوات خود و مطلق

خم ز سر تو در شبستان خوش ‌ ‌ چشم بر روی نیلگون مفرش

چرخ پیروزه و ستاره بر آن ‌ ‌ چون از زمرد و رسته نگاران

آسمان از این میدان تار ‌ ‌ دم عقرب ز زهره چو کان بار

انفاس سیاه

شب در

بود پیش بنات نعش مهین — ماه چون نیم حلقهٔ زرین

در ثریا بمانده چشم سهیل — خیره چون مرد مانده اندر سیل

قطب در قطر چرخ پیوسته — متمکن چو پیر آهسته

ناله بیوه و خروش یتیم — دل برجیس را نهاده دو نیم

دیو از دوده کرده خود را دلق — شش جهت را یکی نموده بخلق

چرخ را کرده چون شکوفه بباغ — کار گردون ز نشش فتیله چراغ

بهر تعویذ عقد حور العین — فرق دان چون هلیله زرین

انجم اندر مجره راست چنان — که صدف ریزها در آب روان

شده شکل مجره زو پیدا — همچو موسی ز نجره زخم عصا

شکل پروین چو هفت مهره بشم — بر یکی جام سیم و بچشم

همچو شکل ضعیف شکل سها — گاه پیدا و گاه ناپیدا

کوکب از راه کهکشان پیدا — راست چون اشک چشم نابینا

گرد شب انجم از ورای اثیر — خیل رومی بگرد زنگی امیر

مانده ساکن چو گوهر اندر درج — هفت سیاره و دوازده برج

اختر و آسمان ز گشتن من — گشته مانند اشک و سینه من

چون ز سرما و صبح زنگی زشت — در دمید اندر آتش و انگشت

صبحدم دم همی برون زد خیل — گفتی ایجان همی کند واللیل

[illegible]

دلبری کو دل و روان بربود | چون بکافور مشک من اندود

فی النفس الکلی

اندر آمد چو ماه در شبگیر | انجم اندر صباح گویان پیر
گند جسمی و ساکن ارکانی | تیز چشمی و ره فنا دانی
روی چون آفتاب نور اندود | جامه چون جامهٔ سپهر کبود
ناگهانی تو گفتی آمد بر | آفتابی ز حوض نیلوفر
یا مگر آفتاب طینت من | ناگهان گشت پر بنفشه سمن
دیده چون از نهاد من برگرد | تا بدو درج جزع پر در کرد
گفت چون نطق چون شکر بگشاد | کله خواجگی ز سر بنهاد
کیف اصبحت ای پسر خوانده | ای بزندان جهل در مانده
ای بجاه غرور ماه اسیر | بر تو دیو هوا برست امیر
خیز کین خاکدان سرای تو نیست | این هوس خانه ایست جای تو نیست
چکنی بیهده بساط نشاط | اندرین صد هزار ساله رباط
گر قبای فنا نخواهی سوخت | برکش از سر قبای آدم دوخت
خویشتن را ازین قفس هان | تنها از خستگی برهان
باش گنجور در نشیمن خاک | ور نه بگذر ز انجم و افلاک

المناظرت الی النفس الکلی

جزع بالفتح والکسر مهره‌ای یعنی سیاه و سپید که چشم را بدان تشبیه کنند

بس بدیعی بصورت و پیکر | نیست در کل کون چون تو دگر

بس بهی نفس و بس قوی نفسی | عقل و جانی سری دلی چه کسی

حبذا صورتت که بس خوبی | خرّما شوکتت همی سوبی

برتر از گوهری و از عرضی | جملهٔ کاینات را غرضی

گوهری کز تو قابل قوتست | برج خورشید و درج یاقوتست

خورده شهباز دست ملکت | همچو پیغمبران هنیئاً لک

عرش و فرشت سرای بارگهست | آفرینش ترا چو کارگهست

چه کنی پیش مدبری پر درد | در چنین کنج کنج با داورد

کلبهٔ همچو دیو درگه دود | گردی از عکس روی زراندود

من سنائی ندیده اندر راه | باد و خورشیدم این زمان دو ماه

بلی اندر سرای جسمانی | تو ز من این حدیث به دانی

این بود فعل و خلق میر ازا | که امیران کنند اسیر ازا

این چه جای تو چون جهان اینست | گفت خود جایم از جهان اینست

که عمارت سرای رنج بود | در خرابی مقام گنج بود

جای گنجست موضع ویران | سگ بود سگ بجای آبادان

تیرگی با عمارتست انباز | نور گردد خراب گرد دباز

نبود زین سرای رنج و تعب | ماه و خورشید جز خراب طلب

نسخه: صنیائی

گفت من دست کرد لاهوتم — قاید و رهنمای ناسوتم

اوّل خلق در جهان ماییم — نه همه جای چهره بنماییم

برنا اهل سفله کم کردیم — در جبلّت ز خلقها فردیم

نظر حق بماست از همه خلق — خلقت ما جداست از همه خلق

تربتم گوهرست کانها را — موضعم مرحمت جانها را

من از اقلیمی آمدم ایدر — چون قلم کرده پای تارک سر

آن زمین کاندران مبارک جاست — همچو خورشید آسمان شماست

سنگ او گوهرست و خاکش زر — بحر او انگبین و گل عنبر

پادشاهان چون فلک مسیح پذیر — بومشان همچو نقطه قارون گیر

وان گروهی که اندرین جایند — گوهرین سر زمردین پایند

پیل جیشو نشان سر ظالم — وحش که پایشان دل عالم

کارشان از برای دفع الم — شیره بازی کند چو شیر علم

سرکشان سران سرافرازان — قد چو امید ابلهان یازان

همه مستغرق جمال قدم — فارغ از نقش آدم و عالم

عندلیبان روضهٔ انس اند — ساکنان حظیرهٔ قدس اند

بینی آن روضه را اگر خواهی — کنی از جان و دیده همراهی

بی عفونت زمینش از دل و غم — بی عفونت هواش از تف و نم

هم زمینش ز کوه و زلزله دور — هم هوا ایمنی ز حوادث دور

کم شود روز و شب فزاینده — همه اندر زوست پاینده

همه از روی بی غمی جاوید — بی حزن همچو سایه خورشید

اندرین باغ همچنین زنان — از برای قبول درویشان

همه صفت کوهم آن گروه را من — همه اندر ریاض جان بی تن

هر چه اندر صحن او مکان دارد — با سنگ و کلوخ جان دارد

ایدر
اینجا و اکنون

تن زد درگاه خازن ملکوت — حجره اندر جزیرهٔ ناسوت

گفتم آخر کجاست آن کشور — گفت آن وز کجای آن برتر

جای کی گو میش که شهر خدای — جای جانست و جان ندارد جای

چشم کز صورتش ندارد برخ — دیده زو برکشید گردم چرخ

اجل از دست آن لب خندان — سر انگشت مانده در دندان

مرکبی کو بزیر ران دارد — آخر از راه کهکشان دارد

جان ما واله از جلالت او — مدرک کس نگشته حالت او

عشق در کوی غیب جالت او — صدق در راه دین مقالت او

بر درش لشکر هوس نبود — از سوار و پیاده کس نبود

هیچ بیهوده را بدو ره نیست — زانکه در خلقها چنو شه نیست

در درگاه او چو مرئی نیست — مرو آنجا بجای خویش بایست

پیش درگاه او ز اهل هوس — کل سوارست و کل پیاده و بس

روح او کرده از جواهر نور — گوش و گردن چو گوش و گردن حور

پرده‌ها بند از هدایت او — خط او بر در ولایت او

بانی و نبی زچون تو سقط — این در آمد بصورت آن در خط

عقل تو بهر قال و قیلی را — زخمه کرد دست جبرئیلی را

طفل کو بر گرد کسی گردد — تخم کو پرورد ببیسی گردد

عمر با دوستی که او یکتاست | بگذرش را هزار ساله بهاست
عمر بی دوستان نه عمر بود | عمر بی یار عشر عمر بود
دل ز بند تو خوش بود بعذاب | چه عجب کز نمک خوشست کباب
از تو بی هوش جفت هوش آید | که هیولی برهنه پوش آید
مردم از نیک نیک خو گردد | باز چون بد بود چنو گردد
چون خرد در لبت بجان نگرم | چون قلم بر خطت بجان گذرم
آینهٔ روشنی بدست خرد | کس در آن روی دم نیارد زد
پیش تو چون سنان میان بندم | خون همی گریم و همی خندم
همچو چنگ از در هوات زنم | از سر اندر گلو نوات زنم
آن نخست آفریده این پیغام | بپسین آفریدهٔ خود کام
کاندرین خرسرای پوئی تو | بچه مانی مرا بگوئی تو
گر بآب و بنان بمانی باز | چکنم تخم خشم و شهوت و آز
کانچه شوری زنخ کند محلوج | وانچه تری ترا کند مفلوج
گنجدی کرده ها ترا گردون | دنبه بندد ت سبکت بر کون
نیست بی رنج راحت دنیا | خنک آنکس که کرد هر دو رها

فصل فی حفظ العینین و نظر المحارم و قال النبی صلی الله علیه وسلم النظرة سهم من سهام الشیطان

آنچه زین فضول بجان رد
آنچه پیدای نیک و بد
منکرانه زبان که جرم بد
بها نسخ کرستن از کار
اول آن لحظه از دو بار
پس از آن لاشه رفت و بند
نجم عشق از دو نظر باشد
پس از آن اشک بر شکار باشد

التمثیل الفکر المحرز فی نظر المحارم

آن شنیدی که در کی عیسی
خواست یار آن بحاجت از ملی

عمر نادان

رفت با قوم خود باستسقا / گرد هر کس ز بهر خویش دعا

با اجابت دعا نشد مقرون / گشت عیسی از آن سبب محزون

تا که آمد ندا که مجرم را / از میان تا کن برون که کرم را

تا کنه کار نیست راه رضا / نشنود از گناه کار دعا

بازگشتند جمله آن انبوه / که جهان بود از آن گروه ستوه

جز یکی اعور نماند با عیسی / جان ما باد جانش را فدی

گفت عیسی چرا نرفتی تو / پشت چون دیگران نهفتی تو

تا تو بودی بگو گنه کردی / نامهٔ خویشتن سیه کردی

گفت روزی همی برهگذری / سوی نامحرمی زدم نظری

هم بر آن جای کان نظر دیدم / طمع از جان خویش ببریدم

قدم از خشم برنکندم من / تا مر این چشم سر نکندم من

چون ظفر یافت دیو بر چشمم / چشم کردم سیاه چون وشمم

آنچه از من نصیب شیطان بود / کشته مرد دیو را الفغان بود

دور کردم ز خویشتن یکراه / تا نمانم میان خشم اله

گفت عیسی بگوی زود دعا / که تویی در زمانه خاص خدا

دست برکرد زود مرد امین / عیسی اندر عقب کنان آمین

دست برکرد مرد دینی زود / بود یزدان ز فضل او خشنود

وشم نقش و نگاری که بر اندام سوزن از دوده نیل بر آن پاشیده سازند

سهمی است از سهام دیو لعین | آن نظر کان نه واجب آمد در دین
عاشقی جز باختیار خطاست | آه عاشق باختیار کجاست
آب رخ زان بپشت بگریزد | کاب پشت آب رو بهار ریزد

فصل فی صفت وجه الحسن و سوء الخلق

آنکه با نقشهای زیبا اند | تختهٔ کودکان و دیبا اند
طبع او را ز روی زیبا چیست | پارهٔ چوب را ز دیبا چیست
هرکرا روی خوب کم خرد است | روی نیکو دلیل خوی بد است
روی نیکو نقد رخود بد خوست | زان خرد خوب را اندازد دوست
هر کسی کش نه دین نه آئین است | روی نیکو کدوی رنگین است
هرکرا با جمال بد نیست | وانکه حسنش چو ماه عاریتیست
چون چراغند لیک پژمرده | به هی زنده و ز دمی مرده

فصل فی وجه الملیح و وجه القبیح

خوبرا از برای دست فراخ | جاودان شاخ شاخ ریزد شاخ
زشت را از برای حسرت چیز | دست و دل تنگ چون کند زکه تیز
کلخنی را کشیده اندر پوست | تو کهش جان لقب نهی که اوست
آنچنان کرد شهوتت محجوب | که ندانی همی تو خوک از خوب
کرد با دام دید سیم تنت | دل بریان چو پسته در دهنت

مرد در دوستی از دلها بد
تا ابد پای او ز ... کل باید
چون برافشاند زلف پرچین را
بچه دارد چنین دل و دین را
مار و طاوس روی موی آرا
عاقبت آدمست و دل جو راست
مار و طاوس کاهد ... بس
پس چو ... بشکند ... چون آدم
دست عشق ... او ... نشست
تا توان روی چون ... بگشت
عاریت ... کند ... ای

گرچه باشد بروی موی نکو ... زان بی نانخورشش بود بدخو

هر دو گوش و بینی اندر کوی ... سیهی چشمت از سپیدی روی

خوی بدش در درون آگینه ... گل گل از عکس رویش آئینه

از دل همچو سنگش اندر تن ... دل تو خون گرسته چون آهن

چون شود چشم تو چو ابر از عرق ... لب خود را کند بخنده چو برق

فصل فی صفة صبیان الشواهد

شاهد هیچ هیچ را چه کنی ... ای کم از هیچ هیچ را چه کنی

ای دو بادام تو چو گوز گدو ... مانده از دست گو دکان درکو

چه کنی باد چون وفا جویان ... عمر خود هرزه با نکورویان

شاهدان زمانه خرد و بزرگ ... دیده را یوسفند و دل را گرگ

نقش پرآفتند چینی وار ... چشم بر گل دهند دل را خار

گرچه بر چهره عالم افروزند ... از شره دل برند و جان سوزند

فصل فی نظر السوء والمحارم

آن نگاری که سوی او نگری ... او دلت برد از تو در دری

روی اگر هیچ بی نقاب کند ... روز را باد و آفتاب کند

ور کند هیچ بند گیسو باز ... پس شب قدر برگشاید راز

رایگان زلف و چو تاب دهند ... علیمان نقش خود بآب دهند

دیو پیچون ملکت شد از رویش — روز و شب گشت از آن سیه مویش
روی و مویش چه از شب و روز است — شادی افزای مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات برد — ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز نقش جان بین — دست معنی ز دانش گلچین
بوسه عاشقانش چون نشتافت — لب او جز بخنده باز نیافت
گاه پیدا و گاه ناپیدا — همچو نقطه بچشم نابینا
خط و خالش چه خط و عجب شی — زیر هر یک جهانی از معنی
زلف و رویش گر آشکارستی — شب و روز این که دوست چاکرستی
در تماشای آن دو تا گلنار — مرد بر هم فتد چو دانهٔ نار
چشم گوشی شود چو ساز چنگ — گوش چشمی شود چو آرد رنگ
روز حیران شود همی ز شبش — بوسه ره گم کند همی ز لبش
بوسهٔ عاشق روان پرداز — دهنش را بخنده باید باز
نه ز غنچه دو دیده باز کند — نه ز خنده دهن فراز کند
خرمن مشک توده بر توده — خوشه چینان از و بر آسوده
بند زلفش چو زیر تاب آمد — بند قندیل آفتاب آمد
صورت قهر و لطف خال و لبش — عالم قبض و بسط روز و شبش
لعل او دلکشای جان آویز — جزع مرجان پرش شور انگیز

کار نامه ز حسن بهار شکن — نار دانه لبش خمار شکن
جعد او عقل و روح را خو کرد — چشم او چشم را نهانست کم
دیده زان چشم جمله بر دارد — جز لبی طاقت تصبر دارد
در او در دو دیده دارد
همچو مه و لب ز لب جوی — هر کجا زلف او مصاف زند
زلف باشد که نافه لاف زند — از زمین بوی او خیزد
چون عاشق که زلف او ریزد

خالش از رنگ و بوی او برناء | راست چون خال های بسم الله
شمع رخ چون زخشم بفروزد | آهوان را کرشمه آموزد
اجل از دست آن لب خندان | سر انگشت مانده در دندان
چشم کز دیدنش ندارد نور | باشد از روی خوب فایده دور
نتوان دید از لطیفی گوشت | استخوان در تنش چو خون از پوست
هم کهربا دهان آوازان | هم سرین با میان او لرزان
جان جانست نور بر قمرش | نور عقل است لعل پر شکرش
عنکبوتی اگر بر و بتنند | در زمان حد زنانش زنند

تمثیل الخاشع والجاحد

دید وقتی یکی پراکنده | زنده زیر جامهٔ ژنده
گفت کین جامه سخت خلقانست | گفت هست آن من چنین زانست
چون نجویم حرام و ننهم دین | جامه لابد بود چنین و چنین
هست پاک و حلال و شکین روی | نه حرام و پلید و رنگین روی
چون نمازی و چون حلال بود | آن ترا خوشتن حلال بود
نان و جامهٔ سپید این منزل | نفزاید مگر سیاهی دل
ای سپرده بدو دل و هش را | چه کشی سوی خود بدرکش را
کشته فرزند و مادر و پدرت | تو بدین خوش نشسته کو جگرت

پیش تست همت
زنهار اسیر بی همتی پشت
سگ شد جانت اسیر سگ تست
از دین جای شعر دین نبود
نقش دو بابت نقش دین نبود
سر زنان در سرای بیوه تست
با صبا سال همچنان سر و راست
مرد با دادان ترس بیست
با خطا نیست ترس کعبه هیچ
سر زنده و سوی حق زاده پیچ
خرده چون خطا باشد
عقل او چون مر خطا باشد
تن زنده آن ز حق عطا باشد
سر زنده

نسخه: نباشدیم بازین

سر پیچ
وصف زاده

کرده خود را بسحر حوراوش | چابک و نغز و تر و تازه و خوش
زاندرون پیش عاقلان جاوید | روی دارد سیاه و موی سپید
چون جهان در حساب نامردان | پای بر جای باش و سر گردان
عشق او زان چنین اثر کردست | کان سیاه و سپید بر کردست
جام زرین و دست پر زنگار | واندرین جام زهر جان اوبار
در غرورش توانگر و درویش | شاد همچون خیال گنج اندیش
خنک آنکس کزو بدارد دست | نبود همچو ما عنصر پرست
ریزه برتر ز موش در خانه | تو چو گربش همی زنی شانه
اندرین میکده چو ابله مست | پای بازی گرفته بر دست
واندرین چار پست و هفت بلند | با تو همشیره اند و خویشاوند
پس چو آدم تو بر دل و تن و جان | آیت حرمت علیکم خوان
چون جهان مادر و تو فرزندی | گر نه گبری عقد چون بندی
همچو گبران تو از برای جهان | خوانده اورا دو دیده و دل و جان

فصل فی طلب الدنیا وغروره

هر که جست از خدای خود دنیی | مرحبا لک نباشدش عقبی
هر دو نبود بهم یکی بگذار | زین سرای نفس دست بدار
هست بی قدر دنیی غدار | مرکسانراست دنیی مردار

زینتا لشد نه اسپ و زین باشد ... زینتا لشد جمال دین باشد
مرد یزدان نشد اسیر هوس ... دیده در مردکان کشد کرکس
در جهان منکر از پی رازش ... چکنی رنگت و بوی غمازش
نیست مهر زمانه بی کینه ... سیر دار دهیان لوزینه

فصل فی راحة الدنیا مع محنت العقبی

گفت بهلول را یکی داهی ... چه بری بخشمت خواهی
گفت خواهم دولیت چوب برو ... گفت چوبت چه آرزوست بگو
گفت زیرا کزین سرای سپنج ... هیچ راحت نیافت کس بی رنج
راز این کلبه نفس غمازست ... عقل کل کنج خانه رازست
چه ستانی ز دست اکس قوت ... کو کند درس علم مات یموت
کی سرای جهان جان باشد ... هر که با روی دل یکان باشد
هر نکو خیز داز سرای معاد ... هر که روی از خیر نهد بجاد
هر که اکنون درین کلوخین کوی ... از بنی و بنی بتابد روی
چون قیامت بر آید از کویش ... روی باشد قفا قفا رویش
هیچو دریا چونیست اینجا حر ... کام پر زهر و دل بشد پر در
مرد کز خاک و آب داد عار ... بهوا بر نشیند آتش وار
زانکه در جان بواسطه اسباب ... زفتی از خاک رست و تری از آب

[illegible]

زفت
بضم تا ... سطبر و سخت
و فربه و ... و
... و بالضم بخیل
و ... زفت
که ... [illegible]
... [illegible]
ارشته وان جمع
زفت
۱۲

مرد غماز پیش همراه باش | راز آن مرد کرد یکسر فاش
طیره گشت ابله از چنان غماز | گفت با مرد غمز کای بد ساز
راز من فاش کردی ای نادان | همچو آوای تنگ بر سندان
دل من قصد کرد پاداشن | کافکنم در سرای تو شیون
نوصد دانم بسی بشصت درم | وان نهفتاد نیز دانم هم
ضایع این رنج تو نبگذارم | حق سعیت توجه بگذارم
بی سبب مر مرا بیازردی | آنچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول | تا که از سر برون کنی تو فضول
رفت تا که براه و زخمی زد | مرد غماز گشت کارش بد
مرد غماز کشته شد ناگاه | کار ابله زخشم گشت تباه
پادشه مرد را سبک بگرفت | عوض دی بکشت ایث بگفت
بی سبب کشته گشت خیره دو مرد | زانکه ناکردنی زجهل بکرد

التمثیل فی اکل الربا

گفت روزی بجعفر صادق | حیله جوئی ربا دهی فاسق
گر حرامی ربا چه مقصود است | گفت زیراکه مانع جود است
زان ربا ده بستر زینجوار است | کین مروت بر آن سخا آراست
وقت را گرچه آخرش چربست | با خدا و رسول در حربست

از دلت بست با خود بر جهت
بشنو از تی که هیچی نکند گفت
ای زانکه چو جمع گشت ربی
بود جسم و دو بجان زنی
حرص دنیا زاجهان کرد مست
که خدا را دولت بیار زده بست
بیم دارد دل ز آن جهان مشغول
که تو تبی تو از خدا و رسول
از صد آیت بجز انی ارجیم
بانک آمد از آنکه با بیم
بیم هیچی بجز انی ازین
وای بر جان ایمان داراین

طیره بفتح خشم و غضب و با کسر غمناک و خجل

تمثیل العارف و الجاهل

بگدائی بگفتم ای نادان / دین بدنیا مده تو از پی نان

ابلها به جواب داد از صف / کز پی حسنه قه و جماع و علف

راست خواهی بدین تلنگ خوشم / این گنم به که بار خلق کشم

زان سوی که به برد آز مرا / تا نباشد بکس نیاز مرا

به که تا در جهان پر تشویش / چند خندند ابلهان زان ریش

ای بسا ریش کاندرین جا نیست / که خداوندان بقصر انست

دل ابله چو حرص تابد / بیشتر جوید آنچه کم یابد

دنیا از دوست راغم و حزنست / عاشق دشمنان خویشتنست

گر ترا مال و جاه و مسکنست / حادث و وارث از پی اینست

مال تو آن دان که کام راند از تو / کانچه ماند ز تو آن نماند از تو

آنچه دادی بماند جاویدان / وانچه بنهی ورا بمال مخوان

داده ماند نهاده آن تو نیست / برد و مال به ز جان تو نیست

هرچه ماند ز تو به نیک و به بد / بخش مرگ دان نه بخش خود

هر کرا هست اندوه پیشی / همره اوست گفت درویشی

صوفیان در دمی دو عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند

ما که از دست روح قوت خوریم / کی نمک سود عنکبوت خوریم

خوری پیش آرد

مور باشد همیشه در تک و تاز — مرد باشد چو باز در پرواز
رخ بدین آر و بس کن از دنیا — زانکه دنیا ربست فرد انبار
آز دارد بر آستانهٔ خویش — صد هزاران توانگر درویش
پیش دارد قناعت اندر جای — صد هزاران گدای پادشای
آز را صورت از سرور بود — لیک سیرت همه غرور بود
از برونش بسحر زیبی دان — وز درون مایهٔ فریبی دان
چون عروسیست ظاهر دنیی — لیک باطن چو زال بی معنی
مرد درویش خود زبون آید — بخدای غنی بر دن آید
بعبادتش حق نیاز آید — گر غنی کبر و ابلهی زاید
کی غنی با فقیر در سازد — کان بدنیا و این بدین نازد
دین و دنیا دو ضد یکدگرند — هر کجا دین بود درم نخرند
از پی میل دل بدیدهٔ سر — هیچ در مال ناکسان منگر
هر که مال کسان بچشم آرد — با خدایش هوا بخشم آرد
وا پیغام حق به پیغمبر — که بدنیا و اهل آن منگر
کار دنیا بجمله بازی دان — ترک او عزو سرفرازی دان
کار دنیا بجمله محنت دان — خویشتن را ز مکر او برهان
دشمن تست دوست چون داری — دیده زو دوش بجای بگذاری

حب دنیا تو را بیمار کرد
می بخورده ز غم خمار کرد
دیده از نقش دشمنان پر کرد
چشم از روی دوستان خالی
تا بود در روی بود ز سلمان
چیست نقش ارون و طلعت آن
پس چو دنیات سوی خویش برد
کی پیمبر بسوی تو نگرد
دین از چه خرمی ...
دست زن ...
... بخشش
... چون کی ...

همچو قنطره برای فانش دار | آنچه بیند ازش و کهی بد دار

فصل فی دار الغرور الی دار السرور

چون پیمبر بدیدهٔ نبوی | شکر دسودی تو تو گرچه بوی

مال و زکف چو پیل در پستیست | مال و زدل چو آب در گشتیست

مرد را چون دم درم باشد | آن نکوتر که خیر هم باشد

تا بانجاش کس جگر نخورد | نه بانجای حسرتی ببرد

گرچه دینی بجز لطافت نیست | لیک بودش بلی این و آفت نیست

بجلال از خدای مشغولی | بحرام از خدای معزولی

پسر عوف را زبهر حلال | بر مصطفی نیافت مجال

نبود جز حکیم شبهت جوی | از طعام حلال دست بشوی

گرچه زر چشم را پناه بود | لیکن آنهم حجاب راه بود

در زر و سیم اگر کمالستی | کی قرین سگ و دوالستی

مال اگر مایل خران نشدی | حلقهٔ فرج استران نشدی

آدمی مرده در غم نانی | وان دوال رکیب چوگانی

آدمی پیش اسپ بی درمست | وان دوال رکیب محتشمست

دنیا از دین همیشه آزرده است | کاب دنیا جمال دین برده است

مرد دین باش مال را یله کن | چیز دنیا بجملگی خله کن

آن شنیدستی که بود مردی کور — آدمی صورت و بعقل ستور

رفت روزی بسوی گرمابه — ماند تنها درون گرمابه

سوزنی بستد در گرفت بچنگ — کرد زی خایهای خویش آهنگ

آنچنان کور جلف بیمایه — سوزن اندر خلید در خایه

هر زمان گفتی ای خدای غفور — هستم اندر عنا و غم رنجور

مر مرا زین عنا و غم فرج آر — در چنین محنتم نماند قرار

سوزن تیز و خایهٔ نازک — برهانم بفضل خویش تبارک

کرد مردی در آن میانه نگاه — گشت زان ابلهی کور آگاه

گفتش ای ابلهی کذا و کذی — ای ترا سال و ماه جهل غذی

سوزن از دست بفکنی رستی — که ازین جهل و جان و دل خستی

تو ز دنیا همان چنان نالی — کانچنان کور دل ز محتالی

ترک دنیا بگوی تا برهی — خیره در کار خویش می سنهی

که بپای از خودش ببند آزی — که دو دست از طمع بدو یازی

می نخواهی جهان و لیک بقول — ای همه قول تو نجس چون بول

ای همه قول تو نفاق و دروغ — پیش دنیا تو گردن اندر یوغ

خنک آن کز زمانه دست بداشت — حب دنیا بسوی دل نگذاشت

۱۹۹

فصل فی الاستغفار و الاعتذار

خواست وقتی بعجمی دیناری — از یکی مال دار دینداری

گفتش از حق بخواه ای تن زن — دین و دنیا ز حق طلب نه ز من

گفت دین هست نیک و دنیا بد — نیک از و خواستم بد از تو مرد

کم [illegible] گفتم از کرمی دل — حق ز حق خواه باطل از باطل

دین بیابی گرت ز غم [illegible] — زانکه کابین دین طلاق ترست

کذا و کذی
یعنی چنان چنین
کنایه از دشنام
آمده

یوغ
چوبی که برگردن
گاو قلبه بندند

الباب الرابع ذکر العلم ابهج لان فضله ارجح

سخن عقل چون تمام آمد   علم را در جهان نظام آمد

ذکر العلم و درجة العلم و المتعلّم و السّائل و المسئول و قال الله سبحانه و تعالی قل هل یستوی الّذین یعلمون و الّذین لا یعلمون و قال النّبی صلّی الله علیه و سلّم اطلبوا العلم و لو بالصّین و قال علیه السّلام ایضاً نوم العلما خیر من عبادة الجهلاء و قال ایضا العلماء ورثة الانبیاء

علم سوی در اله برد   نه سوی نفس و مال و جاه برد

علم بی حلم خاک کوی بود   علم با حلم آب روی بود

جان بی علم تن مبیر اند   شاخ بی بار دل بگیر اند

جاهل از علم جاه جوید و سود   مرد آجل بعاجل آرد زود

مرد بی علم الیف درد بود   در ز بحر بزرگ خرد بود

هر کرا علم نیست گمراهست   دست او زان سرای کوتاهست

مرد را علم ره دهد به نعیم   مرد را جهل در دهد به جحیم

علم باشد دلیل نعمت و ناز   خنک آنرا که علم شد دمساز

روزگار ند اهل علم و هنر   سینه شان چرخ و نکته شان اختر

التمثیل فی وضع الشّئ فی غیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی برخاست   مرکز نشتی ز خیزی اندر خاست

آنچه دانسته بکار درآر
پس دگر علم جوی از پی کار

زم دار از برای حق کردن
از چه از عشوه و قفا خوردن

مخر آن عشوه کاندرین بنیاد
عشوه تن پر کند ولیک از باد

در جهان خراب بی فریاد
کس گرفتار باد عشوه مباد

مشک پر بادی از سر دل و تن
ریسمانی شوی بیک سوزن

قبله اول ز قبله باز شناس
تا بدانی تو فربهی ز اماس

چند ازین در نقاب محالی
چشمها درد و لاف کحالی

هر که مغرور بانگ غولانست
اجلش زیر ام غیلانست

عقلت از جان و مالت از تن تست
آن دو معشوقه وین دو دشمن تست

پاک شو تا ز اهل دین گردی
انچنان باش تا چنین گردی

رهروا از نطق نو و ساز
پیل فربه بود ضعیف آواز

علم از حلم نیک پی گردد
سنگ بی سنگ لعل کی گردد

ملک عقل از عقود کانی به
علم ازین جهل گر بدانی به

علم دان خاصهٔ خدای بود
علم خوان شوخ و ژنده گدای بود

آن حکیمان که روی ننمایند
بر گل و دل همی ببخشایند

بذر نیکان قیاس تمی نشود
که ز پیجاده قیمتی نشود

بهر دین با سفیه رای مزن
رگ قیفال هیچ پای مزن

۲۰۱

راه دین از برای علم زنند
با سلیق از برای علم زنند

آنکه را علمی بود در پشت
چون ببالد ز نحو وا طلب نشست

فی تمثیل الجاهل بطن العالم

راقضی را بعوام در ... کین
می نشد نداد بی حجت دین

پی ازره گذر درآمد زود
پیش ازان زودگران کره زده بود

گفتم ار ... بهر انکال گفتم ... اما ...

قبله بوسه

نسخه قاضی

پیجاده ... سرخ ... که ... کاه ربا

تو چرا باری ای بدل سندان | پنجره کوفتی دو صد چندان

جرم او چیست گفت بشنو نیک | من ز جرمش خبر ندارم لیک

سنیان میزنند و من بدمش | رفتم و بهر مزد میزدمش

علم خواندی نگشتی اهل هنر | جهل ازین علم صد هزار بتر

علم را هر که نیست آماده | مثلش چون کهست و بیجاده

عالم علم عالمیست شگرف | نیست آن خطه خطه خط و حرف

عالم علم عالمیست فراخ | نخ نخ آنرا که شد در و گستاخ

چون ترا جهل دل بمیراند | که ترا خود با آدمی خواند

علم خوان گرت زا دست رگی | زانکه شد خاص شه بعلم سگی

بنده دار و لیسی بطبع و بدل | سگ عالم از آدمی جاهل

چون نباشد چو خر سر افکنده | بهتر خر به زریش خر بنده

علم دین بام کاشن جانست | نردبان عقل و حس انسانست

فصل فی العالم والمتعلم

از پی دوست را و دشمن را | علم جان را به و عمل تن را

سوی عالم نه سوی صاحب ظن | دانش جان به از توانش تن

عمل مرد از علم باشد دور | مثل این مهندس و مزدور

ان آستاند مهندس دانا | بیکی دم که پنج مه بنا

انکه او از دکان عطاران / گل فرستند سوی گلخواران

چون ترا از تری دل تربست / انکه شیر خرت دهد خرست

از پی مصلحت برو خندد / گنج گنجی در بروت او بندد

باز عالم چو بیندش با گل / سر دگر داندش گل اندر دل

لذت گل بدستش سرد کند / دلش از گل بحیله فرد کند

سنگ نادان در اصل نیک منه / بد دانا ز نیک نادان به

کار کیمیاگر ابھا دو درم / علم بحفظ ر ابھا عالم

آن کشد زین و این کشد زان بار / که عمل مرکبست و علم سوار

چه کنی علم در میانه گنج / کار باید که کار دارد رنج

علم نزآمده عمل ماده / دین و دولت بهر دو آماده

عالمان خود کم اند در عالم / باز عامل میان عالم کم

زعفران خواره تازه روی بود / زعفران سای یافه گوی بود

گرچه در حد بود نگاه پسیچ / گهربار از که چه خیزد هیچ

شادی دل شراب خوار خورد / انده دل شراب دار برد

چند پرسیم چون گران جانان / که عمل چیست با سخن دانان

مرد راه ز حال برخیزد / حال باید که قال برخیزد

از سخنگوی قال پرسی حال / از زره گر زره طلب نه جوال

زاو این راه گم و طامع نیست / قوت و قوت مرد کم نیست

ره رو از چو در ره است / آنکه را در دو بیت کم ز خرست

التمثیل فی شان الحجه

آن یکی جز ه ز اهری پرسید / کم او را چنان همی دید

که چرا با چنین قد و قامت / کودکی را همی کنی طاعت

هیکلت بس شرف کاه طلاع / کودکا را چرا شوی مطواع

مطواع: فرمان بردار

داد وش اشتر جواب گفت ای مرد / من شدستم چنین متابع درد

من خود از کودکی ار چه بچه‌ام / مهار و رسن همی نکرم

درد کرد است مر مرا کردی / گشته‌ام من متابع دردی

مرد را درد عشق راهبر است / آتش عشق مونس جگر است

هر کرا درد راهبر نبود / مرورا زان جهان خبر نبود

گر نه حاجی مناسک آموز است / عمل و علم او ره افروز است

در ره از راهای جانکاهست / پل نگهبان بود نه همراهست

پوست عالم ز زهر آلوده است / زر در ونش بمشک اندوده است

بجز از ابله و خر و سفیه / نماید شره بلجم اخیه

لاجرم دیده بایدت ناچار / اندرین ره رباطیان بسیار

زان همه هیچ همرهی مطلب / توشه جوی از برای خود مرکب

گر خود از بهر آب و نان نبود / همره حج نگاهبان نبود

بهر پاس است مار بر سر گنج / از پی آنکه گیر داز وی خنج

ناطق عقل صدق دانا به / مستمع در عمل توانا به

کار بی علم بار و بر ندهد / تخم بی مغز پس ثمر ندهد

درد بی علم تخم در شوره است / علم بی درد سنگ در کوره است

علم را چون تو خوانی از بازیش / آلت جاه سازد ره سازیش

ننیات خواند ولیک بد کرد د — ره بر د لیکن کرد خود کرد د

نزپی کار داشت علم ابلیس — داشت بهر تکبر و تلبیس

تو ز ابلیس کم نهٔ بهتر — زانکه تو دین فروشی او دین خر

قدر دین تو دیو به داند — که ده عشوه دینت بستاند

هر کرامست کر و کفتارش — تا ابد کس ندید هشیارش

الکنی از خدای برخورد — که حدیث وحدت یکی شمرد

التمثیل فی الاخلاص والریا

شبلی انکه کرد خود را صید — بود دیگر و زپیش پیر جنید

دیده‌ها کرده بر دو رخ چو دو جوی — یا مرادی و یا مرادی کوی

پیر گفتا خموش باش خموش — بره او بر و سخن مفروش

در ره او سخن فروشی نیست — در رهش بهتر از خموشی نیست

در رهش رنج نیست آسانیست — بی زبانی همه زبان دانیست

بگذر از قال و حال پیش آور — قال قید است از و سبک بگذر

انکسانی که بستهٔ حال اند — بر گذشته ز قالت و قال اند

که مراد تو اوست خود داند — پس کرا و نیت اینت نستاند

از هوس بگذر و مشعنی نه — چون جرس نیست کار دعوی نه

در مناجات بی زبانان آی — هر چه خواهی بگو و لب مگشای

ای همه معنی سخن بر باد ده — زانکه بوده است وقت درست

از صفت کم جوی راه صواب — نردبان پایه کی بود صواب

هر که از علم صدق جست بر د — هر که از وی دید پا بر سر

بگذر از قال و گفتهای محال — در ره صدق هست از صد قال

راه حق بگذر و قول را بگذار — در ره تو بها بگذر دست بدار

عالم حق از درون اهل صواب — هست چون برکه در افشان آب

نسخه عمرو

فیلست

نسخه زقیل وونه

که بهر حال دررسد دانشش — بد نهد بر مزاج او حالش

وین بطبیار کار باید سخت — برگ باشد گواه جان درخت

علم در مغز تست و عمل در پوست — همچو نور چراغ و روغن اوست

که کند چون نیست یک حاذق — پیر را فالج و جوان را دق

نیست یک مرد حاذق اندر کار — لیک هستند مدعی بسیار

علم اینجا چو چرخ خلق آرد — مغز دانش بحلق نگذارد

دانش آن خوبتر که هیچ مپیچ — زو بدانی که می ندانی هیچ

نیست از بهر آسمان ازل — نردبان پایه بر علم و عمل

گر برای خداست اندک بس — ور پی جاه خوانی اینت هوس

التمثیل فی الحجنه و الصمت

شبلی از پیر روزگار جنید — کرد نیکو سؤالی از پی صید

گفت پیرا نهاد جمله علوم — هر مرا کن درین زمان معلوم

تا بدانم که راه عقبی چیست — مرد این راه ازین خلایق کیست

گفت برگیر خواجه زود قلم — تا بگویم ترا ز پیشه قدم

شبلی اندر زمان قلم برداشت — وانچه او گفت یک بیک بنگاشت

گفت بنویس ازین قلم الله — چون نبشت این حدیث شد کوتاه

گفت دیگر چه گفت نیست جز این — خود همین است کردمت تلقین

دانش خانش

حاذق: زیرک و دانا و استاد در کار

بازدان

بهوا او ترا تو او را دوست	بت پرستی تو بت پرستی اوست

التمثیل فی الشیب و الضعف

راکعم کرد روزگار حسود	از پی این رکوع چیست سجود
تا جوانی مدد که این بود	جوی عمرم بر آب روشن بود
آخران آب من ز پاک بری	خاک سردی ببرد و آب تری
پس چو بود صواب حاضر نیست	زانت بود شباب ناظر نیست
گشت بالا دوتا و با من گفت	که همی زیر خاک باید خفت
خوش خوش از من جهان هزل و مجاز	عاریتها همی ستاند باز
مرد با عارض سیاه نکوست	کانده دشمن است و شادی دوست
بدر بودم شدم هلال شمال	نجهند ابلهان ز هلال
چون هلالی دوتا شدم باریک	گشت عالم بچشم من تاریک
مرد چون پیر گشت عاجز گشت	شاب را شیب و عجز حاجز گشت
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ	که بساز از برای رفتن برگ
شیر یک سالگیم کرد اثر	پس چهل سال کرد عارض و سر
شب برنائیم به نیمه رسید	صبح پیریم از افق بدمید
همه بردیم تا به بو العجبی	بیدریدند صبح نیم شبی
پشت چون روی پنبه زار شده	روی چون پشت سوسمار شده

موی و دل هر دو چون چپ و چون قیر آن / زین دو مرغ سپید زاغ زبان
آن سیاهی موی رفته ز دل / وان سپیدی دل ز موی بحل
غم دادم بجملگی ز باد / بر من آمد ز شب صبح نهاد
عجب نکند شب کی ... / گر بقا در بقا بود دیبا
چون از ان عیش بی بو زانت مرا / کاب در پیش آبانست مرا
آدمی خود جوان زبون باشد / چه عجب پیر چون زبون باشد

مرغ فتاده عمود بشکسته میخ سوده طناب بگسسته
مانده همچون معانی باریک بخطر سوی خانهٔ تاریک
در تمنّا بدم که گردم پیر لیک ناییدم ز پیریم بنفیر
عمر باقی چراغ دان بدرست که شود عضوها بیک ره سست
پیر همچون چراغ دان برخیز از پی عیش عمر باقی نیز
گاهی افزون و گاه کم گردد که بخندد گهی دژم گردد
سر بسوی زمین فسرده و برده همی زنده و زدمی مرده
تا همی مانده باشد از روغن گاه تاری شود گهی روشن
اینهمه بیهده است و عاریتست اجل او را تمام عافیتست
پیر با چیز هست خواجه عزیز پیر بی چیز را که داشت بچیز
پیر را خاصه بدخو و بی برگ نیست یک دستگیر و مایه چو مرگ
پیر در دست طفل گردد اسیر پشه گیرد چو باشه گردد پیر
آن جوانی که کرد غفلت کشت آن نه عمر آن فضول بود و گذشت
دل ازین عمر مختصر برگیر کز چنین عمر کس نگردد پیر
عمر تن مرد را اسیر کند مرد را عمر عشق پیر کند
عمر ما جمله مستعار بود عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل ز لهو پرهیزد زین چنین عمر عقل بگریزد

خوشتر از روز جهل وقت زحیر / زار تر نالد از ضعیفی پیر
چون بدست زمن زمن باشی / تو نگردی بسن مسن باشی
زیر چرخ خست رسم پیر و جوان / زیر چرخ این نباشد و هم آن
خرد بید پیر کار مکن / پیر دانش نه پیر چرخ کهن
پیر حکمت نه پیر هفت اختر / پیر ملت نه پیر چار گهر
چو براهیم پیر ملت بود / بخشش از صدق و تاج خلت بود
او برفت از میان نه کم باشت / ملت او هنوز بر جایست
مرد باید که باشد از دل و دین / از که امر تا بیوم الدین
ای بسا پیر با شمایل خوب / لیک نه ذخر د شده معیوب
همچو آدم جوان و کهل روان / نه چو ابلیس ریش پیر و جوان
همچو نیلوفرم بجان و بدست / آسمان رنگ و آفتاب پرست
سیرم از عمر و زندگانی خویش / می بگریم برین جوانی خویش
زندگانی چو نبودش حاصل / مرد عاقل در آن نبندد دل
عجز و ضعف است حاصل کارم / بنحیفی چو زیر و بم زارم
در سر آید بسی بده جادم / تا بلب زین عنا و رنج و الم
این جهان را عمارت کردم / گرد از امید خود برآوردم
زین حیاتم زخود ملال آید / زندگانی مرا وبال آید

التمثیل فی الاجتهاد

زین خطاب آن برودی فرد
کعب احبار این روایت کرد
گفت کز بهر این سه خصلت
بود می بود می حیات و بال
کرد می اختیار خود ادراک
وین حیاتم دگر نبود ی بارک
لیکن از بهر این سه خصلت را
می پسندم حیات و مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای پیر
آن سه خصلت بگو و باز بگیر

زئیر
در لغت بانگ شیر درنده
و غریدن است و در
اینجا مجاز آورده
نسخه
عجب نباشد آن

[illegible]

مسن کرسین
بضم میم و کسر سین
پیر سال خورده
و بضم اول و فتح ثانی
صاحب سنان

گفت عمر یکی کزکه گاهی — در سبیل خدای هر راهی
میرویم و جهاد می جوئیم — در ره غزو و شادی پوئیم
دوم آنست کزپی طاعت — سر بسجده بریم هر ساعت
گاه و بیگه خدای میخوانیم — به خدائی ورا همی دانیم
سیوم آن کین جماعتی مشتاق — که جلیس اندبی ریا و نفاق
سخن حق زما همی شنوند — همچو مرغ گرسنه دانه چینند
یا چو ریگی که تفته گشت از تاب — آب باید خورد بسیری آب
گرنه از بهر این سه حال بدی — زین حیاتم بسی ملال بدی
چو نمودم بدین سخن برهان — سخن آغاز کرد از نسیان

فصل فی الاحوال عند الشیب والعجز

در جهانی که عقل و ایمانست — مردن جسم زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن — جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن حق تن است خاکش دار — قبله حق دلست پاکش دار
همه آلایش تو از طین است — همه آرایش تو از دین است
رهبر این راه را چو مرگ نیست — بینوائی مکن چو برگ نیست
مرگ هدیه است نزد داننده — هدیه دان میهمان ناخوانده
سوی دین هدیه خدایش دان — آنکه ناخوانده آیدت مهمان

سخت
درپیچید گرفتن
وحلہ بردن

حالت
باوات
بنی

نسخه
هم برد

چند باشد به بند نان با تو
دو جوان مرد عقل و جان با تو

عفت و سطوت آلت خردند
شهوت و خشم آفت خردند

خشم و شهوت بزیر پای درآر
تا مگر آدمی شوی یکبار

چو شه پادشاه شد آباد
آنکه از ملکت داد با بنیاد

آتش اندر زن از پی دین را
تیغ خر پشته شیاطین را

چار طبعست در سرای رحیل
آلت چار تیغ عزرائیل

مرکبش زندگی ز ارکانست
نه بصحرای عالم جانست

چار مرغند و چار طبع بدن
بهر دین جمله را بزن گردن

پس بایمان عشق و عقل دلیل
زنده کن هر چهار را چو خلیل

جان نبردی بسوی معدن خویش
تا نگردی پیاده از تن خویش

تا نیایی برون ز جان حیوان
ره نیابد بمرتبهٔ انسان

پس چو انسان ز نفس ناطقه رست
روح قدسی بجان او پیوست

چون برون شد ز جان گوینده
شد بجان فرشتگان زنده

پسر خواجه همه حیوان
زشت باشد غلام جامه و نان

همچو اره دو سر و ناخوش خو
اینت بس سوخته آن زنبو

ای ز شهوت بکار آلوده
زیر دست عیال و زن بوده

گر ترا برگ راه مرگ بود
بر دلت قلب مرگ برگ بود

گر ترا هیچ برگ مرگ است
ای خوشا ملکت جهان ز مرگی
حالت آنجاست هیچ جسم ایدست
زان اصل دشمنی و دیدار دست
عقبی با قفت سبب باید
دنیی قاصت بجا باید
در عقبی ده ار جبال بود
گر دل آنجا ده کمال بود
گر عقبی ز ابری زر و سیم
راه عقبی ز ابری سیم
ور ترا رای شوربا گست
هم بچه در این جهان مرگست

پس درین منزل هوا و هوس — گر کنی مشورت بد و کن بس
مرگ را جوی کاندرین منزل — مرگ حقست و زندگی باطل
باطلی را رها کن از پی حق — تا بدانی تو نقشبی مطلق
میچشانش همیشه تلخ و ترش — گر ازین مرد مرد ورنه بکش
چون ازین دامگاه اهرمین — جان بسپرید خاک بر سر زن
سابقت روی نهفته در راه دلان — خاتمت رو نهفته در خواندلان
آنکه ماندست هستش از تقدیر — وانکه رفتست بیش از تقصیر

فصل فی دار الفناء الی دار البقاء وصفت التناقص فی الدارین وفی بیان الانسان وهو الظالم والجاهل فی العقبی قوله تعالی انه کان ظلوماً جهولاً

از هوا و ز طبع در انسان — دعوت خلق پس تر از همه دان
گر پس جسم و جان در آید دین — در مراتب عجب چه داری این
دختر طفل را برین پیوند — اولش لعبت است پس فرزند
نه در آید بوقت جنبش کل — گربه در بانگ و انگهی بلبل
داند آنکس که دل خردمند است — که ازین بانگ تا بدان چند است
فرق دانند مردم هشیار — بانگ خر زارغنون و موسیقار
هیچ بدنامی آدمی را بیش — نیست از جهل و از ظلومی خویش
حق پسندست عادل و عالم — بنده که جاهل است و که ظالم

آدمی با کبر و پیشه ستم تر راست — پای طاوس چشم چشم سر است
آنکه چیزی نشد معصوم — اوست بر نقش خویشتن مشوم
وانکه خود در ابلجه دل بیند — خویشتن را بدل حجل بیند
اوست با پیشم خدای رحیم — این است از عذاب او نا جحیم
گفت داود را خدای جهان — منم با دو شکسته دلان
جان پاکان خزینه فلک است — جسم بیکان زمین پاک است
جسم تو

جسم تو گرچه ناپسندیدست — شوخ چشم است لیک خوش دیدست
گرچه کژدم به نیش بگزاید — داروی راحتت بکار آید
مار اگرچه بخاصیت بد خوست — پاسبان درخت صندل اوست
چون نه با بانگ سگان شوی دلتنگ — سنگ برگیر و ده سگان را سنگ
وان سگی راکه کرد پای فگار — نان باسوزنش مده زنهار
مورکی را اگر بیازاری — چیره گردی بظلم و خونخواری
از پی رستن از سرای خسان — حیله کن نیک و بد بکس مرسان
باز بر دست شو چون باز — با فرو دست دستان آر
من ندیدم سلامتی ز خسان — گر تو دیدی سلام من برسان
چون ترا کشت نوش وحدت نیش — بده آن نوش را بحدت پیش
با خسان خودنشست وخواست مکن — قطع کردن ز خس بر و راست مکن
پس اگر ناگهی در افتادی — ساز کاری بهست و دلشادی
ای بلندان عقل و رای شریف — بکنید آن بلند را تصحیف
در کتابت بلند راهی شدید — آن بلندی چرا پلید کنید
خویشتن را بدیده اید همه — آدم نور سیده اید همه
همه را در ولایت یزدان — راستی قالبست فرمان جان
زین زبان جز کسان آدم را — نردبان نیست بام عالم را

ابلهم از فضل نیست کاهل رباب — از سر آب نیست سر آب
سراب است سراب تشنه چه کنی — عقل و دین خواه تا چه کنی
میوه این و آن چنین پیوست — چون درختان میوه دار پست
تو ز خواری بدست بوسی دار — دست در کرد جیب خویش بدار
راه بین زانکه هست پیش نشیب — چند گردی بگرد در و جیب
تا نشد ساعتی شان در هم — چون برآری عصا برو هم

[illegible]

دلبر آن نه که باشد از خانه ** لیک تو به ز مشک بیگانه

نبود چون تو ابلهی بخیل ** کاب لیسی همی تو بر لب نیل

خوانت از هر چه نعمتست پر است ** لیک در دست موش سفره بر است

همه نعمت ترا شده حاصل ** تو ز اسباب خان و مان غافل

زهد اصلی رساندت در وصل ** زاهد و مشتری ندارد اصل

هر چه از سعی طبعی فلکست ** نیست ملک تو ملکت ملکست

پس چو فرش او نورونده است ** همچنو کارهاش کرونده است

هیزم بهیده مخواه از کس ** هیزم آتش دل سیاه تو بس

باشد از بهر پختگی درویش ** هیزم خشک آتش دل خویش

آتش جانش را بهفتاد آب ** شسته اند اختران بدست صواب

جنبش جبر خلق آدم راست ** جنبش اختیار آدم راست

فصل فی بیان نسبة الانسان

تو بقوت خلیفهٔ گهری ** قوت خویش را بفعل آور

آدمی را میان خوف و رجا ** اختیار است شرح کرمنا

اوفتاد ترا بخیر و بشر ** جز قیامت مباد قیمت گر

از عبیدان ورای پرده چرا ** اختیار اختیار کرده ترا

تا تو از راه خشم و قلاشی ** یا ددی یا بهیمه باشی

داعی خیر و شر درون تواند
هر دو در نیک و بد زبون تواند

در ره خلق خوب و سیرت زشت
هفت دوزخ تویی و هشت بهشت

همه مقصود آفرینش کون
تویی ای غافل از معونت و عون

در درون تو هست از پی دین
صد هزار آسمان فزون ز زمین

جز بهی جانت را نباید
جز بدی جانت را نباید

خشم و شهوت بهر کجا خردست
سبب نفع نیست اصل بدست

شهوت اسپست و خشم سگ در تن
معتدل دار هر دو را بر تن

نه بیفزای هر دو را نه بکاه
دار بر حد اعتدال نگاه

زانکه داند کسی که رایض خوست
کانکه در سگ نکو و در اسپ نکوست

از پی دفع نفع قوت باه
با تو به خشم و آرزو در راه

آنکه را خشم و آرزو نبود
در کیاست دگر چنو نبود

نزد حس که ابله و بدخو
در سفر بی سلاح و بی دارو

آدمی شد بعلم و عقل عزیز
نبود پای بهر را تمیز

عقل و جان تو کدخدای تواند
چار طبع تو چارپای تواند

پس تو مانند کدخدای محتسب
خیره بر پشت چارپای مخسب

کدخدا را چو نیست یک مرکوب
گرچه را دست باشد و معیوب

چارپا را اگر نکو داری
عقبات کؤد بگذاری

ور نداری نکو بپا ده سوی
زود زود از دو چشم پای

چون تو با آفتاب پیم ده سوی
بر تو تابید چشم اگر همی

فصل فی معرفة الله تبارک و تعالی

معرفت را شرف بپایه سماست
معرفت را علف گناه سماست

آدمی بر بهیمی را بنست
پای در گل چرا آدمی زاینست

همه مقصود آفرینش اوست
اهل تکلیف و عقل و بینش اوست

رایض
چابک سوار

فصل فی الصبر [illegible]

[illegible]

عرش و فرش و زمان برای ویست — وین همه خاکدان جای ویست

او درین خاک توده بیگانه است — زانکه با عقل یار و هم خانه است

خنده و گریه آدمی داند — زانکه او رنج و خرمی داند

شادی از اهل عقل بیگانه است — آدمی را خود انده از خانه است

غم در آنست کز کم آسانی — بیغمی را تو غم همی دانی

غم ترا میخورد تو خبری — تو چنان کس که غم بخوری

چون ترا خورد گشت فربه غم — غم تو شد فزون و مردی کم

علف غم توئی درین عالم — چون تو رفتی علف نیابد غم

ای همه ساله هم نمایه دیو — بوده از بهر طبع دایه دیو

از دد و دیو خواجه خرد کرده — پس تو خود را غلام دد کرده

آنکه از عقل کل بود کالیو — چکند اش نفس و نائه دیو

باد دو دیو عقل نامیرد — از دد و دیو عقل بگریزد

شو بپرداز خانه از خاین — در به بند و ز دزد باش امین

از در بسته دیو بگریزد — عقل خود با بهیمه نامیزد

پنج حس است پنج دروازه — روح عقلی یکی گذر دارد

خانهٔ پنج در منافق راست — خانهٔ یکدری موافق راست

پنج حس پنج روزه دام تواند — عقل و جان تا ابد غلام تواند

زتو شد

حاشیه

[illegible]

مردم از نور جان شود جاوید | گل شود زر ز تابش خورشید
جسم بیجان بسان خاک انگار | ور چه عالیست چون مغاک انگار
بی روانی شریف و جانی پاک | چه بود جسم جز که مشتی خاک
خاک را مرتبت ز روح بود | ورنه بیروح خاک نوح بود
خوان جان ذروهٔ فلک باشد | گلس خوان او ملک باشد
جان تن هست و جان دین هر دو | زنده این از هوا و آن از هو
غذی جان و تن زجنبش باد | غذی جان دین به دانش و داد
جان پاکان غذای پاک خورد | ما ربا شد که باد و خاک خورد
آب جسم تو باد و خاک دهد | آب دین تو جان پاک دهد
جان دانا ز دین غذا سازد | چون نیابد غذا نه بگدازد
جان ز دین شد مرفه و باقی | عقل دین راشدست چون ساقی
جان ترکیب داد و دانش زاست | هر کجا این دو هست جان آنجاست
هر چه آن باعث عبث باشد | تر قدم دان که از حدث باشد
حدثا ترا چه کار با قدم است | تا رگ او فسرو ترا از قدم است
حدثان خود بر پدید اشد | با قدم عقل مست و شیدا شد

فصل فی الشره والشهوة والحرص

سبب خشم و شهوت از لقمه است | آفت ذهن و فطنت از لقمه است

ام و شهوت درست نهاد رحیم
م از بهر پرست خواهد حکیم
بنده بطن و لذت شهوات
هر از بنده غوغی و منات
کین ز خوف از بدی نیاز نیاز
وان ز شهوت نبرد کی ایدبار
خشم و شهوت جمال چون بنت
علم و حکمت کمال انسانست
تو بگو هم علیم ز خدای
بو چیزی و بسی فرو دو پای
تا تو از آز و آرزو مستی
بجدای ار تو آدمی هستی

مغاک — مشهور است که معنی عمق است و کلمه اگنه برای نسبت است

ذر خشم — بضلت و رشک خو

ذروه — بالضم والکسر بالا ترین موضع چیزی

سر بحکم خدای خویش درآر | تا رزو را و آز را بگذار

کرده با دل و جگر درهم | خشم ابلیس و شهوت آدم

زین دو قوت نگاه نام و نبرد | بسباع و بهیمه نارد مرد

خفت و سطوت آلت خرد اند | شهوت و خشم آفت خرد اند

نوم و یقظت که دید در یکمرد | زانکه اضداد جمع نتوان کرد

یا بود خفته یا بود بیدار | هر دو در یک سوید چشم مدار

ای مقیم از دو دیو دیوانه | شهوتت حیز و خشم مردانه

این کند لطف لیک با تلبیس | وان کند کبر لیک چون ابلیس

ای شده شاه بر همه حیوان | تاکی اندوه جامه و غم نان

چون ترا نیست بر خدای وثوق | نیست جانت برزق او مرزوق

مر ترا این نیاز نیست کند | دل و دین تو آز نیست کند

غافل از کردگار و از کارش | کرده انبار آز آزارش

آنچه گفته مکن بکرده همه | وانچه گفته مخور بخورده همه

ناشنیده ز فاعل کروان | آیة الرجال قوامون

ذکر الحشر و النشر خبر من الحشر و النشر فصل فی صفة البعث و النشور والموت و القبور الممثل کما تعیشون تموتون و کما تموتون تحشرون

تا تو زین خاک آدمی نشوی | وانکه تو ماندهٔ در کو ستری

گر بدی انگشت بپالاید — ور بوی صافی از تو آساید

چون رسیدی با تنش موعود — پس بدانی که چند نی یا عود

آدمی گرچه پر زمانه نهفت — زادمی خام و پخته به است

کادمی زاده تا نشد مردم — که پری که دد است و که کژدم

در زمانه زهر چه جانور است — تا نشد پخته آدمی تبر است

هست ترکیب نفس انسانی — عقلی و نفسی و نیز هیولانی

از دل و جان و نیروی فائت — جدا و حی ناطق و مائت

دل کلدان سرشته آدم — این بر آن آن برین نشد درهم

هرچه جز مردمند یک رنگ اند — یا همه صلح یا همه جنگ اند

روح انسان عجایبیست عظیم — آدم از روح یافت این تعظیم

بوالعجب آنکه روح انسانیست — که درین خانه شیر زندانیست

گاه با امر سوی حق یازد — گاه با خلق خانه کی بازد

ملکی زیر دست او پیوست — او خود از دست خویش مست پرست

پای اندر تن و یکی در جان — متحیر بمانده چون مرجان

دل و گل آدمی چو نخچیر است — هم زبونست و هم زبون گیر است

گاه باشد ضعیف تن زبتی — گاه همچون سبع پر از بغی

تن ضعیف و قوی دل آدمیست — آفریده تن از گل آدمیست

۲۳۰

[illegible] در میان گل [illegible]

[illegible]

فصل فی بیان [illegible] بعد الانبیاء

علیه السلام [illegible]

[illegible]

چندن — صندل

فائت — نیست شونده و فوت کننده

مائت — میرنده

دیو خانه

فحج — تکه

گفت بدرود باش و رو بفراز	زانکه من زیر آب رفتم باز
گر بعالم نهاد نسلی ره	گوست از حیلت و زشر و شره
هم مرا زیر آب نگذارند	هم ترا از هوا به پشت آرند
همه را جمله نیست گردانند	بر سباع و ددو بهی رانند
کادمی را بوهم و اندیش	جرمش از ماکست و جرمش بیش
حالشان از برای حیله ماست	عقلشان از پی عقیله ماست
سابقت زو نهفته در اول	خاتمت زو بهم حکم ازل
اینهمه چیست صنعت تقدیر	وینهمه چیست حاصل تقسیر

فصل فی الظلم و الجهل البشر

آدمی زاده نازنین جانست	قهر و لطفش بواسطهٔ زانست
که بباکی ضعیف کام شود	که بدانکی خدای نام شود
گاه تن برگذارد از کیوان	گاه گردد زخارکی حیران
نجسی سخت تر شود بمجاز	ز غمی سست پای گردد باز
آدمی سر بسر همه آهوست	ظن چنان آیدش که بس نیکوست
عیب دارد دو صد هزاران بیش	هنرش آنکه از همه باییم پیش

فصل فی مذمة الدنیا و ترک تعبیه الطرح و الفرح

مرد کو عاشق دوگانه بود	مرگ با وی درون خانه بود

گه بباشد بوقت جنگ دلیل
باز شکر دد بگاه خوردن پیل
چون شتر مرغ نیم ... دم ح
باز از مرغ و ...
مرد پر دل ز خشم ...
سست را اسب ننگ پیش
کار دل جنگ و کار تن بشتاب
کار تن زور و کار دل همت
هر که در پیش خصم و جنگ جز د
دل ز خود برد و جان از و بشد
مرد مرد از من ...
دو دیده چو جوب بر باشد

[illegible]

فرود

نسخه خایه باز

نسخه دل

مرد بد دل خیانت اندیشد — راز خود پیش خلق نپرشید

مردکی را که جان عبیر بود — یک زبان فصیح شمشیر بود

وانکه از حیز زور کم دارد — خندهٔ پیر هم ز پیر آرد

شکر داری شکر خوری بی نی — صبر داری صبر خور از پی قی

التمثیل فی راحة الدنیا وعقوبة العقبی

آن نبشنیده که در راهی — آن مخنث چه گفت با داهی

که همی شد پی کشاد گره — بهر بی بی بسوی زاهد ده

تا بد و میوه سست شاخ شود — راه زادن برو فراخ شود

گفت بگذار ترهات خسان — رو به بی بی سلام من برسان

پس به بی بی بگوی گز ره درد — با چنین کون هلیله نتوان خورد

چون چشیدی حلاوت کادن — تلخ اکنون مشقت زادن

تو چه دانسته که خوردن کیر — ننگ و نامی ندارد اندر زیر

ننگ اگر جمله بردی فربه — یک شکاری نماندی اندر ده

غافلند از هنا و خود مردم — هیچ ندهند داد خود مردم

صفة النفس الحسی

نفس حسی بخوردن اندر است — غذی جان زخان بی نانست

دل کند سخت جامه نرمت — خورش خوش برد ز سر شرمت

جحی
بضم جیم مخفف جوحی
که مسخرهٔ خوش طبع و ظریف بوده

گفت یک روز تا جحی چیزی — گر علی و عمر بگو چیزی
گفت با وی جحی که انده چاشت — در دلم حب و بغض کس نگذاشت
شره لقمه آنچنانم کرد — گر تعصب شدم بنگرده فرد
مر مرا کار خورد و خفت آمد — با دلم اکل و شرب جفت آمد
هر که او خورد بیش بیش رید — نه چو لقمان ز لقمه بیش زید
مرد با مال بی یقین باشد — سیر خورده گرسنه دین باشد
اولین بند در ره آدم — بود نای گلو و طبل شکم
مهترین بند هست نای گلو — گند طبل بطن شش پهلو
طبل نا نیست اصل فتنه و شر — هر دو بگذار خوار و خوی بگذر

فصل فی ذکر الشره والحرص والاکل وصفة المعدة وصفة النفس الحیوانیة والبهیمیة من اقل اکل الطعام راح ومن اکثر صار فی مستراح

هر کش امروز قبله مطبخ شد — وانکه فرداش جای با دوزخ
آدمی را درین کهن برزخ — هم ز مطبخ در است در دوزخ
شره چا نور زکار آمد — تا بهیا به مرا و بار آمد
گرهمی نام معده خم نکنی — کم طرق با طریق کم نکنی
چون سگ و گربه آب شرم برد — تا ز خلق آب و نان کرم برد
کم خورش تخم حرط و لطف نیست — هر کجا بطنت فطنت نیست

صحت تن بود در پرهیز — از ره امتلا سبک برخیز

همچو ماه دو پیکر از تک و پوی — در بدر بهر دو آن دو روی برو

خور اینجا گل است از و برگرد — کانکه گل خورد زرد باشد زرد

باید اینجا ز گل بپرهیزی — تا ز گل سرخ روی برخیزی

برده چون طاعت از دل و دینت — باده تلخ عمر شیرینت

گوی پرداز و شهر پاو باش — پاسبانرا چه خوش بود خشخاش

مرد دینی شراب تا چه کند — بط چینی شراب تا چه کند

چیست حاصل سوی شراب شدن — اولش شر و آخر آب شدن

در دل از سوز او سروری نه — هر چه او داد جز غروری نه

چون کند عربده دلی شکن است — ور سخاوت کند دروغ زن است

مست کو راد و خوش سخن باشد — نور صبح دروغ زن باشد

مست چون صبح کاذب است بفعل — روز و شب عمر جا زبست بفعل

او سرت را گرفته زیر دو پای — تو ز جان ساخته تنش را جای

تو بدو دین و بخردی داده — او بتو دیوی و ددی داده

تو از و آن خوری که مستی تست — او ز تو آن خورد که هستی تست

عمر دادی بباد از پی می — غافلی زین شمار و عز و علی

بنشاط و سماع مشغولی — وز سرای بقای معزولی

حصمی

راد

سخی و بهادر

مرد

داد مر جبرئیل را فرمان / خالق و کردگار هر دو جهان
که بجوئید مر ورا همه جای / که چه دارد ز نعمت دنیای
چون بجستند سوزنی دیدند / بر زه دلق او بپرسیدند
جمله گفتند خالق مائی / بر همه حالها تو دانائی
بر زه دلق سوزنیست ورا / نیست زین بیش چیزی از دنیا
ندی آمد بروز رب رؤف / که کنیدش در آن مکان موقوف
بوی دنیا همی دمد زین تن / چرخ چارم ورا بود مسکن
گر نه این سوزنش بدی همراه / برسیدی بزیر عرش آله
سوزنی روح را چو مانع گشت / بمکانی شریف قانع گشت
باز ماند از مقام قرب جلال / سوزنی گشت روح را بو بال
ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیا و زینتش برگیر
تا مرفه بدان سرای رسی / بسرور و عز و بهای رسی
ورنه با خاک تیره کردی راست / راه عقبی ز راه کام جداست
زهر قاتل شناس دنیی را / رو تو با زهر ساز عقبی را

تمثیل روح الله فی ترک الدنیا و مخاطبه مع ابلیس علیه اللعنه

دانکه دنیا پرست بر خیره / هست چون بت پرست در تیره
در اثر خوانده ام که روح الله / شد بصحرا برون شبی ناگاه
ساعتی چون رفت خواب آمد
بسوی خوابگه شتاب کرد
سنگی افکنده زیر بالش ساخت
خواب را بابرکت و بیش چنین
ساعتی خفت و زود شد بیدار
دید ابلیس را در آن بیجا در
گفتش ای رانده و سگ ملعون
بچه کار آمدی ام بگو
جایگاهی که عصمت عیسی است
مر ترا کی در آن مکان باشد
گفت از من بود نعمت در دست
در سرا لطف توی کرده

مکان

با من آخر تکلف از چه کنی / در سرایم تصرف از چه کنی

جمله دنیا همه سرای منست / جای تو نیست ملک و جای منست

ملک من بغصب چون گیری / تو بعصمت مراز بون گیری

گفت بر تو چه زحمت آوردم / قصد ملکت بگوی کی کردم

گفت کین سنگ را که بالش تست / نه ز دنییست چون گرفتیست

عیسی آن سنگ را بیفکند چست / شخص ابلیس ازان سبب بجست

گفت خود رستی و مرا راندی / هر دو آن را ز بند برهاندی

با تو زین پس مرا نباشد کار / ملک من تو رو و بمن بگذار

تا چنین تابعی تو دنیی را / کی توانی بدید عقبی را

روز دنیا طمع ببر یکسر / گهر و زر را و تو خاک شمر

خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست / مرد دنیا پرست باد و هواست

فصل فی حب الدنیا و امانیه

مل همی خور ببوی گل نهبار / باش تا بردمد ز گور تو خار

ای چو فرعون شوم گردنکش / رفته از راه آب در آتش

چکنی در میان رنج خمار / کار آن چیست کاتش آرد بار

زانچنان خون که از گدو ریزد / پس ز تابوت خم برانگیزد

نه گزیده شوی گزنده شوی / از لگد کشته که زنده شوی

[illegible]

کوی پر دزد و مردم سفری ‌‌ ‌ تو همی کوک و کوکنار خوری

خرم خود کن که دزد از خانه است ‌ ‌ خانه‌ات خاین است و بیگانه است

ای کمی بوده از کمی بودن ‌ ‌ دلت بگرفت زادمی بودن

چه کنی باده کاندرین فرسنگ ‌ ‌ بار شیشه است در ره یخ و خر لنگ

خر لنگ و ضعیف و بار گران ‌ ‌ منزلت سنگلاخ و تو حیران

راه تاری چراغ بی روغن ‌ ‌ باد صرصر تو باد خانه شکن

سر بی مغز و پای محکم نی ‌ ‌ بال هم دست و یار محرم نی

خوابگه ساخته ز شاخ درخت ‌ ‌ تا نهاده قدم بجای سخت

شب سر خواب و روز عزم سفر ‌ ‌ نکند جز که دین و ملک خراب

تو بشادی و آدم اندر بند ‌ ‌ اینت بد مهر با خلف فرزند

آز را از درون خود بپوست ‌ ‌ خاک بر سر شمار و باد بدست

آز را مار دان که در عالم ‌ ‌ نشود جز بخاک سیر شکم

صورت طمع کافت بشر است ‌ ‌ بوزنه سگ دمست گربه سر است

ظلم را چون سگان دیوانگار ‌ ‌ نجس آب ریز آتش خوار

چشم در زیر جامه نقاش ‌ ‌ سگ لاشه است و دیو آتش پاش

صورت آز و چو طاوس است ‌ ‌ بال مسعود و پای منحوس است

سست نقش حسد سوی احرار ‌ ‌ گرگ یوسف در فریشته خوار

پاکست نفس را چو نور و سنگ طبع
پس اندرو باتش اندر جمع
هست در نفس سگ کلم و نعم
سگ گناس کلم و ام
نفس اعجاب هست در بلم
هم ز نفس هست در غم
هم در نفس ناسپاس بواند
هم در پرده تو اسپس بواند
باش تا روی بند بگشاید
باش تا تو در صورتش آید
تا کیان را کو فشرد در هم
تا کیان زان شده در

کوک: تخم کاهو که خوردنش خواب آورد
کوکنار: غوزه خشخاش
الکمه: کور مادرزاد
الکم: گنگ

گر بسر می نگشته ایشانرا ... کم کنی ملکت و ملکت خویشانرا

چون شوی در جهان پاینده ... با تو مانند جملگی زنده

از پی پنج روزه راه گذر ... آبروی حیات خویش مبر

شیر مردان که رخ بخاک آرند ... بره آورد و جان پاک آرند

توره آورد چون بخواهی برد ... دد و دیو و ستور خواهی برد

لذت کبر و بخل و حقد و حسد ... شهوت و خشم از درون جسد

هفت در دوزخ اند در پرده ... نامشان عاقلان چنین کرده

هرکه از هفت این سرای بخست ... کی تواند ز هفت آنجا رست

وانکه در جانش نقب باشد هفت ... هرکه در هفت کرد ازان هر هفت

پیش باید که از خشم دری ... تا بدان قبهٔ بقا برسی

کاندرین خط ز اهل نفس و هوش ... میر میرد دگر منبر دکس

میر این زندگی بصد زحیر ... هم بدین جای بازکنش از شیر

زنده آنجا که میر تن خویش ... آبحیوان بده بدشمن خویش

حرب قایم شده میان دو تن ... چه دهی تیغ خویش ذی دشمن

گرچو این چشم اجل فراز کند ... پس از آن چشم عقل باز کند

تا به بینی بهناد عالم را ... تا به بینی جهان آدم را

تا به بینی بچشم نهان ... چیزها را چنان که هست چنان

ز جهان چه دیدی [illegible]

[illegible] سلطان [illegible]

[illegible] اصحاب الغفلة [illegible]

نقب

نفس

چون ورا در طواف دید آمرد
گشت عاشق بیک نظر در حال
گفت با آن جوان زن از دانش
کای جوان نیست مر ترا علوم
اندرین موضع ای جوان ظریف
و یکت از خالقت نباید شرم
خالق تو بتو شده ناظر
این نه جای تمتع و نظر است
گرد کار تو مر مرا نگران
مرد را شرم به بهر کاری
شرم دار از خدای خالق بار
هر که از کردگار ترسنده است
روز بار ای تن ار تو خواهی بار
دوزخی در شکم که این آز است
در خرابی نشسته کین چنین است
اژدهای هزار سر در بر
داده کوران مست اژدرین

گشت وقتی ز صبر و دانش فرد
گفت با زن ز حال خویش احوال
آنچنان زن ز مرد به دانش
گر که ماندی درین نظر محروم
آن به آید که اوست مرد عفیف
که بیک سو فکنده آزرم
تو بدان ناشده برش حاضر
جای ترس است و موضع خطر است
تو بشهوت متابع دگران
نیست چون شرم مر ترا یاری
وانکه از خلق هیچ باک مدار
خلق عالم از و هراسنده است
شرم دار از حرام دست بدار
سگی اندر جگر که این راز است
رسم گبران گرفته کین دین است
چیست این ملک و جاه و ناز و خطر
چیست این ماه علم و قوت دین

از درون پاک و از برون ناپاک
چیست این هست صوفی چالاک
گربه بیرون سیاه از درون جوال
چیست این کار کرد و کسب حلال
با سگ و دیو کرده انبازی
چیست این لشکری و آن غازی
داده در دست از تیغ و چراغ
چیست این تیغ شرع و نور دماغ
چون برافکنده بر آب سپهر
می نداری بسان مست خیم
ای همه جاه و مال و عمر و شر و ر
در زد و دیو اند ز لقاب عمر و در

جاه
ژوبین
نیزهٔ کوچک و در صراح اللغات معنی نیزهٔ کوچک که سر آن دو شاخه باشد نگاشته

بسرای بقا ازین کشتی / مار و کردم صبر بدین زشتی

اینهمه بدفعال و بددین اند / چه توان کرد مردمان این اند

عهد بدرای خلق رهبینند / راه بی راه خلق بگزینند

یا بخلوت بخوشدلی تن زن / یا برانها بساز و جان مسکین

عز طلب کردنم زهمت خوشست / که نیم همچو سفله خواری دوست

فصل فی صفة الربیع والریاحین

شکر و انصاف بر زبان بهار / گفت عالم چو مردم هشیار

شکر عدل نهب پیش آله / دل گل گوید از زبان گیاه

دشتها پر لحاف بی بالین / باغها پر عروس بی کابین

از پی نقشهای جان آویز / اختران نقشبند رنگ آمیز

باغ بر تختهای سقلاطون / راغ پر فرشهای بوقلمون

شاخها حله پوش مشک آگوش / دشت عنبرنما و مینا پوش

باغ مانند عطر مشک آگین / راغ مانند زلف حور العین

اشک من گشته چون سهیل و سها / روی چون باد در روی گیا

سرو چون حور سبز پیراهن / مشک و عنبر دمیده در دامن

چشمهٔ اشک چشم من بشتاب / تا در باغ رفته از لب آب

تیغ تر کار کرده دست بهار / زلف کوتاه کرده دست بهار

باغ پر حقه‌های درّ و گهر / راغ پر فرشهای نقره و زر

کنج قارون بدامن سنگی / زیب حورا عیان بهر رنگی

قطر باران چو دانهای گهر / بر شقایق چکیده همچو درر

قمری و فاخته ز شاخ چنار / برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن / سمن و مشک بید پیراهن

پایهٔ ابر همچو درّ خوشاب / آمد از صد ارمن و سقلاب

مرغ نالان فراز گلبن گل / مست بی مطربان و ساغر مل

ابر شسته ز روی هامون پاک / هرچه آرایش است از رخ خاک

راز دل کرده جمله عالم فاش / زیرکان زمانه چون او باش

خانه بگذاشته همه زن و مرد / سوی صحرا برون شتا ز پی خورد

خنک آنکس که او بفصل بهار / لذتی دارد او ز بوس و کنار

فصل فی مدح الشراب

مرد عاقل که بر ره داد است / غذی او ز باده و باد است

باده در پیش اندهٔ استاد است / زانکه غمخوار آدمی باد است

زیرکان را درین سرای خراب / هیچ غمخوارهٔ مدان چو شراب

عقل را گر سوی تو هست شکوه / بادهٔ عقل دزد را مشکوه

از تری نقش نشان صفرا اوست / وز نفس نقش سوز سودا اوست

گل چو از نازکی بپیغام ده / نامهٔ بوی خویش پیغام ده

شام اگر گل بپیغام ده / از نشاط دل بده

اندکی زو عزیز و تن وار است / بادهٔ بسیار خوار از دو خوار است

تا تو او را خوری عزیزش دار / چون ترا او خورد بمانش خوار

[illegible] دو یک ره علم دست بصر / پیچه باده خوری چه درد و دم

[illegible] کان ز [illegible] / [illegible]

راغ
مرغزار و دامن کوه

وآم

سقلاب
ولایتیست از ترکستان منتهای خطا و شمالی قریب روم مردم آنجا سرخ رنگ باشند ۱۲

آلایش

آبت از روی صدق و عقل از رای — تو سوی نان همی سوز آتش پای

فصل فی تسویة العربیة والفارسیة

فضل دین در ره مسلمانیست — هنر ملکت را [illegible]

نیست محتاج کار سازی ملک — چه کند پارسی و تازی ملک

از پی دین و شغل پردازی — هیچ در بسته نیست در تازی

تا عمر شمع تازیان بفروخت — کسری اندر عجم همی بسوخت

ملک و عدلست دین و دل بیدرد — تازی و پارسی چه خواهی کرد

گر بتازی کسی ملک بودی — بوالحکم خواجهٔ فلک بودی

تازی ار شرع را پناهستی — بولهب آفت د ماهستی

مرد را چون هنر چو باشد کم — چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم

بهر معنیست صورت تازی — نه بدان تا تو خواجگی سازی

هرکه شد جان مصطفی را اهل — چه کند جان و صورت بوجهل

بهر معنیست قدر تازی را — نز پی صورت مجازی را

روح با عقل و علم داند زیست — روح را پارسی و تازی کیست

همچنین جلف و بی ادب زانی — که تو تازی همی ادب خوانی

علم خوان تات جان قبول کند — ور نه فضل بوالفضول کند

بولهب از زمین یثرب بود — لیک قد قامت الصلاة نشنود

کی شد از بهر پارسی مقهور ‖ تاج سنائی فرق سلمان ور

فصل فی الحکمة والعظمة

مهتران را چو طامع و میخوار ‖ هرچه در دست و هست همچو خار

مدد عقل دیده و دانش ‖ غذی روح باده و دانش

از کفی پر ز معجزهٔ موسی ‖ مرده زنده کن است چون عیسی

زیر کاز را درین سرای کهن ‖ هیچ غمخواره زدان چو سخن

عقل اگر سوی تو هست قرار ‖ حکمت جانفزای را مگذار

از جهالت ترا رهاند عقل ‖ بحقیقت کسی نداند عقل

مر ترا عقل دستگیر بس است ‖ عقل راه ترا خضیر بس است

عقل مر نفس را دهد پیغام ‖ کای زمین مر ترا درود و سلام

هرکه مر عقل را بیابد ‖ از حدیثش همه نکت زبید

مرد عاقل همیشه تن دار است ‖ مرد جاهل ذلیل و غمخوار است

دل جاهل ز طمع باشد پر ‖ طمع از مال جمله خلق ببر

آز خود را بزیر پای در آر ‖ عقل را جوی و جهل را بگذار

آز مانند خرس و خوک شناس ‖ آز بگذار و از کسی مهراس

آز چون اژدهاست مردم خوار ‖ تا نداری تو آز خود را خوار

چون تمام درین سخن برهان ‖ سخن آغاز کردم از ایمان

الباب الخامس فی فضل العقل و العقول وحب الامانی و امور الدنیا ونسیان الموت والبعث والحشر و سؤال منکر و نکیر

خندهٔ هرزه کار مغز بود ‖ خندهٔ برق را چو غُرّه بود

پیش عبرت زمانه برکنده ‖ چون همه ابلهان تو خنده

آنکه را لحد خنده کنده بود ‖ مرد را خود چه جای خنده بود

لیکن اینجا درست در سرای عمل ‖ عقل را هیچ در غم و در امل

پس چو مردی نباشد بودی نگار | پس تو از کار مردی آن بگذار
ماه نو پر و بال تو برکند | پس تو بر مه مخند بر خود خند
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد | روزی از زندگانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد | که از و سود و مزد بر بندد
پس تو باری چرا نه گری خون | کت از و جان بکست و وام افزون
غافلان خفته زیرکان نالان | خر ببالش سزاتر از پالان
زیرکان را چو روز معلوم است | که شب و روز غافلان شوم است
سال چون مرحلست و مه فرسنگ | روز و شب گام زخم و عرصه تنگ
چون بمنزل رسید مرد از راه | از ره رفته پس شود آگاه
باز پس خود نیاید آنچه گذشت | درج اعمار تو زمان ننوشت
با تو صد درج دُرّ ناسفته | خانه پر دزد و تو بیشک خفته
عمر کوته چو عمر مور و مگس | املت باز عمر ده کرکس
در ره دین شده قلیل عمل | بهر دنیی شده طویل امل
کی کند جلوه عشق الهی | قدس لاهوت بر دل لاهی
خلق از عمر خود شده معزول | تو بدین عمر مختصر مشغول

قصه نوح النبی علیه السلام و المغرورین فی طول العمر

نوح را عمر جمله ده صد بود | حرص امید او بران آسود

کریچ
تالار و خانهٔ کوچک
و نقب زیر زمین
١٢

داشت لقمان یکی کریچی تنگ
چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی
چیست این خانه شش بدست و پی
با دم سرد و چشم گریان پیر
گفت هذا لمن یموت کثیر
در رباطی مقام من گذری
بر سر پل سرای و من سفری
چون کنم خانه گل آبادان
دل من اینما تکونوا خوان
گر نه دوده چون زنم شانه
بر ره رود چون کنم خانه
آهن سرد چند کوبم من
خانه ویران چند روبم من
پیش صرصر چراغ چه فروزم
پوستین پیش شیر چون دوزم
خلق را زین سرای پرشر و شور
چار دیوار گور بهتر گور
هلک المثقلون بخوانده و بس
خانه و جفت سازم انیس و بس
چه کنم جفت خانه و بنیاد
مونس من نجا المخفون باد
خانه کز رنج راه و حیله بود
همچو زندان کرم پیله بود
گرچه قز بود در دلش پنهان
کشت هم قز تن و را زندان
خانه اینجا که بهر قوت کنند
مور و زنبور و عنکبوت کنند
قوت عیسی چو ز آسمان بارند
هم بد آنجاش خانه پردازند
بر فلک زان مسیح سر بفراشت
که برین خاک توده خانه نداشت
چه کند روح پاک خانه ریح
فلک پنجم است بام مسیح

خاکی و هم [illegible]
تنی با هوا و آتش عهد
که بکلم ادوار وارث سازی [illegible]
مرد را چون شرف و جلالت
سوی بالا که پاکی ره بالاست
تو مردی و مردی روزیست
شیر اوشم و گور او گورست
زانکه اینجات پای وهم محلست
به نیست آنکه عدت اجل است
با اجل باز بسته اند این کار
بی اجل نیست کار را مقدار
فرش عزت نوشته در شوی
این دو فرش [illegible]

ای نیاموخته ادب نه ایوان / ادب آموز زین پس از ملوان

که کفن باشد از بلای تپت / که کفن باز بست روز و شبت

چند تا اند و چه پیرهن باشد / بو کت این پیرهن کفن باشد

تو بد زر زی شده به پیرهنت / کار زر آن دم بکوفته کهنت

با تو این طمطراق و لاف و هوس / تا دم آخر است همره و بس

بعد از آن راه کفر و نیت بود / نیک و بد مونس و قرینت بود

نیک تو روضه شود ز نعیم / بد تو حفره شود ز جحیم

تو ز حرص تو خنده میان سعیر / گرد تو چون سرای پرده اثیر

با خودی از اثیر چون گذری / هیزمی از سعیر چون گذری

خویشتن را وداع کن رستی / عهد با حور بیکران بستی

ای فکنده بجهل خوی و سرشت / روبه اندر رز و ملخ در کشت

آرزوی ضیاع و اسبابت / روز آبت ببرد و شب خوابت

آرزو را بزیر پای در آر / هوس آرزو و بره بگذار

آرزو و هوس کسی جوید / کو همه راه بیخودی پوید

آنچه جد چون لعب همی شمری / وانچه حق چون کذب همی شمری

لعب بازی برای کودک راست / مرد را لاعبی نباید راست

بسته با عهده متنا عقد / تو بهانه و گناهان نقد

ملوان: ملاح از روز و شب

عذاب الیم

عهد

یک بیک کرده را جزا دیده / ورشفیعان طمع تو ببریده

نا قد فعل تو علیم و بصیر / تو ز احوال خویش گشته ضریر

برگرفته حجاب بار خدای / روز پاداش فعل و روز جزای

وه که چون آمدی برون ز نهفت / چند یا حسرتا بباید گفت

التمثیل فی دار الغرور

مثلت هست در سرای غرور / همچو آن یخ فروش نیشاپور

در تموز آن یخک نهاده به پیش / یک خریدار نی و او درویش

یخ گدازان شده ز گرمی مرد / با دل پر ز داغ و با دم سرد

زانکه عمر گذشته باقی داشت / آفتاب تموز نیش بگذاشت

این همی گفت و اشک میبارید / که بسی مان نماند و کس نخرید

قیمت روزگار را سانی / بسر روزگار گردانی

چیست عقل اول این جهان دیدن / پس بحجت برین جهان دیدن

برگ دنیا خرد نه بپسندد / مرگ بر برگ این جهان خندد

چون نترسی تو از اجل خوردی / آن ز غفلت شمر نه از مردی

تو نه بر اجل دلیر هنوز / کور گور است و شیر شیر هنوز

فصل فی صفة الموت

جز دو رنگی نشد ز مرد هلاک / مرده و مرد را ز مرگ چه باک

تکی وعظ رفت بهوس ست / مرگ بیما بود واعظ تو بس ست

زادگان چون رحم بپردازند / سفر مرگ چون زش راه سازند

سوی مرگست خلق را آهنگ / دم زدن گام دور و شب فرسنگ

هستی حق زوال نپذیرد / آنکه مرگ و فنا پذیرد مرد

جان پذیران چه پیر و چه برنا / همه در کشتی اند و ساحل گور

چیست کشتی که در ره دین را / مرگ کشتی اجل اجل جو را

نهینی در ریناک

مرگ یک رنگ

از زمی تا باوج چرخ اثیر   همه میرنده اند دون امیر

چه حدیث است امیر کی میرد   مرگ خلق امیر کی گیرد

چه کنی سرگذشت طراری   سرگذشت اجل شنو باری

تا بگوید چگونه سازم جاه   تا بگوید چگونه سوزم شاه

تا بگوید بغافل کر و کور   بکه دادم زکه ستندم زر و زور

تا بگوید که گردنان را من   چون شکستم بسروری گردن

تا بگوید چه باختم بر بخت   تا بگوید چه باختم بر تخت

بخت آن را زچه سان نگون کردم   تخت این از چه پر زخون کردم

نزد از احتلال چون کردم   بدر این را هلال چون کردم

چه بیخ و بنها بکندم من   چه شخ و شاخها فکندم من

خنبر دار را چگونه کردم ست   قصر ایشان چگونه کردم پست

فی صفة الانبیاء والرسل

تا بگوید ز انبیاء و رسل   چون گرفتم بقهر بر سر پل

تا بگوید که شیث و آدم را   چون بریدم ز جسمشان دم را

تا بگوید ز کشتن هابیل   که ستم کرد بر تنش قابیل

تا بگوید ز نوش نوح ملک   مردن زار و رفتن هریک

تا بگوید ز حال ابراهیم   جور نمرود و آن عذاب الیم

تا بگوید ز لشکر کفار
تا بگوید ز سید سادات
شیخ بوبکر و عمر و عثمان
تا بگوید ز قوم پر شر و شین
شده در نار قاتل و مقتول
تنش از تیغ خصم پاره شده
کربلا گشته گور خانه ورا
عمرو عاص و یزید بد اختر
تا بگوید ز حال میر حسن
وندران کار بود بوسفیان
از زنی خواست استعانت و عون
زان برآوردن هلاک و دمار
تا بگوید ز سر آتش و آب
تا بگوید ز عاد و عاد نژاد
تا بگوید ز زخم ناگاهان
زان درآوردن رسول ز در
زان ببردن عروس نیکوروی

زکریا بریده از منشار
که زما بر روان او صلوات
حیدر آن شیر خالق سبحان
شده راضی بقتل میر حسین
شده با مرتبت نبی و رسول
آل مروان برو نظاره شده
کرده تیر عدو نشانه ورا
لب آب برفکنده سپر
وان همه خصم چیره بر یک تن
یک زمان مرورا نداده امان
تا شد او هم جلیس با فرعون
از نژاد امیهٔ خونخوار
آب فرعون چون ببردم از آب
که ز بادش چگونه کردم باد
بر سر رهبران و گمراهان
زان برون کردن فضول از سر
ناگهان از کنار برناشوی

فی صفت ملوک الفرس که
ابن عم و ملوک الطوایف

زان ملوک عجم که در تاریخ
بگذران راست موعظ و توبیخ
زان سخنهای ملک کیخسرو
رستم زال و بیژن و جم و زو
آن گشتاسپ و نامور لهراسپ
زان همه علم و حکمت جاماسپ
حال جمشید و حال افریدون
حال ضحاک کافر ملعون
هر که زشت بیاد ش مظلوم
پور بی حافظ وان زن شوم

منشار: آنرا که بدان چوب را قطع کنند

حال اسفندیار و ظلم پدر — حال افراسیاب بسته کمر

رستم گرد و خدعهٔ سهراب — که جهان شد ز فعل هر دو خراب

زان جفاهای بهمن دانا — که چه کرد از خروج با دارا

حال فیروز و اردشیر عظام — اردوان ذلیل با بهرام

زان ملوک طوایف و عظماء — که چگونه شدند جمله هباء

زان خبرهای آل ساسانی — راندن کام دل بآسانی

زان خصال سکندر رومی — که برفت از جهان بمحرومی

زان سیرهای یزدجرد عزیز — که شد از بخت بر همه ناچیز

فی صفت اهل الارض خاصه و عامه

زان بنی آدم از صغار و کبار — که برآورده شد ز جمله دمار

زان بجان اندرون خلیدن نیش — بچه را در کنار مادر خویش

زان بریدن ز منزل و سفر — حلق برنای تازه پیش پدر

زان ربودن فکندن اندر نار — مرد را از دکان و از بازار

زان خصال سران سمر کردن — زان دعای شهان ذکر کردن

زان همه ملک با خلل کردن — زان همه خطبها بدل کردن

زان بناگاه بردن از سر تخت — تا رسته کشان و صد بدبخت

تا چو بشنید از عسر و رهی — دل بر این عمر بیوفا ننهی

او شنید از هفت عضوت جان | تو همی گویی هفت که بمیان
در میان از هزار که باشد | مرگ یکدم چو کاه بربا شد
کرده ابلیس بهر خطا زمی | زین سخن بر بروت تو بازی
زین ترشش بود ان تو درزندان | مرگ را کنند کی شود خندان
مه ز تو که ز تو زنیش تو مرد | تو ز بی خوش ترا که یارد برد
مرد کار از اجل سپردی تو | تو نمیری نه مرد خردی تو
خود ترا مرگ بسته کی گیرد | تو امیری امیر کی میرد

فی صفت الموت و صفة قوت الموت

روزی آخر ز چرخ پاینده | هم تو سائی و هم بساینده
گر ترا از حواس مرگ برید | مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هاون از چند چیزها ساید | هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون باده و نو | هم بریزند خونش در محشر
ای بها نرا بید بیاز زده | وانچه به بود با بدان خورده
عمرت از آس آسمان سوده | تو دمی خود ز خود نیاسوده
بس بود زین سپس کنف گفتن | گر همی برنتافت پیرهنت
تنت از چرخ طبع دار سازد | آن و این ساز خویش خواهد باز
جانت حق داد جاودان ماند | زانکه حق داد باز نستاند

۲۴۳

هم ز فن در دولت نهاده اوست
باز کی گیرد آن چو داده اوست
گاه گه او خود سرشت خاک گرد
وانگه او خود بکاشت پاک گرد
لعل را آفتاب پرورده است
از پی آنکه عشق جدا کرده است
تحفه اوست آفتاب بلند
نرساند بپیر و بپسر و گزند
چون همی ز اختران پذیرد قوت
هم بگیرد ز کوهران یاقوت
باز دزدی گر آب را و هوا
لاجرم سوزد آتش چون خاک

تنحیده
سائیده

اینهمه هستی که در بدن است / نفس نه پیر و چار پیرزن است

نه و چار است مر ترا مایه / بر نشاید گذشت زین پایه

بر فلک شو که در جهان وجود / هر که برتر گرامیتر در وجود

تو بغفلت زنی درین مسکن / جان سکینت باد بی ایمن

نزدی زین سرای بی معنی / گوش بر گوشوار لا بشری

از پی پنج روزه بد مردی / گنج عقبی بدنیی آوردی

باری ار زین شکار نیست گزیر / مزرع دنیا بدام دنیا گیر

خرج کردی برای تن جان را / از پی نان بدادی ایمان را

مکن از مال را شناسی ایچ / زر رکنی بسهشت گوران خرج

بنود سوی زرمی و بزمی / شهر خوارزم و نقد خوارزمی

جعفری را چو نیست اینجا نرخ / باز دار از پی تجارت کرخ

این که اقلیم بیم و امید است / خود یکی روزه راه خورشید است

آنچه امروز ربع مسکونست / قطرهٔ از هزار جیحونست

هیچ نادیده عالم معنی / معرفت را چرا کنی دعوی

تو ز طاوس پای دیدستی / نام اقصا جهان شنیدستی

از زری دانهٔ عنب دیدی / مهرهٔ بو العجب بشب دیدی

بازی روز و شب با نبازی / هست پیش تو همچو شب بازی

گنج

و رکنی

صاحب برهان قاطع ...

چون تو بردی ز عالم دین قوت | ملکت را باز دانی از ملکوت

تو چه دانی بهشت یزدان چیست | تو چه دانی که جنت جان چیست

کی برد شهوتت براه بهشت | تات حور و قصور باید کشت

همچو بربط رقیق و صورت زشت | چشمهات هست بهر هشت بهشت

ای بدل کرده دین بنامردی | چند ازین نان و چند ازین خوردی

عمری آخر بدست کن روزی | که درو باشدت ز دین سوزی

گیرم اینجا ز دیو و رزوشی | عیب خود بر همه همی پوشی

چون رسی در جهان بی روئی | عیب گو یدمن اینکه گوئی

تو همی پوش بهر جامه خلق | عیب خود بهر بازنامه خلق

که بدان تا هوا شود خشنود | عذر حی نه که عقل این فرمود

گر چه بر خود بپوشی از پی فرع | از درون شرم دار شرم از شرع

اینهمه طمطراق بیهوده است | عقل خرد راستی نفرسوده است

جسم را از درون محمد وار | خر برای شکار شرع مدار

چون تو بر تن نه سپهداری | کم ز سگ نیستی کش باری

گر بمیرو همی هنر در تو | از سگی کم نه بمنخر تو

از صفات سگی تهی کن رگ | ورنه در رستخیز خیزی سگ

جسم را در مده بجاه و یسار | سگ دیوانه بر در دهش دار

خشم و تیزی کنی بلفظ درشت | اسپ تیزیت هم شود سرکش

دو ده گه بادلشت و تیز دوز | پر و سوزن سبک شود و لاغ

بر عاقل که با تو عقل و بهر | عسر بی دیگر ودم دیار

هیچ و جسم بطبع ... | نیست حاجت مرا بدین نقرید

گر چه ابستنی ... زمین | او هم از مرگ زنت ابستن

فصل فی صفة الشهوة والحرص والشره

ترش: بر وزن ... خشمگین و ترش روی و تند خوی و کج طبیعت و زورمند و صاحب قوت باشد ۱۲

منخر: بکسر و فتح میم و سکون نون و فتح و کسر خاء معجمه بینی ۱۲

تو که تن را چو جان نگهداری ... گاه ازین عقل را بیازاری

نبود مر ترا بهی و سپهی ... با دل پر ز حرص و دست تهی

چیست دنیا سرای آفت و شر ... چون کلیدان زاولی بد و در

هست چون مار گرزه دولت دهر ... نرم و رنگین و زاندرون پر زهر

در غم و ریش توانگر و درویش ... شاد هیچون خیال کج اندیش

تو که در بند او گرفتاری ... بیکش از همه او چنین خواری

تو با میندیشخند و روز بهی ... از همه ناکسان دهر کهی

نیست با وی وفا و معنی یار ... دیده و آزموده بسیار

جهل خس را پیامبری نگذارد ... آز کس را توانگری ندهد

آز چون آتش است و تن هیزم ... آب و آتش بهم برآمیزم

آز بسیار خوار مستحل است ... پادشا صورت و گدای لست

چون شرابیست آز تشنه فریب ... همچو سیلی است آز بر نشیب

خوردنش را چو تشنگر دیهیچ ... چون بدو در رسد نباشد هیچ

هست چون معده و معویه آز ... که سجاکت از تن تو کرد باز

آتشی را که دیو جنباند ... ایزدش جز سجاکت ننشاند

حرص بگذار و زآز دست بدار ... حرص و آز است مایهٔ تیمار

حرص را هیچ خواند قد آله ... زان از و عاقلی نساخت پناه

مار گرزه بکاف فارسی مار سیاه کفچه دار ۱۲

تیمار غمخواری و خدمت گزاردن ۱۲

بغروری ببرده خواب همه ‌ ‌ نان نداده ببرده آب همه

خلق ازین گرد خوان دیرینه ‌ ‌ دیده سیلی و هیچ سیری نه

تا قیامت نخورده مهمانش ‌ ‌ یک شکم نان سیر بر خوانش

ای دو در دوزخ از درون تو باز ‌ ‌ صورتی سوی خلق و شهوت و آز

زین دو گر در قفا نه پرهیزی ‌ ‌ در بقا از دو نشان خیزی

چیست دنیا و خلق و استظهار ‌ ‌ خاکدانی پر از سگ و مردار

هر یکی حاصش اینهمه فریاد ‌ ‌ هر یکی خاک توده اینهمه باد

هست مهر زمانه با کینه ‌ ‌ سیر دارد میان لوزینه

از پی گندمی درین عالم ‌ ‌ چند باشی برهنه چون آدم

بهر گندم تو روح رنجه مدار ‌ ‌ آدم از بهر گندمی شد خوار

در جهان منگر از پی رازش ‌ ‌ چه کنی رنگ و بوی غمازش

اینجهان زان جهان نمودار است ‌ ‌ لیک آن زنده واینت مردار است

جمله چون بحر دان نشان شرف ‌ ‌ آخرش درج در و اول کف

خانه دان شکسته زیر و زبر ‌ ‌ نقش دیوار به درخت و سپر

نه درختش میوه آرنده ‌ ‌ نه سپر مرگ باز دارنده

راز دل هر دو بر تو بنموده ‌ ‌ تو بغفلت ز هر دو بشنوده

مانده اندر زغر و راد شب و روز ‌ ‌ همچو آدینه کودکان از گوز

صفت مرگ و گور و دولت و ...

زیره و زر زمانه دانی چیست

شاه ابله و رقیب بدش

می شیرین و میزبان ترش

میزبان بی حساب و بی آزرم

خوردنی جمله سرد و نی گرم

پس مر زاد ست چرب پیه دیگ

آب در دیگ و روغن اندر ریگ

راز این کلبه نقش عمارت

عقل گنج خانه راز است

گنج عقل کرده بار

از بلا و درشتی و بیمی

نسخه خورده

مرد را عقل به بود دستور	ورنه ماند چو ابلهان مغرور
ذکر الافلاک و ما فیها من العجائب	احسن من المخدرات الکواعب

الباب السادس

باب سادس ز گشت نه فلکست	نیست غافل که اندرین بشکست

فی ذکر الافلاک والکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر و سیرها و عجائبها والشر والخیر والرد والقبول والنفع والضر والصعود والهبوط قال الله تبارک و تعالی جل جلاله ما خلقناهما الا بالحق وقال والشمس والقمر بحسبان و قال الله تبارک و تعالی والسماء ذات البروج و قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من آمن بالنجوم فقد کفر

چند پرسی ز چرخ و گردشش	بخدای ار کری کند سخنش
چیست چرخ و زمین فراز و مغاک	جامهٔ سبز و دامنی پر خاک
شب صد رنگ چیست محتالی	روز یک چشم چیست دجالی
روز و شب را بسوی زیرک عمر	تحفه از وی غمست و غارت عمر
زشت باشد بنجا صد ز ابدال	جز بعبرت نظارهٔ دجال
چیست چنبر سپهر دهر افروز	رسن پیشه چیست جز شب و روز
در فکندت بچنبر گردن	بهر کشتن زمانه پیشه رسن
برهٔ چرخ چیست مردم خوار	زو خور خویش هیچ طمع مدار

ای دهد باده خاصه نوش گوار — کژدم نوش خوار نیش گذار
راستی بر کمان چرخ مزن — زانکه گشت او کمان تیرشکن
گرگ پی باش تا چون قی غز و — بز پیر فلک بگیر و بزن
دوستی ز آب پر ز چرخ ببر — زانکه او که تهی بود که پر
جگرت گر ز آتش است کباب — تا ز دلو فلک نجوئی آب
ماهی تشنه کو فلک سپرد — خود همه آب روی خلق برد
این همه رهبرند عاقل را — گرچه ره بر زنند غافل را
گل فسرو زند و دل گداز همه — دیوسوزند و دیوساز همه
خوب پارو نیند و زشت پیوندند — همه گریه کنان خوش خندند
همه گندم نمای جو دارند — همه گل صورتند و پرخارند
همه عطار شکل و ناکه دهند — همه براز روی دلق زهند
گردن گردنان شکسته چو برق — تیرباران کند بغرب و بشرق
چون گل و نرگس ار چه بر گذرند — بی عجب خنده بیهده نکنند
گرچه شاگرد حکم تقدیرند — همه عین خیال و تزویرند
تو نخواهی و بر تو افشانند — تو نه بد بهی و از تو بستانند
ای که بر چرخ ایمنی زنهار — تکیه بر آب کرده هش دار
طفل چون زهر مار کم داند — نقش او راستی تتی خواند

پست چون مار کرده پیر دیم — از درون پر سم و ز درون نیز
کرده باشد چو مهرت اندر دام — تا تو آگه شوی ز رنج بیاد
طار دین و ایمان این عالم — هست گردون دو پیر دیم
موج گرد ابها بی زشتی — تو چنین خوش بگفتم در کشتی
بر دو غوغا و هش آشفته — تو بدل غافل و بی خفته
تو بیا در این جهان باری — هیچ العمر را ز بیکاری

قی
نام زمینی است که مسکن بعضی مغول
لهذا طائفه که دران
ساکن اند بهمان نام
خوانده شده

غز
قومی از ترکان

تتی
صورتهائی باشد که
بجهه بازی اطفال
از خمیر سازند و زرینه
و گلینه باشد که بدان
مرغان را طلسم کنند
و اینجا مجازا آورده
۱۲

عمر و دانا درین ره و منزل / هیچ ناکرده ذره حاصل

تو چو گوزی بحکمت آکنده / پاک مغز و لطیف و خوش خنده

بر وفای سپهر کینه مدوز / کایچ گنبد که ندارد گوز

تو وفا زین سپهر چشم مدار / زانکه هست این سپهر بد کردار

این جهانیست دون و دون پرور / وین سپهریست گوی و چوگان گر

تو برین مرکز آن یزدان باش / خواه چون گوی و خواه چوگان باش

تو چو یزدان پرستی از شیطان / ایمنی در جهان و با سامان

هست پیمانهای کون و فساد / اندر از هست و بود و بهر معاد

خلق آگاه بیش و کم شد نی / رفته و آمدست آمد پی

زین سه بد عهد شخص فرسوده است / زین سه پیمانه خلق آسوده است

اختران که عمر راسایند / بهر پایند کی ترا پایند

اختران عمر آدمی شکرند / همه جز عمر آدمی نخورند

زیر این دور گنبد دوار / هست دی با بهار و گل با خار

هر کجا این بهار و دی باشد / بوی گل بی زکام کی باشد

این بهار زمانه بی دی نیست / عمر ما جز هبا و لاشی نیست

گرچه آن گل بو و خوش و تر و نغز / متحقق کرد گرمی اندر مغز

بوی گل دان حیات این عالم / موت همچون زکام هر دو بهم

التمثیل فی [illegible] اصحاب الغفلة

[illegible]

کانچه آن مثبت کرد هست کند / وانچه این برفراشت پست کند

زمنی دان زمانه ساختررا / بی نوا دان فلک کداخته را

نقش نقش مقسم کی باشد / هرکه آن نقش کرد بسته اشد

در سخاوت بکودکان ماند / بدهد زود زود بستاند

خود ببخشد دبو سپارد باز / خود دگر بیند و بستاند باز

زود بخشنده زودستان فلکست / پیر با فعل کودکان فلکست

ذوق این خطه خطا و خطر / هست مانند چوبخ نیلوپر

زود بدهد ز بوی خوش زورش / چون شب آید هم او کند کورش

زو ربخشد ز سوی خویش قوت / چون شب آید هم او بود تابوت

روز در بویش افکند پرواز / باز شب جان بدو سپارد باز

بد و نیک فلک همه تلف است / که هبوطش برابر شرف است

گر ازین چرخ با نقاب شوی / تا کم از ماهی آفتاب شوی

زانکه نامحرمی تو از گردون / وارد پیش خویش خوار و زبون

هرکه او بنده گشت گردون را / کرد صانع خدای بیچون را

بنده چرخ بنده حق نیست / مرد را نام مرد مطلق نیست

چون فسانه است حال چرخ کبود / سر افسانه هرچه بود نبود

فصل فی دار العقبی خیر من الدنیا و ما فیها

هبوط بمعنی فرو آمدن است لهذا هبوط کواکب ضد شرف است

ای گرفته بدست حرص امل — پیر زالی سر تو زیر بغل
دل ز دنیا و مهر او بگسل — که برآید ترا ز حاصل دل
گر بچشم تو هست دختر خال — هست بکرده و زشت و ساحر و زال
دنیی ار چه فراغت حالیست — آفتش کبر و نخوت محالیست
مرتبت را خر دگر بیده کند — باز آزت گدای دیده کند
زار مانده است مرد در پی دنیی — نکند چیست را گری دینی
مده از بهر لاف احمق و از — رخصت دین برخصت دنیا
دل بی برگ را نوا نو رست — بی نیاز از خدای و دین دور است
ان فی دیننا بخوان تو بیان — مرکبت را بتاز و تیز بران
صدمت شوق دهر ای برات — تا کشد بار انتظار فراق

فصل فی المجاهدة و ترک العادة

چه کنی در کنار ما در خو — آخر ای نازنین کم از دو دو
پای در نه براه بی فریاد — بر خرد خوان که هر چه باد اباد
خرد مت را بران و دست بدار — بر خرد شرع مصطفی بکار
چون بیوباردت نهنگ سقر — دست بر سر کنی نه بینی سر
سیم را در دل ایچ راه مده — ملک نامه سیاه مده
قدر سیمی که حرص نشاند — فرج استر همی نکو داند

نسخه: ببرن — بدان
بیوباریدن: ناجاویده فرو بردن

تو طلب کار قوت و هضم تو باز ... چنگ کرده بحسبنه تو دراز

التمثیل فی تسلی قلوب الاخوة والاخوات

شوی خود را زنی بدید دژم ... تنگدل شد بشوی گفت این غم

گر برای منست یا بی شاد ... ور برای ذلت پشت باد

از پی نان مریز آب از روی ... بوحبیبی زبو غیاث مجوی

آبرو از برای نان برود ... طمع نان بود که جان برود

چون نه نیکی نه قابل نیکی ... تو بوکا کا و کوکو و کی کی

زهد عیسی و حرص قارون بین ... گفته در شان آن و در حق این

ور فقا صبر دان نیاز ... فحفضا ز سر نشیبی و آز

این بزهد آسمان گرفته بناز ... وان شده خاک خوار از پی آز

عقل و جان گفت از پی زر و سیم ... ان رتی بکید هن عظیم

آفت آدمی ز دنیا دان ... راحت جان و تن ز عقبی دان

مرد دنیا کرامتی نبود ... قیمتی جز قیامتی نبود

گر ترا خشم و آز بگذارد ... بر زمین موری از تو بازآرد

اینجهان مبارکت باد ان ... ورنه این کن وز آدمیان تستان

مرد خرسند میر کوی بود ... مرد طامع بی آبروی بود

ورنه از حرص گندمی کت خورد ... گرد خود همچو آسیا میگرد

ذکر الاجابات والاعلام مثل الدواء والداء الباب الثانی

باب زبان تمام گشت سخن ... سخن آدم زد و دست دشمن

ذکر الحکمة اعلم فانها من الکلمات ... حکم فصل فی الغضب والبغض والحقد

مردم از زیرکان درم نشود ... هرکه عقل بود کم نشود

مرد جاهل چو مرده کردست ... هرکه عقل بود هم آنست

زانکه گردان چو بوفا باشد ... چون بود هم ... باشد

جمله بُرد آن نهاده صد دینار ‌‌ بیست برداشت مرد زشت نگار
نقد اگر در زر است آنچه بماند ‌‌ مستحق را ز رنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار ‌‌ که مرا شاد کرد نیکو یار
بی حضور من اینچنین سره مرد ‌‌ مال من زان خویش فرق نکرد
جمله درویش را دهم مالم ‌‌ از چنین دوستی چرا نالم
هست شکرانه کنون درخورد ‌‌ زانکه در مال من تصرف کرد
دوستان ای پسر چنین بودند ‌‌ کز مراعات هم نیاسودند
مال و جان دوست را فدا کردند ‌‌ راحت دوست را غذا کردند
تو بدانکی درم که دوست برد ‌‌ سینه‌ات همچو نار پوست درد
چه کنی خیره دوستی دعوی ‌‌ همه گفتار هرزه بی معنی
با بد و نیک وقت داد و ستد ‌‌ نکند هیچ نیک هرگز بد
دوست را گر زنم بدری پوست ‌‌ گر کند آه او نباشد دوست
دوست گر کاسه‌دو یه تو ‌‌ از سپاس و سبوسه دور بود
ور بگوئی بدوست بر جه هین ‌‌ گویدت تا کجا بگو بنشین
یار بد همچو تیغ دیدار است ‌‌ نرم و تیز است و روشن و تاراست
یار بد دشمن است رو بار وی ‌‌ تو ازین یار روی دوری جوی
مرد را ره زنی یقین باشد ‌‌ هر قرینی که دون دین باشد

۲۱۵

یار اگر در لطافت یار بد است
که در چشم خانهٔ یار بد است
یار بد در لگن چو پیخ بد است
کند نیش کژدمی بر بد
شاخ بی برگ و بی میوه خار بود
یار بی نفع و ضر بهار بود
هم از آن رفیق دیار آید
که نیک بد بهار آید
دوستانی که بی دین بود
دوست را همچو تیغ دین بود
یار بد همچو سست پیماری
لیک هم کیسه بود دیاری

بطانه
بمعنی آستر قبا و غیره
و اندرون شکم و سینه
است و مجازاً بمعنی
اراده باطن و رست
دل و درون
...

نسخه
زود

التمثیل فی مدعی الاخوة

ان شنیدی که عمر بن خطاب / دید قومی نشسته در محراب

کرد از آن قوم میر عدل سؤال / که کیانند چیست آن احوال

جمله گفتند ما رفیقانیم / همه یکراه و یک طریقانیم

یکدگر را برادران شده ایم / یکدل و جان و یکزبان شده ایم

گفت عمر که بی حضور دگر / کیسه یکدگر کنید نظر

سیم یکدیگر این بخرج کنید / یا بحکم حساب درج کنید

همه گفتند زان خویش خوریم / وز زر و سیم یار بیخبریم

گفت عمر که کار محکم نیست / وین سخن جمله راسلم نیست

بدل آنکه برادران باشید / که زر و سیم یار بر باشید

هیچ ناید تغیری پیدا / نبود غم جدا و کیسه جدا

نه یکی را بود ز مال افواج / وان دگر کس بحبه محتاج

همه یکسان توانگر و درویش / بر زر و سیم نا شده کم و بیش

پیش ازین دوستان چنین بودند / گر غم یکدگر نیاسودند

جان یکی بودی ار بدی تن دو / حال بودی یکی و مسکن دو

وین زمان دوستان نه زان سانند / همه از بیم نان هراسانند

هر یکی را شده است یکتا نان / مهتر از کوه قاف در میزان

کالا: متاع که از آ کالا نیز گویند ۱۲

دوست گرچه دو صد و یار بود / دشمن ارچه یکی هزار بود

مرد را خصم و دشمن دانا / بهتر از دوستان همه کانا

از تقی در طلب ز غالی لاف / از صدف در طلب ز آهو ناف

آستین از نسیج خواهی پر / از صدف مشک جوی و ز آهو در

آنکه از حس چشم و بینی و گوش / زان همین زین ببوی زین بنیوش

ناید از گوشها جهان بینی / نچشد چشم و نشنود بینی

از هواس ار بجویی این همه ساز / آن از این این از آن نیابی باز

که بدیداست در جهان باری / کار هر مرد و مرد هر کاری

گر نخواهی دل از ندامت پر / بدی از قرین نیک مبر

گرچه صد بار بازگردد یار / سوی او بازگرد چون طومار

زین بدان رخ همی بگردانی / باش تا قدر این بدان دانی

دوستان گنج خانه راز اند / رنج بردار و گنج پرداز اند

با نفایه و سره بخفت و بخیز / نه درآمیز هیچ و نی بگریز

مطلب گرچه حزم فرمانی / یکی از مقعدان زندانی

نه ظفر زین ستوده زان هنر / که چنین آمد از حکیم عرب

آن طلب کن که دارد دلبرد / تا تو از وی وی از تو نازارد

صفت دوست از ره تحقیق / از علی بشنو از نه زندیق

دوست نادان بود بلای تو [illegible]
باید این جملت از علی آموخت [illegible]
خلق دشمن بود چو [illegible]
بهترین آدمی از در [illegible]
چون ز آدمی [illegible]
عقل باید که [illegible]
وقت عشرت از [illegible]
از شنیدن [illegible]
دوست [illegible]
دوستی با مزاج [illegible]
[illegible]

تا نباشی حریف بی خردان | که نکوکار بد شود ز بدان
باد کز لطف اوست جان پرکار | زهر گردد ز همنشینی مار
زرد رویی زر از قرین بد است | ورنه سرخ است تا قرین خود است
صحبت باغها بفصل بهار | باد را هر زمان کند عطار
روغن کنجدی که نامش عام | شد ز گلها عزیز و نیکونام
چون بگلها سپرد نفس و نفس | روغن کنجدش نخواند کس
این برست از سبوی و آن ز گل | گل از و نیک نام و او از گل
با بدان کم نشین که در مانی | خو پذیر است نفس انسانی
صحبت نیک را ز دست مده | که به و به شوی ز صحبت به
خوش خوار بدخوان شریک شود | خیش چون گرگ خورد گرگ شود
اسپ توسن ز اسپ ساکن گشت | گشت هیچ اگر نشد همگشت
گر بدی صورتت بود مستم | بد دانا ز نیک نادان به
هیچ صحبت مباد با عامت | گرچه خود مختصر کند نامت
صحبت عام آتش و پنبه است | زشت نام و تباه و آشفته است
باد و عاقل هوا نیامیزد | نیک هوا از دو عقل بگریزد
با بد و نیک چشم داند زیست | جان شناسد که دوست دشمن کیست
کشمکش همچون دل پیاله به بین | از دهانش دل چو لاله به بین

[illegible]

عیبه — یعنی جامه دان چرمی است و در اینجا کنایه از آبرو ۱۳۹

استغنم — هر چیز زشت را گویند و یعنی کاهوس و دیو صاحب قوت و قدرتی باز و نیز آمده ۱۴۰

مر ترا از وفا نخواهد خاست / که تو نیستی با ترا او راست

پس تو اکنون نه به نه بد را باش / دامن خویش گیر و خود را باش

که بود عهد عشق و لقمه زنان / بی بد چون چراغ بیوه زنان

صلح دشمن چو جنگ دوست بود / دوست را عیب پوش دوست بود

دل ز ایشان مبند کز کیهان / همه آدم دهند و مرجان جان

نیکت را از بدان چه چاره بود / زانکه عقرب هبوط ماه بود

خلق جز بهر بند و هیچ نه اند / همه را آزمودم ایچ نه اند

گر همه در برت فرو ریزند / مرد عاقل ز دنیا و ریزند

چون نه همچو مه به نور گرو / همچو خورشید باش تنها رو

مهر پیوسته یک سواره بود / ماه باشد که با ستاره بود

هر که تنها روی کند عادت / همچو خورشید شب کند غارت

مرد را دل شکسته دارد جفت / تیر را پای بسته دارد جفت

جفت باشی خدای نه هد بار / فرد باشی خدای باشد یار

با چنین تیرها و جوشن ها / وانکه تنها ترا به از تنها

ملکت عالم از بر تنهائیست / مرد تنها نشان زیبائیست

با کسان در نگاه داشت بوی / با خود آسوده شام و چاشت بوی

چو تو تنها نشستی از سر و بن / با خودت هرچه آرزوست بکن

چو تو تنها بوی ز نیک و ز بد / کم زیانی بود ز یاری بد

چون دلت شد به غم ز دوری شاد / پیر بی مرشدم کی یاری داد

گر دو تن شد کرد با نفس بد / چو کی صحبت کرد آن نقد

بهره از تو اندر آمد / پس بیادی هم از تو برزد

با کسی در تو نیک تو نبیند / با تو تنها بدم به رفیق بنشیند

گر شود و العیاذ بالله بد / با چه بینی از و بجان خرد

دل نخواهد ترا ز بر بکسل — گر بخیلان بخیل بهتر دل

در دهان دار تا بود خندان — چون گرانی کند بکن دندان

هر که یار انخواهد از همه دل — گر همه دل بود ز بر بکسل

چه کنی با حریف بی معنی — پس ندیم تو شعر چون شعری

بس کتابی جلیل با خردت — تا نگوید بخلق نیک و بدت

عزبی به زجفت کوته بین — ماه تنهای به که شش پروین

هر کجا داغ بایدت فرمود — چون تو مرهم نهی ندارد سود

هر کرا هست دوستی دشمنانم — ابلهی در جهان دهد آواز

من بعالم درون نمی دانم — دوستی زان همیشه حیرانم

گو درین روزگار یار بیار — هر که باشیم استوار بیار

هرزه دان هم شریف و هم خس را — گو کسی کو کسی بود کس را

گرچه خوش بو و نغز و خوش کله اند — زود سیرند و تنگ حوصله اند

فصل فی صفة المحبوبین

باز ازین دلبران عالم سوز — عشقشان آتشست و دلها گوز

گرچه از چهره عالم افروزند — از مژه دل درند و جان دوزند

از پی بردن روانها را — چشمشان چشم کرده جانها را

ببرند آبروی دولت جم — زان دو زلف و دو ابروی پرخم

[illegible] شمن [illegible]

شمن: بت پرست

مرغول: موی پیچیده و پیچ و تاب

دولاب: مکار و حیله

رنج کاران گنج پاشانند / زر نگه دار و راز پاشانند
مرد صورت پرست کس نبود / هوش او جز غم هوس نبود
روز نیکی نکو شود با تو / چو بدی دید بد شود با تو
دوستی از پی درم دارد / زهر و پا زهر را بهم دارد
چون تو از ابلهان گزینی یار / یار غار تو غار باشد عار

تمثیل المدعی المحبة غیره والکاذب محبته

داشت زالی بروستای تکاو / مهستی نام دختری وسه گاو
نو عروسی چو سرو نو بالان / گشت روزی ز چشم بد نالان
بدر او شد چو ماه نو باریک / شد جهان پیش پیرزن تاریک
دلش آتش گرفت و سوخت جگر / که نیازی جز او نداشت دگر
زال گفتی همیشه با دختر / پیش تو باد مردن مادر
از قضا گاو زال از پی خورد / پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر ریگ / آن سر مرده ریگش اندر دیگ
گاو مانند دیوی از دوزخ / سوی آن زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل / بانگ برداشت پیش گاو نبیل
کای ملک موت من نه مهستیم / من یکی پیر زال محنتیم
گر ترا مهستی همی باید / شو مرا او را ببر مرا شاید

کن ز غم تو دانی و درد
پی او روزگار من بگذر
بی بلا ما ز بین من شم داور
چون بلا دیده در سم داور
با بد ای که وقت بی پیچ
بی کسم و زنان بشیم پیچ
بجمال نکو بود بدش
بجمال بدش بد درست
صحبت ابلهان چو دیگ تهیست
از درون خالی از برون سیهست
دوستی ابلهان ز تقلید است
دور ز عقل و نقل و توحید است

تکاو
الکاست که یعنی
ملک بوم و دیه منفعت
[illegible]

چون کتابیست صورت عالم | کاندرو اندبند و پند بهم
صورتش بر تن لئیمان بند | صفتش در دل حکیمان پند
صورتش خامش و سخن در وی | تن او نو و جان کهن در وی

التمثیل فی خلاصة الحب

آن شنیدی که در عرب مجنون | بود بر لیلی آنچنان مفتون
دعوی دوستی لیلی کرد | همه سلوی خویش بلوی کرد
حلّه و زاد و بود خود بگذاشت | رنج را راحت و طرب پنداشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش | بی‌خبر گشته از غم تن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام | صید را بر نهاد بر ره دام
زاتفاق آهوی او فتاد بدام | مرورا ناگهان بر آمد کام
چون بدید آن ضعیف آهو را | وانچنان روی و چشم نیکو را
بلکه گردش سبک ز دام او را | ای همه عاشقان غلام او را
گفت چشمش چو چشم یار منست | آنکه در دام من شکار منست
در ره عاشقی جفا نه رواست | همرخ یار در بلا نه رواست
چشم لیلی و چشم بسته ببند | هست کوئی بسیکه گر نشد
زین سبب را حرام شد بر من | برهانش زین بلا و محن
من غلام کسی که در ره عشق | شد مسلم ورا شهنشه عشق

زانکه دعوی ز روی بی معنی | خوبتر از تو زشت بی معنی
باز پرسش از این دعوی | باز گفت گر ... کن
با چنین گفت گر ... کن | ورنه از عرض سخن ... کن
چون زبان زین چنین سخن پر شد | دعوی دوستی تو با معبود
پس طلبکار ذات و مقصود | گر تو مقصود خود کردی پست
بت پرستی نه خدای پرست | گر تو فرزند آدمی پس چون
شده در جهان چنین مفتون

اینجهان زاید مزرعه پند شت | عاقبت خود برفت و هم بگذاشت

تو ز احوال غافلی چکنم | بر خود و اصل جاهلی چکنم

تو بگوهر ورای دو جهانی | چکنم قدر خود نمیدانی

چه کمستهای بزرگ زاده ترا | در گشاده است و خوان نهاده ترا

پنج نوبت زنی چو عقل و چو جان | بر سر هفت چرخ و چار ارکان

گر کنی در جهان تشبکیری | دو سلام و چهار تکبیری

تمثیل الانسان و عمله

آن نه بینی که پادشه زاده | که ورا ملکت آماده

باشد اندر سرای و حجره خاص | بر سرش خادمان با اخلاص

تا ببازی فراز نگذارند | تا پس او سال و ماه میدانند

آن وشاقان پر فغان و فضول | همه با لهو لعبها مشغول

در سرائی که بارگه باشد | زحمت و انبه سپه باشد

همه را بر فلک رسیده خروش | بارگاه و فغانشان در جوش

وان ملک زاده ساعتی بیکار | نبود بی رقیب بی کردار

مر این جیب خود تو میدانی | زانکه مقصود کار دو جهانی

مر ترا تخت ملک منتظر است | از عبث جمله بخت تو خدر است

تو اگر نفس آدمی به نسب | پاک دار از عبثها همه جیب

تمثیل فی وصف الانسان

وشاقان: خدمتگاران و غلامان ساده رو

چون گواهی بداد قاضی گفت / کای تو با مرد حق و راد جفت
نه فلان را مر جد تو بود / که فرزدق همی ورا بستود
از عطا بود کام و راحت روح / شعرا را بداد کرم ممدوح
مر ورا گفت از فرزدق و اشعار / من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو نه دانی / منقبتهای خود نمیدانی
قول تو من کجا قبول کنم / من همه کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق و نه مدیح / من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر آدمی چو آدم باش / راه او را به پیش و نه کم باش
آخشیجان و گنبد دوار / مردگانند زنده کانی خوار
چه کنی در جهان بیمارش / زانکه بس بیمار است تیمارش
در گذر زین سرای پر حیل است / نزد بان پایه غم و خلل است
گوشه گیر زاین سرای مجاز / توشه آن جهان در و میباز
جز پی زاد و بود عالم حق / روز لاخیر دان و شب لاشی
گرد دریا و رود جیحون گرد / ماهی از ناپسید نتوان کرد
جان بکف برنه و دلیر آسا / قصد این راه کن در و ماسا
این دو روزه حیات نزد خرد / چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه بد
باش تا تیغ تو بآب رسد / ماه خیمت تا آفتاب رسد

تو ولی تو نه ز معتمد ودی
زین طریقی دلیلش بی دوی
بر کسی کم دهد بجا حاصل نفس
هر که دارد دل شاد از عقل
تو چه دانی ز قسم عشق حق
چه شناسی بیان و عشق حق
تو که در بند آب و نانی
کی جهان و نهان او دانی
وقت را باش که در ایام
زاده در مذهب اسلام
خوار دیدی دلم لقمه دیده
شربت کافری چشیده

نسخه: داند

سعی ناکرده در ره ایمان ‖ پشت آورده اند از ایمان جوان

فصل فی شکر هدایة الاسلام

بود عمر نشسته روزی فرد ‖ گردش اصحاب صفه با غم و درد

هر یک از شادی ره اسلام ‖ یاد میکرد برگشاده کلام

شیئی همه یاد میکردند ‖ فوت ایام کفر میخوردند

بود عبدالله عمر حاضر ‖ لیک زان درد و رنج بد قاصر

شیئی زو ذکر بر خود یاد ‖ زود عمر بر او زبان بگشاد

گفت ویحک چه لاف باشی تو ‖ خود مر این درد را چه باشی تو

درد دین تو تا کجا باشد ‖ مر ترا درد سی کی روا باشد

تو در اسلام زاده و دیده ‖ تلخی کفر هیچ نچشیده

درد ایام کفر خورده نه ‖ خویشتن را ذلیل کرده نه

اینچنین درد و زخم ما دانیم ‖ زانکه بدین رسول شادانیم

تا چشیده تو درد و هشته عار ‖ هیچ نابرده ذل استغفار

نشناسی تو لذت ایمان ‖ قدر ایمان چه دانی و احسان

ما شناسیم کان چه ذلی بود ‖ وان چه بندی وان چه غلی بود

شکر اسلام کرد ما دانیم ‖ کاین زمان مرد راه ایمانیم

شیر مردان عنای ره بردند ‖ بتو نامرد راه بسپردند

فی تفضیل الصحابه

طرق الاسلام

علویّی و دانشومندی ... خیر مردی ولی خردمندی

کس فرستاد شاه عظیم الرّوم ... کرد بر هر سه شخص حکم سدوم

گفت شستن معابد برنهید ... بت بمعبود خویش بپسندید

ورنه من هر سه را بسوزانم ... بکشم هر بدی که بتوانم

بنشستند هر سه رای زنند ... هر سه آن دست در دعای زنند

گفت مرد فقیه رخصت هست ... بسته در چنگ خصم عهد شکست

بعد از آن چون فرج فراز آید ... بسر عهد و شرط باز آید

علوی گفت مر مراست شفیع ... جدّ من زبهه شریف و وضیع

خیر را گفت مرد دانشمند ... کار تو گفت من شدم خرسند

مر ترا علم او دلیل بس است ... علوی را پدر خلیل بس است

من نباشم مخنّث دو جهان ... گر بد من جهان شود ویران

هر چه خواهید با تنم بکنید ... گو بگیرید و گردنم بزنید

نیک و بد هست مر مرا یکسان ... نام نیکو گزیده ام ز جهان

سرفدی کرده ام ره دین را ... گبرم و عار و جان و سجین را

گشته بهتر مرا بنام نکو ... که بوم زنده با هزار آهو

جان بداد و یکی سجود نکرد ... بر در عار و شکست قعود نکرد

ای بمردی تو در زمانه مثل ... خیر مردی چنین نمود عمل

تو بمردی چنین عمل بنمای ... در چه بیهوده زین فقع بگشای

هر چه جز راه حق مجازی دان ... هر چه جز یاد اوست بازی دان

هر چه جست بر ره عقبی ... چو تو مرد صنیع زار زکی آید

عقل و جان پرده دار فرمانند ... چاکرانش نبات و جسمانند

آنچه عقل نبات و جسم بدست ... اندر اقطاع ارسیابانست

عقل و جان پاک پادشاهی است ... پاک او در حضور الهی اوست

فقع گشادن: تفاخر کردن و لاف زدن و تحسین نمودن

صنیع: فرومایه و ناکس

عالم طبع و وهم و حس و خیال — همه بازیچه اند ما اطفال

غازیان طفل خویش را پیوست — تیغ چوبین از آن دهند بدست

تا چو آن طفل مرد کار شود — تیغ چوبینش ذو الفقار شود

مادران پیش خویش از آن مجاز — دختران را کنند لعبت باز

تا ش چون شوی خواستار آید — آن بکدبانوئی بکار آید

تا چو بگذاشت لعبت بیجان — لعبت زنده پرورد پس از آن

طفل و کاکت از پی آن کرد — تا بدکان بسه چو گردد مرد

اینهمه نقش و آلی از پی چیست — تا بمعنی رسی بدانی زیست

تا بر این و بر آن بانبازی — آدمی زاده میکند بازی

زانکه خود نیست از درون سرای — در دبستان عقل بازی جای

بند کانرا ادیب بیگانه است — خواجه را خود ادیب در خانه است

شاهزاده است آدمی و نسیب — نبود هیچ بی ادب ادیب

آدمی عالم مقصر نیست — همه هم ما و هم همه بر نیست

تو که باشی بدستور آدم را — تو که باشی ز رستم و حاتم را

که ستور است و دیو در پایه — هم فنر و مایه هم گرانمایه

هر که بی راه بخردی باشد — از ستوری و ددی باشد

آدمی بی خرد ستور بود — گرچه دارد دو دیده کور بود

رسن — بر جا می ماند

نسیب — عالی نسب شهزاد

رازق خویش را ندانی	بندهٔ آنی چاکر نانی

التمثیل فی اعتقاد السوء والخوف لسبب الرزق

بود مردی عیال بس رنجور — شده از عمر و عیش خویش نفور

مر و را ده عیال و کسب قلیل — گشت بیچاره زار مرد معیل

از عیال و طفول رخ بر تافت — بو که راحت سبک بشتافت

وان عیالان بشهر در بگذاشت — راحت خویشتن در آن پنداشت

بسر چاه پاره‌ای آمد مرد — بخت بنگر که با معیل چه کرد

دید مردی نشسته بر سر چاه — دلو با حبل بر نهاده براه

مرغکی بس ضعیف بس کوچک — که بگنجشک بودی او ده یک

گفت مرد اسکت بکن کاری — تا بر آید مگر ترا یاری

از من خواجه صد درم بستان — مرغ را از تشنگی بنشان

دلو و حبل اینک و چهی پر آب — آب ده مرغ را سبک بشتاب

مرد گفتا که بخت روی نمود — به ازین کار خود نشاید بود

یکی دلو سیر کند مرغ — صد درم مرد را شود آمرغ

دلو بگرفت و رفت زی سر چاه — خود ز رشتهٔ فلک نبود آگاه

تا بگاه زوال آب کشید — مرغ سیری از آب هیچ ندید

خسته شد مرد و گفت چون بود — که تن من درین عنا فرسود

آمد آواز مرد کای نادان
امتحان بود آن من از یزدان
تو مرا این مرغ را زینهار جواب
بنوانی ز آب دادن آب
ده عیال ضعیف چون دادی
طفل را خرج هم بدادی
رازق من بود و رزق ایشان هم
پس چرا با فغان و با سختی
رو بسوی خانه باز شتاب
کار اطفال خویش هم بر یاب
ای که روزی دهم بر ایشان
راه ارزاق بر تو بگشایم

جان بداده همی دهم روزی / در غم نان چرا تو دل سوزی

زین هوسها چرا نگردی دور / چند دارد ترا جهان مغرور

هیچ پندار گفت و لبیکی / جامه مفکن بر آتش از کیکی

نه بهیجات زر بد انجا زور / نز پی کشتی و نز پی گور

التمثیل فی الظالم والمظلوم

کودکی با حریف بی انصاف / گفت کای سربسر دغا و خلاف

تو در آزی و نیز در بازی / با تو آن به که کوز هم بازی

اندرین شاهراه بیم و امید / دایه جسم تست دیو سپید

شب و روز از پی عذاب تنت / مانده پستان دیو در دهنت

ای هوای هلاکت اندیشت / سر پستان سیه کند پیشت

کودکی مادری که از سر درد / شیر یک طفل باز واند کرد

گردت ار چه چو کوز بن کردن / شیر پستان عاقلی خوردن

تا کهی باشد از دبستان / اجل آید سیه کند پستان

شیر خوردنت اجل دراز کند / اجلت خور شیر باز کند

دل خورد شیر او چو کاو سبوس / بر دعای چو پارسا سالوس

باز کن هر زه شیر خوردن / طمع از شیر ماده کاو ببر

بر سر پل دل و خطر چه بود / در سرای خطر خطر چه بود

وطر: حاجت
بطر: شادی مفرط و توانگری و فراخی عیش و حیرانی

چون ترا برد در سقر طوفان — بر تو خندد نه نقش تو پس ازان
بر دکان نفاق و تلبیست نه — دست خوش پایه است تلبیست
هست از امر و نهی و آز و نیاز — از تو پس است دهر دست‌انداز
آنچه سود آید او برد بدرست — وانچه باشد زیان زبانیه تست
تا کرفته برشوت ازین نور — رایکان دیو راشه بی مزد و

فصل فی انقطاع النسب

آدم پاک را برآر از گل — چشم روشن بدار تا زایدل
سجده‌ای از بود ز بهر شرف — از خلیفه خدای چون تو خلف
گر تو اینجا نسب درست کنی — بر خود آن راه نارحیت کنی
بر کشیدت بدست عافیتی — آخر این پیشهای عاریتی
تا چو از خاک خود بدین آئی — هم در آن دم ز آب چون آئی
زادمردی کزین تو با دل خویش — همچو سفله مباش خواری کش
اهل دنیا بجوبی و زشیتی — خفتگانند جمله در کشتی
غافل از روی جهل و از ادبیر — ابلهان سوار کشتی در زیر
کی باستد کر دمی بغرور — ابلی عمر تا با آخر صور
عمر بگذشت و تو چنین مغرور — از خدای و ز خلق گشته دور
هر که گشت از غرور غفلت مست — نیکی آنجهان برد از دست

[illegible]

[illegible]

تا نینگیزد آتش عاقل از آتش | کی برآید ز جانش خندهٔ خویش

فصل فی صفة المغترين فی دار الدنيا

آن شنیدی که حامد لفاف | در حریم حرم چو کرد طواف

ناگهی باز خورد بر وی پیر | آنکه در عصر خود نداشت نظیر

گفت شیخا بگوی تا چونی | با برنج زمانه محزونی

گفت حامد سلامت و خیر است | لفظ من سال و ماه این سیر است

گفت ویحک سخن غلط گفتی | همچو نادان بخود بر آشفتی

آدمی تشنه آنگهی دارد | که صراط و فتن بگذارد

تو هنوز از صراط نگذشتی | خیر چون باشد ای دد دشتی

بعد از آن در بهشت چون رفتی | از سلامت تو بهره بگرفتی

تا شده در بهشت و دار سلام | چون سلامت بود دنیا شده کام

چون ازین هر دو فارغ آئی تو | آنگهی خیر را بشائی تو

ایمن از هر نهاد زشت شوی | با سلامت چو در بهشت شوی

مر ترا هست هر دو آن در پی | خویش را خیر گفت عشقه علی

از حقیقت چنان بدل دورند | که نه او ستاد و مرد و رند

یکزمان از نهاد خود برخیز | در رکیب محمدی آویز

یکزمان شرع را تابع شو | پس مرفه بدشت در بغنو

این جهان زاست بهر مغروری — خانه ویران و پرده زنبوری
این جهان در حقیقت حیله نهان — گنده پیریست زشت و گنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ او مگرو — سخنان مزخرفش مشنو
چه طمع داری از درش آبی — چه نهی زیر پشته گردابی
صد هزاران چو تو باب برد — تشنه باز آورد و غم نخورد
چون ازین گنده پیر گشتی دور — دست پیمان بداوی از حور
حور با تو چگونه پردازد — حور با گنده پیر چون سازد
سه طلاقش ده ارت هیچ هش است — زانکه این گنده پیر شوی کش است
چون شود دهر با تو یکدم خوش — چون جهد ناکه از چنار آتش
نوش اینجای زهر آنجائیست — تری مغز آفت پائی است
تا بود دینی ات نباشد حور — از معانی بدانکه دوری دور
از امانی به جمله دست بدار — همچو غوغا نشسته دست برار
اندرین حال پند من بپذیر — تاج و تخت عدو زره برگیر
عدوی تست دینی ملعون — عقل خود را ز دام کن بیرون
چه کنی خاکدان پر ناریش — که و مه او و کژدم و ماریش
دور شو زو که از تنگت ماید — چو زه لنگ آید از خری خانه
بارگیری تو تازی اسپ دوان — تو خریدار لنگ و لاشه مزان

بهره دار از غذی خود ز آب
زاده او ز آنکی آتش است
خوی شیران بیر با صولت
همچو کرم مباش دون همت
دزد خانه است نفس غالی بین
دو نگه دار خانه و دل و دین
همچون ظفر یافت دزد بیگانه
بر دو جسم که خرد خانه
بار چون دزد خانه در کرد
همه کالای دزد و دست برد
تو خوشی زانکه پیش تست قماش
زانکه چون جسم بیداری باش

نسخه: پایه

[illegible] منغص باد

آنچه ما باشد [illegible] از پیش [illegible]

تشنه [illegible] از کاهلی

[illegible] از تنعم [illegible]

[illegible] چون [illegible] پاش [illegible]

[illegible] فتح [illegible]

از سپهر [illegible] از تنعم [illegible]

[illegible]

تا کهی دست از خزانه فشاند | آنچه بر بادت نیابی باز

از درونت پلنگ و موش هم | تو همی خسپی ازین جهل و ستم

غافل از کید و حیلت شیطان | کرده شیطان ز مکر قصد بجان

قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الشیطان

فی عروق ابن آدم یجری کمجری الدم

در درون تو خصم با تو بهم | لفظ مهتر که یجری مجری الدم

تا که گویم که غافلند از کار | این شیاطین بفعل مردم سار

در هوا غافلی نمی‌بینی سود | از هوا زنده مبیدی زود

دل خود را ز ننگ خود برهان | که بباید برو برید جهان

پیش یاجوج نفس خود سد باش | پیش آتش چون زمرد باش

کاهله را چار طبع شد فرشش | چار بالش نهند بر عرشش

مرد کز حب مال و جاه برست | رفت در مسند ابد بنشست

مرد چون رنج برد گنج برد | مرغ راحت بباغ رنج برد

رنج بردار تا بیابی فنج | رنج ماریست خفته بر سر گنج

هرکه با جهل و کاهلی پیوست | پایش از جای رفت و کار از دست

صفت کاهلان دین در راه | هست لفظ من استوت یوماه

اسپ کودن بغز و نیست روان | ورنه چون خر نداردی پالان

منبل: بفتح ب، بوزن تنبل، به اعتقاد ولی اعتقاد و کاهل و نافهم منکر است که انکار کننده و از راه دور باشند ۱۲

فنج: شادی و طرب و عیش حاصل و نفع و سود ۱۲

کفگانه: بکاف پارسی بچه نارسیده را گویند که از شکم انسان و حیوان بیفتند ۱۲

کام زن همچو روز روشن باش — نه فسرده چو بام و روزن باش

آب در کشت خشک چو گلاب — چون نگردد بگندد از تفتاب

هر دمی طوف کن بهر کوئی — تا ببینی نگار نکوروئی

در نکوئی و در نکورائی — همچو اقبال باش هر جائی

با همه خلق روی نیکو دار — خو نکو دار و رای چون خو دار

نیک خوئی نشان ادبیر است — خوی بد روبه و نکو شیر است

خوی نیکو ترا چو شیر کند — خوی بد عالم از تو سیر کند

التمثیل فی اعتقاد السوء و الردی

خوشدلی از پی سخن باشی — گفت ادبار را کجا باشی

گفت باشد مرا دو جای وثاق — دل رزّاق و محبرهٔ وراق

گفت دیگر کجات جوید کس — گفت کاه بیرا و جای بس

تا بوم در دو آشیانه بوم — یا ببازار یا بخانه بوم

مده ای مرد روز نیک ببد — با خرد روز کن نه با دل خود

با خرد باش و از هوا بگریز — که هوا علتی است پر آمیز

آن عزازیل با هوا پیوست — زان ورا هاویه است جای نشست

در هوا سود نیست نه در گرو — تا ز بود تو بر نیارد گرد

پایه بسیار سوی بام بلند — تو بیک پایه چون شوی خرسند

[illegible]

محبره: بکسر اول و فتح سوم آن دوات و مجازاً بمعنی قلمدان نیز آمده

وراق: کاغذ برنده و نویسنده ۱۲

راکبی کز خرد عنان دارد ‌‌ — اسپ انجام زیر ران دارد

چهره را که روز بد نبود ‌‌ — هیچ مشاطه چون خرد نبود

از خرد به گهر نگیرد فرّ ‌‌ — کی شود سنگ بدگهر گوهر

اندرین راه گر چه آن نکنی ‌‌ — دست و پائی بزن زیان نکنی

هر کجا رخ نهادی ای عاقل ‌‌ — بهتر آئی چو بد نداری دل

کون بی تجربت فساد بود ‌‌ — تجربت عقل مستفاد بود

فصل فی الحرکت و لا تضجر بالوطن قال علیه السلام سافروا وتغنموا و قال علیه الصلوة اطلبوا العلم ولو بالصین

زین زمین کم رسی بچرخ رسی ‌‌ — شب و شبگیر کن مگر برسی

جامه در خم عار باشد عار ‌‌ — از توانا تو لنگی اندر کار

دل و تن را عمل بده بسیار ‌‌ — که عمل خر کسل بنیارد بار

گر عمل کم خوری ترا شاید ‌‌ — گرمی دل عمل بیفزاید

تو مکن کار خر بدستوری ‌‌ — مرگ اگر ره زند تو معذوری

مرد جولاهه چون شود بیکار ‌‌ — نکند زیر پا بگاه قرار

تو مکن جهد خر به نفس و نفس ‌‌ — در مری مرگ عذر خواه تو بس

روغن گرم و سرد دیده بتاب ‌‌ — افسری شد ز رنج بر سر آب

روغن از رنج تن بجای آورد ‌‌ — گاب را سر بزیر پای آورد

صعلوک: فقیر و درویش

دوک: آلتی که بدان ریسمان ریسند

نشود کس بکنج خانه فقیه
هر که او خورده است دود چراغ
علم دانی ولیک علم حیل
جامه شویی ولیک عور ازآ
کی شود مایهٔ نشاط و سرور
از برون مرد مرد قوت نهد
چکنی در کنار مادر خویش
پا می در نه برای بی فریاد
تا سمندت هنوز بر در تست
کودکی در سفر تو مرد شوی
بار توشه‌ات راه پر سنگ است
تا تمنا تو مرد ره نشوی
کاندرین ره هر آنکه پای نهاد
چون بغربت درین نهادی گام
در غریبی نه کارساز نه یار
پدر را دولت غریبی کرد
تا غریبی نکرد مرد نگشت

کم بود مرغ خانگی زا پیه
ننشیند بکام دل بفراغ
گنج داری ولیک سیم دغل
شمع ریزی ولیک کور ازآ
هم در آن کور شیرهٔ انگور
دام در خانه عنکبوت نهد
آخر ای نازنین کم از دودی
بر خرد خوان که هرچه باد آباد
سایهٔ اقربات بر سر تست
رنجه از راه گرم و سرد شوی
دست بر کوزه خمره بشکست
پاس خود دار تا تبه نشوی
سر بود بار و سایه باشد باد
عارت از فخر دان و ننگ از نام
در غریبی نه فخر دان نه عار
آب غربت روان جان پرورد
آمد از کاخ و سایه باد بدست

دزدان تا تو از برای طلب
انبیست روز با دو او دیم شب
تو چو آدم ز زنگ و بوی بهم
تا شوی پادشاه بنده وجز
در طلب پای از بزرگان جاه
از طلب چهره وی کرد و ماه
تن مزن پاس دار و تن را
از آنکه پا سست زند تن زن را
اندرین بحر بس که چو نهنگ
دست و پای زن چو دانی کرد
به بوده رفتن است و شاه جستن
تا شوی چو بید چون جستن

در بن خانه اگر هشیار است
کار جهد است و کار گفتار است

مرد آنگه رسد به زیبائی
که شود همچو باد صحرائی

سفر آب را سپر شو پیش
اندر آمد ز هم نسائهٔ خویش

هر که شاگرد روز و شب نبود
جز تهی دست و بی ادب نبود

اندرین ره چو کند گردی خشم
دست گیرد عطا و بیند چشم

اندرین عالم و در آن عالم
هر کرا پای پیش رفتن کم

گرچه در دست بد خوئی گرو است
مار بی دست و پای تیز رو است

بازوش بدوی پرورش نبود
کین کشش نبود آن چشش نبود

اولش کوشش آخرش کشش است
گرت خوش نیست راه در شست

اندرین ره رفیق کو دل را
توشه کو صد هزار منزل را

تا ترا نیست لمعهٔ توشه
اندر وی زین ضیاع یک خوشه

معرفت آفتاب هستی ابر
راه تو آسمان و مرکب صبر

هر که رخ سوی آن زمین دارد
بر سر گُر براق دین دارد

دل گرم تو زاد ره گذر است
دم سرد تو باد ابر بر است

مرد باید برای راه پناه
خیز بگریز از میانهٔ راه

یار بد راه را نکو ناید
موزهٔ تنگ دست را شاید

راه را یار جلد باید و چست
خانه را به رفیق خوشدل و سست

[illegible]

حدیقه
کشتی نفط انداز

لیک که عز و گاه ذل سازند
کار دبارت همه براندازند

بر تو عمر تو القیامت خواند
زانکه واللیل و والضحاش نماند

که یکی شمع کرد زنده بباغ
بیکی بوسه صد هزار چراغ

گر کسی از اثیر درگذرد
دوربین زان بود که دیده خورد

عقل داند بعقل باز شناخت
دیده را جز بدیده نتوان یافت

جنس از جنس باز دارد رنج
که ترا زو بود ترا زو سنج

سرد از چند چیز ها ساید
سردی دیگرش بغر ساید

با کران جان مگوی هرگز راز
کاسیا چون دو شد شود غمّاز

اندرین جسم سرای توئی تو
بچه ماسے مرا نگوئی تو

خر عیسی گرسنه بر آخر
دامن راه کهکشان بردو

از لبان ذیاب مانی باز
چکنی تخم خشم و شهوت واز

دست دیوان گشاده خاتم جم
خواب شد بسته بسحر و بدم

یار در راه چون روان باشد
بی روان مرد چون روان باشد

دوستان در ره صلاح و صواب
بکید کر راه دبوند چو آب

مرد باید که راه دیده بود
تا درین راه حق گزیده بود

چون ندارد بصارت اندر کار
نشنود است یا اولی الابصار

دیدهٔ دل ترا چو نیست قریر
نیستی در بها وکار بصیر

ایل وین ره ز جز باقی وین نکته
دیده را جز بدیده نتوان دید
یار با جنس تخم خواب بود
یار هم جنس های آب بود
دوستان بچه آب ره بسرند
طبعها با طبعهای یکی بود
راه بی یار رفت نتوان رفت
جز باب آب کی تو انرفت
یار رفیقان هم ... باشد
بی رفیقان هم ... باشد
بی یکی لقمه اندر ... شان
جانه ... یاد ور راه ر یاران

هیبرو
سوان

ایلتل

قرینه
تنگی خشم و
خنک چشم یعنی
شادمان
۱۲

کار بد هر کرا رفیق بدست ‌‌ — ‌‌ زانکه بد رنگ عاجز از خرد است

زین جهان همه سراسر غم ‌‌ — ‌‌ دلم از دل گرفت و از جان هم

آنچه زو چاره نیست یارش دان ‌‌ — ‌‌ وانکه بد رای نیست یارش دان

تا زکی سرو گل ز یار انست ‌‌ — ‌‌ زندگی سرو دل ز یار انست

دوست را کس به یک بدی نفروخت ‌‌ — ‌‌ بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

گر نخواهی دل از ملامت پر ‌‌ — ‌‌ ببری از قرین نیک مبر

ابر اچون مدد بود هم از آب ‌‌ — ‌‌ گلستان گردد آنچه بود خراب

پس اگر آن مدد بریده شود ‌‌ — ‌‌ میوه بر بار پژمریده شود

راه بی یار نیک نتوان رفت ‌‌ — ‌‌ ور نه پیش آیدت هزار آفت

یار نیک اندرین زمانه کمست ‌‌ — ‌‌ زانکه غث و ثمین کنون همست

چند گویم که نیست یاری نیک ‌‌ — ‌‌ در تو مسموع نیست قول لیکو

نیست درخورد مر مراد دل و جان ‌‌ — ‌‌ یارب از هر دو دام تو باز رهان

چیست لذت ز عمر با تکلیف ‌‌ — ‌‌ همه با هم رقیب و خصم و حریف

زین همه خلق و زین همه بنیاد ‌‌ — ‌‌ بند تکلیف خویش بر تو نهاد

گشت زین کائنات جمله خصوص ‌‌ — ‌‌ احسن الصوره مرد را مخصوص

کرد هزل و عبث چرا کردی ‌‌ — ‌‌ عمر خود در عبث هبا کردی

که ترا عشوه کرد بر دنیی ‌‌ — ‌‌ تا بدادی ز دست خود عقبی

غث: فاسد و تباه و لاغر
ثمین: گران قیمت

[illegible]

فصل فی کتمان الاسراره وحفظه وستر احواله

آن شنیدی که گفت دمسازی | با قرینی از آن خود رازی

گفت کین راز تا نگوئی باز | گفت خود کی شنیده ام ز تو راز

شرری بود کز هوا پژمرد | از تو زاد اندر آن و در من مرد

پیش نامحرمان نهان باید | ور نه محرم چو بشنود شاید

دوست محرم بود به ناز و نیاز | پیش محرم برهنه باید راز

دُرّ ره رود و سیلها خفته | سخن گفته به که ناگفته

آن نه بینی که تخمها در گل | ننماید به هیچ ظالم دل

کم ز خاکی که خاک نعمت ساز | از زمستان نهفته دارد راز

چون هوا داستان عدل گشاید | راز دل بر دو خاک بنماید

التمثیل فی حفظ اسراره

بود مردی طفیل راه زمی | وز ورم بر نیامدیش دمی

رفت روزی به نزد دانائی | زیرکی پرهنر و توانائی

گفت بنگر که از چه معلولم | کز خور و خواب جمله معزولم

مجسش چون بدید مرد حکیم | گفت ایمن نشین ز انده و بیم

نیست در باطن تو هیچ خلل | هیچ نه بینم ز هیچ نوع علل

مرد گفتا که باز گویم حال | گر چه افتاد در من این اهوال

چاه ساری به بین خراب شده / گشته مطموس و خشک از آب شده

اندران چاه گوی راز دلت / تا بیاساید این سرشته گلت

مرد بشنید حکیم چون بشنید / همچنان کرد زانکه چاره ندید

شد بصحرا درون پر از غم و درد / از پی دفع رنج و راحت مرد

دید چاهی خراب و خالی جای / درد خود را چنان شناخت دوای

سر فرو چاه کرد و گفت ای چاه / راز ما را نگاه دار نگاه

شه سکندر دو گوش همچو خران / دار و دانیست راز دار نهان

باز گفت این سخن سه بار و برفت / بنگر او را که چون گرفت آن گفت

زان کهن چاه نی بنی بر رست / شد قوی نی بن و بر آمد چست

دید مردی شبان در آن چه نی / ببرید آن نی و شمردش فی

کرد نائی از آن سنی تازه / راز دل را که داند اندازه

نای چون در دمید کرد آواز / با خلایق که فاش کردم راز

شه سکندر دو گوش خر دارد / خلق ازین راز کی خبر دارد

فاش گشت این سخن بگرد جهان / مرد حجام را برید زبان

تا بدانی که راز به روزان / تیز از جمر و آتش سوزان

عالمی پر ز آتش و تف و دود / بهتر از یک سخن که راز تو بود

فصل فی العظة والامثال والنصح

با غرض پند همچو قند بود / با غرض پند پای بند بود

در مقام ... بود / ... دم زند ...

ای نبی که از بهشت آید / ...

ور بعث انجا که راه یزد نشست / ...

هر کجا که ... انا نشست / ...

... چنین ... بهشت / هم تو از ... باشد زشت

راه یزدان ره ... آید / کاین گلستان و کاخ آید

فصل فی صفة الطریق ... و وصف حاله و احواله

مطموس: اندوده و دور کرده شده

اکفت: بکسر و فتح کاف پارسی آزار و رنج و محنت و آفت

فی: غنیمت

جمر: اخگرهای آتش

تنگی راه را صفت بشنو / در ره نازموده خیره مرو
ره چو سوفار و خار چون پیکان / خار رنگین درو چو نوک سنان
که زرفتی ز سهم آن هامون / خضر بی میل و بی دلیل برون
تیز و گریان گشته از گرما / ام غیلان او چو ابن ذکا
چاره در لقاء او چو خار سپکت / شوره بر سنگ او چو شار زنکت
ینبع در گوشهاش چون آبی / خزه در گوشها فقاع گشای
تا بسوده پی هلاکش را / از دهسنم روزگار خاکش را
تری آنجا طریق گم کرده / شمس در وی شعاع گسترده
مرده خاکش ز حجر بی آبی / لعبش کرده شوره سیمابی
سایه یکدم درو نیاسوده / غول و خضرش سراب پیموده
پیش چشم خیال پر کینه / خاک مهر مه سراب آئینه
ابر بهمن درو سموم شده / خار ره بر خاک او چو موم شده
از پی قوت و قوت مردم / گندمش پر زنیش چون گزدم
از در تن که صاحب کله است / تا بدل صد هزار ساله رهست
با خدای آن رهی که در بند است / همچو زنجیر درهم افکنده است
باره ای راه نیک داری پیش / از در نفس خویش تا دل خویش
راه دل مرترا نه این راه است / عقل از آن قاصر است و کوتاه است

لیک بر وی چو گرم گشت آتش ‌‌ راه کرده چو طبع زنگی خوش

آنکه ره را بجد نگیرد پیش ‌‌ همچو زنگی بماند او درویش

وانکه رفت از سر طرب دره ‌‌ همچو زنگی بود بدل ابله

پر و بال خرد ز دل باشد ‌‌ تن بی دل چو آل گل باشد

خشک و بی بر بماند اندر گل ‌‌ چو برید از درخت خرما دل

باطن تو حقیقت دل تست ‌‌ هرچه جز باطن تو باطل تست

وین ز دل خیزد و خرد ز دماغ ‌‌ دل چو روز آمد و خرد چو چراغ

وین ندارد کسی که اندر دل ‌‌ مر ورا نیست مغز دل حاصل

آفتابی بباید انجم سوز ‌‌ بچراغ تو شب نگردد روز

از تن و جاه و عقل و جان بگذر ‌‌ در ره حق دلی بدست آور

آنچنان وقت دل که هیچاهیچ ‌‌ جز خدا اندرو نباشد هیچ

دل که بر عقل جسته می دارد ‌‌ نه بشکل صنوبری دارد

نه چنان دل که از پی تلبیس ‌‌ هست مردار و گلخن ابلیس

اصل هزل و مجاز دل نبود ‌‌ دوزخ خشم و آز دل نبود

اینچنین پر خلل دلی که تراست ‌‌ دد و دام اند با تو زین دل راست

پارهٔ گوشت نام دل کردی ‌‌ دل تحقیق را بحل کردی

تو ز دل غافلی و بیخبری ‌‌ دگرست آن دل و تو بیخبری

دل یکی منظم ببیت رباعی
جز بهوده بر ایچه دل خوانی
دل بود راه آن جهانی تو
لیک دل راز ده نهانی تو
دل که او را امر بدست دهست
دل بجز آنکه آن دل که داد
دل که با جوش اینچنین شد پیش
وانکه زان دل دلی نیابد پیش
اینست عشقی که بلکه از جاهل
خوانده شکل صنوبری با دل
اینکه دل نام کرده مجاز
رو به پیش سگان کوی انداز

هر گدایی که بینی از کم کم
حرکت رفته از شمارتشان

فنهای مهید شان تا او
باش تا روز بر دبینی باز

همه در دمی کشان ولی بی عرف
همه خواهی که باشی از او باش

زائله ذل ز دل مران هرگز
کا دمی را زجا دهبتر جاه

تنگهای شکر مریز بباغ
طوطیانی چو زاغ پیش تو دمد

این زمان طوطیان جگر خوارند
زهر جانرا به آشیانه برد

مرجع جان ز زهر عمر گرای
هیچ باشی چو جفت و فردی تو

گر همه یوسفیت باید و جاه
چون سلیمان تو ملکت را شایی

شادمان باش و چهره را بفروز
پادشاهیست با خیول و حشم

حرفها جسته از عبارتشان
قبله شان ور وانشان با او

پیش هر یک هزار مرتبه دار
همه مقری ولی نه صوت و حرف

دور شو جملگی مرا او را باش
گر زره ذل کشی بکاشتن عز

سر کل را بپا نهادن ز کلاه
که همه باغ طوطی اند چو زاغ

تو فرو ریخته به تنگ شکر
لیکن الکن بکار گفتارند

شکرت باز آب خانه برد
باز گشت شکر طهارت جای

همه باشی چو هیچ کردی تو
رنجها کش ببر ریاضت جاه

گرچه یوسف بحسن زیبایی
خویشتن را بنار جهل مسوز

دل برون از خویشتن بستی
گر چو خود را بدان اندر بستی

گر شوی سال و مه بدین منهاج
افسر مه شود گردون تاج

اصل تقوی بگدائی دان
اصل او ز پادشاهی دان

هیچ مردان سبک براه دوی
آن یکی هر از شاه گدای

اندرین رسته هر کسی [illegible]
آن فروشی ای پسر که [illegible]

چون سؤالت کنند [illegible]
[illegible]

که صلاح سلیح هستی تست | چون عمل جای بت پرستی تست
چون دل از کم زدنت شاد شود | آنچه آن هست پیش باد شود

فصل فی ذم الطمع

دل خود را ز تاب و تابش طمع | تافته و تفته دار چون دل شمع
کان پلیته که بر فروزندش | تا نشد تافته نسوزندش
مرد آن است کو ز خود بجهد | پای بر روی آب خویش نهد
آن نباشد دلی که چون سرخاب | رود واز بهر آب روی بر آب
گرچه خود را به آب بسپارد | بر هوا راه را نگهدارد
گر بد و نیک و مهر و کین باشد | هر چه جز دین حجاب دین باشد
در ره دین تنت حجاب تو است | هستی تو برت نقاب تو است
هستی خویش را ز ره برگیر | تا شوی بر نهاد هستی میر
بیخودی ملک لایزالی دان | ملکی سینه نیست خالی دان
نشوی بر نهاد خود سالار | بنماز و بروزهٔ بسیار
زانکه هرچند کرد بر کردی | زین دو هر لحظه خواجه تر گردی
گر همی لکهنت کند فربه | شیر خوردن ترا ز لکهن به
بیخودان را ز عشق فایده است | عشق و مقصود خویش بیهده است
هر که مقصود را طلبکار است | در ره صدق سخت بیکار است

دل ز مقصود و [illegible] ... [illegible]

فصل فی علامة التصوف

قال و علامة التصوف [illegible]

[illegible]

لکهن [illegible] روزه و [illegible] فاقه باشد که درویش بت پرستان [illegible] است و بمعنی جوع [illegible] که هر چه خورند سیر نشوند ۱۲

صوفی آنست کز تهی و خواست ‌ گشت بیزار و یکره برخاست

سه نشانست مرد صوفی را ‌ خواه بصری و خواه کوفی را

اول آنکو سؤال خود نکند ‌ بد بود خود سؤال و بد نکند

دوم آن کز کسی ز وی خواهد ‌ ما حضر بد پاسش که بشاید

نکند باطل او بمن و اذاء ‌ که بباید عوض برو ز جزاء

سیوم آن کز جهان شود بیرون ‌ نبود بد جز او را افزون

همه زیجیند او ز نیک و زبد ‌ هیچگونه معد نباشد خود

شادمانه بود بگاه رحیل ‌ نبود پای بند هیچ معیل

بود آزاد از آنچه نگریزد ‌ وانچه بد بیند خلق بپذیرد

هرچه باید ز کرد کار جهان ‌ خواهد و خلق از همه یابان

همه از بند جاه و مال آزاد ‌ رخ بسوی جهان بهنیاد

همه بی خانمان و بی زن و جفت ‌ نه مقام نشست و معدن خفت

همه بی بار نامه و دلشاد ‌ همه کوتاه جامه و آزاد

التمثیل فی نقد الطریقة

صوفیی از عراق باخبری ‌ بخراسان رسید به دگری

گفت شیخا طریقتان چه چیست ‌ پیرتان این زمان بگوئی کیست

راه و آیین تان مرا بنمای ‌ درج درّت به پیش من بگشای

گفت این دو سه درم بود ما را ‌ پایه شد بعضم بماه شما

آن چنان کان ساعتی این دو گفت ‌ کاهی شده با همه مرادی جفت

زان لطیفی که اندر آن بنجیم ‌ بگزیدیم این لطیف و شان کشیم

در بیابانی جهد صبر کنیم ‌ اندر و را بهل درون کنیم

گفت مرد عراقی آن سره مرد ‌ اینچنین صوفی نباشد گرد

اینچنین صوفی که ای ایمان ‌ اندر اقلیم ما کنند نهان

چون بیابند استخوان بخورند | ورنه صابر بوند و درگذرند

گفت برگوی تا شما چه کنید | که بدل دور از انده و خرسند

گفت ما چون بود کنیم ایثار | ورنه باشد بشکر و استغفار

هم برین گونه روز بگذاریم | بوده نابوده رفته انگاریم

راه ما این بود که بشنودی | اینچنین شو که هم تو برشودی

التمثیل فی الاب و الابن و تعلیم الفقه

پسری داشت شیخ ناهموار | گفت پورا سر از کبود برآر

رو چو زر بایدت سفیهی کن | در سر بیت آرزو فقیهی کن

تا ترا کسب جامی و جاه دهد | زانکه این صوفی آنکه دهد

جان ندید از جهان پردردی | با تو جز نقد ناجوانمردی

با چنین نقد زلف و روی تو خوب | یوسفی کی فروشدت یعقوب

صوفی و عشق و در حدیث هنوز | سلب و ایجاب لایجوز و یجوز

زهد یک نصیبه جوی از نار | زانکه رشوت دهست و رشوت خوار

تو بصفو صفات صوفی باش | پوست کن کوفتی و کوفی باش

باش همچون چراغ در ماتم | مرگ با دلق و سوکت هر سه بهم

پیش مردن بمیر تا برهی | ورنه مردی و زو بجان نرهی

همچنین باش در نقاب کنشت | تا برد حالت آب بهشت

زلف بالفتح والکسر فرم و دینار ناسره ۱۲

صفوة خالص و برگزیده

چون نداری تباهی اندیش ‌ ‌ ‌ ‌ ز احتساب خرد بسی مندیش

الباب الثامن فی العشق والمحبة وذکر العشق تریح القلوب و تنزیل الکروب

دلبر جان ربای عشق آمد ‌ ‌ ‌ ‌ سر بسر بنمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه داند که سر بود غماز

عشق هیچ آفریده را نبود ‌ ‌ ‌ ‌ عاشقی جز رسیده را نبود

خیز و بنمای عشق را قامت ‌ ‌ ‌ ‌ که مؤذن بگفت قد قامت

عشق گوینده نهان سخنست ‌ ‌ ‌ ‌ عشق پوشیده برهنه تنست

آب آتش فسرده ز عشق آمد ‌ ‌ ‌ ‌ آتش آب سوز عشق آمد

عشق بی چار میخ تن باشد ‌ ‌ ‌ ‌ مرغ دانا قفس شکن باشد

جان که دور از یگانگی باشد ‌ ‌ ‌ ‌ وانکه چون مرغ خانگی باشد

گرش سوی علی سفر نبود ‌ ‌ ‌ ‌ بر پر و لیک روح پر نبود

همتش آن بود که دانه خورد ‌ ‌ ‌ ‌ قوتش آنکه گرد خانه پرد

بندهٔ عشق جان جسر باشد ‌ ‌ ‌ ‌ مرد کشتی چه مرد دُر باشد

سرکشی آز روت بسر ‌ ‌ ‌ ‌ قعر دریاست جای طالب دُر

طالب دُر و انگهی کشتی ‌ ‌ ‌ ‌ در نیابی نبت بدین زشتی

عزم خشکی براسپ و بر خر کن ‌ ‌ ‌ ‌ چون به دریا رسی قدم سر کن

عاشقان سر نهند در شبّار | تو برانی که چون بری دستار

عشق و مقصود کافری باشد | عاشق از کام خود بری باشد

عاشق آنست کو ز جان و ز تن | زود برخیزد او نگفته سخن

جان و تن را بسی محل ننهند | گنج را سکهٔ دغل ننهند

تا بود جعفری ملون چو ماه | ننهند بدرهای سیم سیاه

گر دکار لطیف خالق بار | هست خود پاک و پاک خواهد کار

ای دریغا که با تو این معنی | نتوان گفت زانکه هست عوری را

فصل فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید | که همی مرد و خوش همی خندید

گفت کآخر بوقت جان دادن | چیست این خنده و خوش استادن

گفت خوبان چو پرده برگیرند | عاشقان پیششان چنین میرند

عشق را رهنمای و ره نبود | در طریقت سر و کله نبود

عشق معشوق اختیاری نیست | عقد ز انسان که تو شماری نیست

عشق را کس وجود نشناسد | هر دلی را وطن نه بر باشد

گر کنی بنگری نه جای شکست | عشق را ره ورای فلکست

سوی آن کفر و دین زشت و نکوست | که ز دین نقش بیند از دل توست

نقد عشق از سرای ارواحست | نه ز اشخاص و شکل اشباحست

عوری بالضم برهنه شدن و بالفتح برهنه

اشباح جمع شبح که بمعنی کالبد است

دره عشق کاینات همه ‌‌‌‌‌‌ ‌ شد از تحت خود برات همه

عود وبیدی که سوختی همبر ‌ وواکر دو بکیست خاکستر

پیش آنکس که عشق رهبر اوست ‌ کفر و دین هر دو پردهٔ در اوست

هرچه از بد و دور کرد و نشست ‌ از سراضرب عشق بپرونشست

عشق برتر ز عقل و از جانست ‌ لی مع الله وقت مردانست

عقل مردیست خواجگی آموز ‌ عشق دردیست پادشاهی سوز

عرش و فرش از نهاد او حیران ‌ باز گشته ز راه سرگردان

کس نداده نشان ز جوهر عشق ‌ هیچکس ناشنسته همبر عشق

طفل را باز عشق پیر کند ‌ باشه را عشق پشه گیر کند

فصل فی صفة آدم و سبب عشقه

دل خریدار نیست جز غم را ‌ آن نشنیدهٔ که آدم را

غم علمش سوی جنان آورد ‌ باز عشقش بخاکدان آورد

چون ره عشق رفت سلطان شد ‌ چون ره خلد رفت عریان شد

عشق در پیش گیر و دل بگذار ‌ که ز دل خیره بر نیاید کار

چون همه لطفها بدید از حق ‌ عشق جانش نداشتند از حق

گرچه جانهات زعشق فرزانه است ‌ عشق بگذار کو هم از خانه است

زیرکی دیو و عاشقی آدم ‌ این کجا و بدان رسی دردم

عاشقی بی رنج و غم نبود

علت عشق پاک و بی بود

هر دو را عشق تاج سر باشد

عشق بهتر ز هر هنر باشد

عقل هم ز اعتماد طی کرد

عزت عشق پای اوی کرد

بر گزیده دو عالم هر دو کار

عقل طوطی و عشق بوتیمار

قدم عقل نیست حالی دان

سلطنت عشق لاابالی دان

بارگاه عقل صومعه کم بود

کرسی عشق بارگاه بود

در رهٔ عشق ما همه طفلیم | عاشقان صافی اند و ما علیم
بالغ عقل را بسی یابی | بالغ عشق کم کسی یابی
عشق پویان که راه حق سپرند | عقل را لاشه کهن شمرند
محدث از خلقت قدم که بود | روز کور از سپید دم که بود
چون ترا نیست عشق کی دانی | مزهٔ نان نخورده کی دانی

فصل فی اعجاب العشق

عشق را جان بو العجب داند | زانکه تفسیر شهد لب داند
دعوی عشق و عقل گفتار است | معنی از محک و معیار است
عاشقی بیخودی و بیخویشیست | عشق از اعراض منزل پیشیست
بر تو چون صبح عشق بر تابد | نه تو کس را نه کس ترا یابد
صفت عشق پوست اندر پوست | عشق بی عین و شین و قاف نکوست
نبود ایچ عشق آن داری | در میان آنچه در میان داری
صفت عاشقان ز من بشنو | ور ندانی برو مرا بدو جو

التمثیل فی اسرار العشق

اینچنین خوانده ام که در بغداد | بود مردی و دل ز دست بداد
در ره عشق مرد شد صادق | ناگهان گشت بر زنی عاشق
بود نهر المعلی اینرا باب | زن ز کرخ آب دجله گشت حجاب

خال بر روی چو ماه است مادرزاد — آتش تو مگر شرر بنهاد

تا بدیدی تو خال بر رخ من — آگهی زین جمال فرخ من

مرد بشنید و شد به جمله درون — تهور بریخت خود را خون

غرقه گشت و بداد جان در آب — گشت جان و تنش در آب خراب

مرد تا بود مانده اندر شکر — بود راه سلامت اندر شکر

چون ز مستی عشق شد بیدار — کرد جان غنیمت در سر کار

مرد را تا بود شرر در دل — نبود مطلع سجاصل دل

چون شرر کم شود خبر یابد — آنکه از عقل او خطر یابد

وانکه او مدعیست در ره عشق — شیر او هست کم ز روبه عشق

هست دربند لقلقه مانده — از در معنی و خبر رانده

حال او حال آن جوان باشد — که خجل مانده از زبان باشد

فصل فی احتراق العشق و اظهاره و اسراره

مفلسی مایه بسازد تا برهی — ورنه دارد ترا زمانه رهی

گرچه مرد و آتشی برکرد — نه چو آتش علف نبات بخورد

هرکه از جاه خویش درماند — چوب بر دوش بصد رنج راند

وانکسانی که مرد این راهند — از نهاد زمانه آگاهند

فصل فی مناقب العلم

چون مر او را از نور برانگیزند
اختران پیش او فرو ریزند
دیده او چو نور در بینند
[illegible] در جنب او سیه گردند
[illegible] و [illegible] گرداند
[illegible] دل [illegible] زمین گردد
[illegible] زمین گردد
از زمانش آسمان زمین گردد
از زمان [illegible] از پی [illegible] دوی
[illegible] باب حیوان دوی
آدمی سوز [illegible] اندر راه
[illegible] ورد او پانش افتد
[illegible] خود وار

بنده شو تا آدمی زبون باشی — تا بدانی که شاه چون باشی
تو هنوز آنچنان نهٔ کز ننگ — از تو دین و خرد ندارد ننگ
هرچه آغاز ذل و رنج بود — عاقبت باز عز و گنج بود
چند تردامنی و لاف سلف — شرم بادت ز آدم از تو خلف
تو ز آدم بخلقتی مانند — ورنه از راه حق نهٔ فرزند
خلقتت هست خلقت آدم — لیک معنی آدمی مبهم
مادری را که رستمی زاید — درد زه سالیانش بگزاید
گربه بر شیر بچه تا شد چیر — شیر درد و چو گشت روزی سیر
آفرینش چو گشت زندانش — پس خلاصی طلب کند جانش
گرچه آدم بود ز گربه رمان — گربه زاید ز عطسهٔ پس از آن
آتشی از درونش بفروزد — که از و عقل و جان و دین سوزد
هرکرا عشق کوی او تازه است — توبهٔ او کلید دروازه است
وانکه را عشق کوی او نبود — در دلش جستجوی او نبود
هرکه در راه فتنه انگیزد — همیش از پیش راه برخیزد
وانکه خود باز و پاک و خودبین است — توبه توبه از پی دینست
از پی پای تا به بشکوه — پشم رنگین شود به پیش کوه
آتش او ز بهر بالا را — ببرد آبروی دریا را

لاف و صلف: لاف زدن

تردامن: کنایه از فاسق و فاجر و بدکاران و عاصی و مجرم است

چیره: غالب شدن و ظفر یافتن و شجاع و دلاور

[illegible]: بوته

خرد از نعرهٔ دلش کالیو | هیزم برف نعل آتشش دیو

صبر آتش ندارد ایچ صبور | بی او در نیاید ایچ عبور

آه او گاه شوق عالم سوز | غیرتش دیدهٔ بزرگی دوز

نشنیدی که آن عزیز چه گفت | چون بر و مرد راز خود بنهفت

رفت وقتی نکو زنی در راه | شده از کارهای مرد آگاه

دید مردی جوان مر آن زن را | کرد بیدار آن زمان فن را

برپی زن برفت مرد براه | زن ازو پس کرد با کرشمه نگاه

کای جوانمرد بر پیم بچه کار | آمدستی بخیره زو بگذار

مرد گفتا که عاشق تو شدم | ای چو عذرا چو وامق تو شدم

بیم آنست کز غم تو کنون | بروم در جهان شوم مجنون

کرد حیلت بر او زن دانا | زانکه او مرد بود بس کانا

گفت زن گر جمال خواهر من | بنگری ساعتی شوی الکن

همچو ماهیست در شب ده و چار | بنگر آنکه چو صد هزار نگار

مرد کرد التفات زی پس زن | گفت ای سر بسر تو حیله و فن

عشق و بس التفات زی دگران | سوی غیری بغافلی نگران

هر که او مدعی بود در عشق | هست بیداد کرده او بر عشق

عشق را راه بر سلامت نیست | در ره عشق استقامت نیست

عشق را بجو دی صفت باشد | عشق را خون دل صلت باشد

هر کجا عشق چهره بنماید | دل و جانی بجمله برباید

کی بپا [illegible] | عشق [illegible]

چون بمیری ز دم [illegible] | عاشقی باش تا نمیری بیش

کار اکسیر جان [illegible] | هرکه از عشق زنده گشت بمرد

فصل فی حقیقة العشق و دولته

کالیو: دیوانه و سرگشته و حیران

کانا: نادان و ابله

الکن: آنکه زبانش در سخن گرفته شود

عشق مردان بود براه نیاز — عشق تو هست سوی نان و پیاز

در بهشت ار نه اکل و شرب ستی — کی ترا زی نماز فقر بستی

شبلی گفت بر درش پایم — زانکه شستم که اکلها دائم

دوستداران درگهش همه نه — لقمه خواران جدا و دگرند

بره شیر مست و مرغ سمین — چشم داری روی بسوی ام الدین

دوستان زو همه لقا خواهند — درد عار و همه رضا خواهند

تو زوی روز عرض نان خواهی — می و شیر و عسل روان خواهی

میل تو هست جمله سوی طعام — نه بدار الخلود و دار سلام

خط دینی است جمله رنج و تعب — هست ملبوس و مطعم و مشرب

منکح و مسکن و سماع و لقا — وعده داده است مر ترا فردا

تو چو در بند هر هفتی — بدرش زان سبب همی تفتی

گر نداریت وعده این هر هفت — زود پیدا شدی ترا آن گفت

نه ورا بنده نه در بندی — از ورخنده چرا خندی

عشق را کیستی مگوئی تو — بر در عاشقان چه پوئی تو

عاشقی کار شیر مردانست — نه بد عوی است بل به برهانست

فصل فی اضاعة العمر بحجاب الاعجاب

تا دلت زو چو چرخ گردانست — هر چه زی تو بدست شاه گرانست

خویشتن بین بوی چه بد بودام — تا بوی زیر چرخ آینه فام

تا بزیر زمانهٔ کهن است او — نفس دراز رو مراغه کن است

آتش باز و برگ باشد عشق — ملک الموت مرگ باشد عشق

هر کرا عشق او جمال بود — در وی دال و ری و دال بود

گر چه بیرون طرب فزون دارد — نوحه گر عاشق از درون دارد

مرد عاشق که بود بر باید او — مرغ دولت بریده پر باید

مرغ دولت چو خانگی نبود — زاغ همسر جانی بود برود

نفس در پیش عشق سگ داریست — نفس در راه عشق بیکاریست

هست حلو المذاق تلخ بلاش — هست عذب المساغ داغ قضاش

گر همی لعل بایدت کان کن — ور همی عشق بایدت جان کن

مرد تاریک جان روشن رای — گردد از جوشش عشق جوشن رای

در ره عاشقی سلامت نیست — اضطرابست و استقامت نیست

عقل و نفس و طبیعت از پی چیست — همه در جنب عشق دانی چیست

نفس نقاشی و عقل نقاشی — طبع کردی و عشق فراشی

فصل فی الرضاء و التسلیم

هست حق را ز بهر جان شریف — اندر اثنای صنع حکم لطیف

داند آنکس که خورده دان باشد — کانچه او کرد خیر آن باشد

نیک و زشت ار چه هر دو از بابست
همه از فضل ملک صوابست
نام نیکو و زشت از من و تست
کار ایزد همه نکو و درست
هست عالم غذای [illegible] دل
گر ترا صحبتی [illegible] و گل
گرچه باشد بظاهر اندر عیب
لیک باطن بود همه محبوب
نیک دان زانکه غذای دولت
زانکه را اول خود او هم کلیت
کی شود عقل تیره و مدرک
چه نماید ترا بجز [illegible]

هرچه زو زاید بود همه نیکوست
هرچه از تست مر بسر آهوست

کی بیاز دیحکم مطلق تو
باد با بادبان زورق تو

خیر و شر نیست در جهان اصلا
نیست چیزی ازو نهان اصلا

مرک اگرچه بد نکوست ترا
مال و میراثها از وست ترا

هرچه در خلق سوزش و سازیست
اندر آن مر خدای را رازیست

ای لبا شیرکان ترا آهوست
وی لبا در دکان ترا داروست

فصل فی القدر لاینفع الحذر

بندگان را که از قدر خبرست
آن نه زیشان که آنهم از قدرست

قدر تقدیر او نهاد چو جنگست
که شناسد همی ز نام و ز ننگست

سر نه پیچد همی ز امر خدای
ننشینند خموش بر یکجای

آتشی را همی کند تسلیم
داغ نمرود و باغ ابراهیم

تا نگشتی بسوی خویش گدای
نبود سوی تو خدای خدای

هرچند حق بود و تو ز میند
دل ز اغیار جملگی برکند

چو هدف تیر حکم او جان کن
صدف ز نقش ایمان کن

شرح مقلوب را مکان کوئی
عرش مقلوب را کجا جوئی

زانکه داند خدای امر سخن
غمزان غمزه را تقاضا کن

التمثیل سر اکبر ... فی قصه ابراهیم خلیل الله صلوات الله وسلامه علی نبینا وعلیه

گفت هر چند پایم ای دلبند — هست بر گردن ضعیف بلند

عصمت او دلیل منهج بین است — علم او جبرئیل منهج بین است

بی تو بر درگهش تو حاضر شو — چشم بر دوز پیش تو ناظر شو

یکسو انداز حظ خود ز میان — تا بیابی تو لذت ایمان

چون بعشق از چنار آتش جست — آتش از آتشی بدار دو دست

چون عنان از بدست حکم سپرد — آتش سی و هفت روزه بمرد

بر دمید از میان آتش و دود — چون صدای ندای حق بشنود

عهد عهد و سنبل تحقیق — سوسن سنت و گل توفیق

آری آری چو دوستان باشد — نار نمرود بوستان باشد

چون خلیل از خویشتن بگذاشت — آتش از فعل خویش دست بداشت

گرچه نمرود آتشی افروخت — آتشش چون علف نیافت بسوخت

آزمان کین حجاب برگیرند — کارها جملگی ز سر گیرند

آنکه نه چرخ و چار ارکانست — آزمایش سرای یزدانست

نیک و بد را که آن به پرده در است — آزمون جلوه ساز و پرده در است

چیست زین به که نزد دشمن و دوست — بوته و کوره و ترازو اوست

آزمایش جدا کند پس و پیش — که و دانه بد و سره کم و بیش

در خیال ار فزون و کاست بود — آزمایش گواه راست بود

آدمی را کم ز بهیمه کرد زشت
چونکه نفس دون و حرص و شهوت است
تا چو در توبه بپاکی سر شود
زانکه آلوده گشت پاکی شود
شد بپاکی از دل پیش پاکی
ور نبود پاک از این خوش پاکی
پاکی رود زین سرای پر ز شور
ور نه کردی زیر پای گشت سور
آنکه او پاک رفت زین منزل
گشت زاد رهش همه حاصل
وانکه او پاک گشت و آلوده
گشت در راه رنج فرسوده

الباب التاسع فی حسب حاله و بیان احواله و تحریر هذا الکتاب بکتب المتقدمین و المتأخرین

عدد بیت در حساب ارم		بعد از ین معنی کتاب آرم

سبب احترازه من اهل الدنیا و امانیه و سبب لا نزوا و سبب جلسه و سبب غضب السلطان بهرامشاه اعز الله انصاره و سبب تصنیف هذا الکتاب و بعض فی شکر شیخ الامام جمال الخطبا احمد بن محمد الملقب بالخجند و التفاخر و المباهات

زان چو برتند بهر خیال همی ‖ خفته ماند ز گوشمال همی

پیش دیوان حکم حق خرمرد ‖ شکر سیلی حق که داند کرد

که کند با قضای او آهی ‖ جز فسرده دلی و گمراهی

آه تو با قضای او باد است ‖ بر قضایش دل تو نا شاد است

با قضا مر ترا چو نیست رضا ‖ نشناسی خدای را بخدا

کو درین راه کردنی کردن ‖ که تواند قضای او خوردن

گردنی باید است عشر ازلی ‖ تا زند دست لعنت سیلی

گردنانی که با خدای خوش اند ‖ حکم را بختیان بارکش اند

چون نا چیز اند گرچه دربند اند ‖ زانکه جان می کنند و میخندند

تن و جان از پی قضا در شکر ‖ دل ز نم گنان که یا رب شکر

بر دل اهل دل بوقت طعام ٭ گندمی گردمی بود حرام
چون نشوئی همی دل از باطل ٭ رقم کاذبان منه بر دل
دل که باشد سیاه چون پر زاغ ٭ صید طاؤس کی کند چو چراغ
دل آنکس که هست بر تن شاه ٭ جانش را هست جایه در گاه
باز چشم تو در ره اسباب ٭ هست سوی دل تو خانه خراب
چند باشی بغفلت ای بد رگ ٭ دل تو در گل تو خفته چو سگ
چو سگ آبستنی تو ای جاهل ٭ سگ دیوانه داری اندر دل
خوی و طبع بدسگان داری ٭ همچو سگ توشه استخوان داری
بد شود تن چو دل تباه بود ٭ ظلم لشکر ز ضعف شاه بود
هر که او را گزید هم بر جای ٭ از پی تو شوند سگ بچه زای
ستم اندر جهان ز آب و گلست ٭ اینهمه ظلمها ز کبر دلست
گر دلت نیستی بصورت زاغ ٭ همه طاؤس گیردی چو چراغ
با چنین دل سفر سقر باشد ٭ ور نباشد سقر سفر باشد
کوش تا دلت چون قلم گردد ٭ پیش از آن کت اهل الم گردد
یک عتاب بفرق فرقد خاک ٭ یک حدیث و ز جامه صد چاک
زانهمه کارهات بی نور است ٭ گر ترا نور راه بس دور است
ور نداری تو نور نار شوی ٭ پیش پروردگار خوار شوی

التمثیل فی القلب والنفس والبدن

از درون ترا بمنزل دل ٭ نیست جز در دو منزل حاصل
راه چشم تو سوی منزل جان ٭ جای تو زین تن چهار ارکان
هست بر سالکان بوقت رحیل ٭ پنجم سوی دهم منزل سبیل
یک چو بستد گرده ویار ٭ باز گردد و بیفتد و نار
پر و بال جسم و جان زنار ٭ از تن و جسم جان و دل بار

باطن تو دل تو دان بدرست ظاهر دل برون ز ظاهر تست

موضع دین دلست و مغز و دماغ همچو بزر و فتیله نور چراغ

دل بود همچو شمس انجم سوز که تواند نمود چهره بروز

دل که بر نفس مهتری یابد بر همه سروران سری یابد

نه چنان دل که از پی دینی بفروشد باندکی عقبی

اصل حرص و نیاز دل نبود مایهٔ دل ز آب و گل نبود

دل که باشد چنین امانی دوست نه دلست آنکه هست پاره گوشت

دل که باشد ز تو امانی خواه نبود از علوم ایزدی آگاه

پارهٔ گوشت گنده باشد و بس که مر آنرا بکس نداند کس

فصل فی الرضاء والتسلیم بحکمه وقضائه وقدره

ابلهی راکه رخ بنجانهٔ اوست نازکی جان ز تازیانهٔ اوست

آنکه از تیر او شرف دارد دیدگان از پی هدف دارد

گر ترا تیغ تن زند آه کن ور ترا زخم حق زند خنده کن

بی رضای حق آنچه راحت تست آن نه راحت که آن جراحت تست

دل ز تلخیش همچو می خوشدار همچو دل بر آب و آتش دار

تلخ و شیرین چو هر دو زو باشد زشت نبود همه نکو باشد

دل تان در فراق مال و عیال خنک خوش چو در بهار شمال

کمترین بنده‌شان زمانه بود — زار زرد دل چو گورخانه بود

زانکشان با امید بود و بیم — جانشان تن خورد چو شمع مقیم

جان بعهد وفاش بسپرده — در کف زنده در کفن مرده

پیش امرش چو کلک بر جسته — جان کمروار بر میان بسته

سوی آن کز رضا حلیم بود — جنبش اختران عقیم بود

در رضای خدای خویش بکوش — نه بچیزیش چو بندگان بفروش

بده از دستش از برای نهاد — هیچ را هیچکس بباد نداد

باش در حکم صولجانش گوی — هم سمعنا و هم اطعنا گوی

چونت گوید نماز کن بگذار — چونت گوید مکن برو بگذار

چونت گوید ببخش هیچ منه — چونت گوید نگاه دار بده

رخصتش هدیه دان ازو برهی — تو ازو رخصتش چه باز دهی

بر در حق بگرد زود و مگرد — که بزاری شوی درین ره مرد

این نه از فام توختن باشد — که نیازی فروختن باشد

قدرتش را بچشم عجز مبین — خواجه آزاد کن مباش چنین

نه توئی تو زتست بر کاری — تو که اندرین میان باری

هرکجا ذکر او بود تو که — جمله تسلیم کن بدو تو چه

آن اوئی تو کم ستیز برو — گر گریزی ازو گریز بدو

مال و تن را بکردگار سپار
تا درون بسم ای پای باز [illegible]
جان و دل را بساز و عطا دار
پس دریغ از وی این چرا دار
وقف کن جسم و مال را [illegible]
تا بحق چون [illegible]
حق کن از و مادرست [illegible]
بار و دل را ز ذلت [illegible]
چیز پری که [illegible]
[illegible] چه بود
[illegible]
در بناسی [illegible]

۲ با این همه [illegible] در ره [illegible]

صولجان: چوگان

لیسانی که بر درش هستند ... نه کمر بر درش کنون بستند

کز ازل پیش عشق همت و زور ... خود کمر بسته زاده اند چو مور

جمله اعضات را به بند درآر ... جان و اسباب جملگی بسپار

بند او دار بر همه اعضا ... تا نگردی ز بند حسنه جدا

بندگی نیست جز ره تسلیم ... ورنه باشی بقلب و کار سلیم

هر کرا نیست چشم عبرت کور ... نبود هیچ و بود مرغ و ستور

بندگی در سرای صنع کل ... صنعت عجز است و اسکانت و ذل

دور دو دست در بلا خوردن ... بنده بودن ز بنده پروردن

چون شود حکمت قدم ساقی ... ترکنی اختیار در باقی

هست در دین هزار و یک درگاه ... کمترش آنکه بی تو باشد راه

گرچه زین بوریا نه خواهی تن ... پیش تیر قضا سپر مفکن

هر کرا خسته کرد تیر قضا ... نپذیرد ورا جز هیچ دوا

زخم تیر بلا سپر شکنست ... هیچکس خود ز زخم او نه برست

نز همی ای فضولی رعنا ... چه زنی دست و پای در دریا

آنکه دلهای آشنا دارند ... دل ز چون و چرا جدا دارند

کانکه شیئ آنست بر تو سود و زیان ... امر قل لن یصیبنا برخوان

کز پی جنایت حکم یزدانی ... شب نبشت آنچه روز میخوانی

[illegible]

در زمانه سخن سرای شدم ‌‌ ‌ ‌ تن گفتار را بهای شدم

لیک مدح کسی نگفتم من ‌ ‌ ‌ گوهر مدح تو نسفتم من

خدمت چو تو شاه شاه‌نژاد ‌ ‌ ‌ جز قمر و مایه نداد بباد

چون عطا داد حکمت و هنرم ‌ ‌ ‌ کی عطا در خطا بکار برم

بود باید نهان ز خلق جهان ‌ ‌ ‌ گرد باید سخن ز خلق نهان

دیده‌ها شب فراز باید کرد ‌ ‌ ‌ روز یک چشم باز باید کرد

تا بدین عهدنامه اندر ذکر ‌ ‌ ‌ راند از پرده‌ها معانی بکر

معنی بکر از آن سوی تو شتافت ‌ ‌ ‌ که همی مرحبت جز تو نیافت

همچو پیلست کار بخرد راست ‌ ‌ ‌ پیل با شاه راست یا خود راست

همه بازان اینجهان بپرند ‌ ‌ ‌ یا مگس خوار یا ملخ گیرند

نیست اندر هوای نفس و نفس ‌ ‌ ‌ باز سیمرغ گیر جز من و بس

گفت عقل ای دلت بمهر شه پر ‌ ‌ ‌ از تو دریای مدح و از من در

درفشان کن ز لفظ و معنی زود ‌ ‌ ‌ ز آنکه خاموشیت ندارد سود

عندلیبی فراسرای از سرو ‌ ‌ ‌ هرچه در خس کشیده چو تذرو

گاه از عقل محض کندم باز ‌ ‌ ‌ شوری اندر جهان فکندم باز

خاطرم گفت مر مرا در سر ‌ ‌ ‌ کای بفضل تو روزگار مقر

زود پیش آر خوب و تازه سخن ‌ ‌ ‌ که خلق شد کتابهای کهن

بوم او ساخته ز بام فلک | وندرو فرش پر و بال ملک

صحن جنت و را شده میدان | همچو جنت ز نعمت الوان

ظاهرش همچو موی مشکین بوی | باطنش چون بهار خندان روی

خشتی از زر و خشتی از گوهر | جوئی از مشک و جوئی از عنبر

هر نهالی جهانی از معنی | هر گیاهی نهالی از طوبی

عسل و می درو روان گشته | آب شیرین غذای جان گشته

کرده از بهر روی و بجوئی | آب جانها روان بهر جوئی

اندرو قصرها هم از یاقوت | گشته ارواح را ز حالش قوت

تیه او بر کنار شرع و هدی | نافه داده بسان گیش فدی

اندرو صد هزار پرده نور | وندران پرده صد هزاران حور

اندرو حوریان باز یور | خاک بومش همه عبیر و درر

همچو مریم درو معانی بین | همه دوشیزگان آبستن

اندرو تخت بین و عزت و بخت | صفت شاه بر نشسته بتخت

عرض او قصری از حقیقت و صدق | بام آن قصر کرده مقعد صدق

هست بایسته از پی عصری | در چنین شهری اینچنین قصری

زین چنین قصر و شهر خرم باد | ساکنش وصف شاه عالم باد

چیست زین باغ برز پر زنگان | جز مگر چنگ چنگ بچگان

شاه طغرل ساز ورش نبود بر

قیصر روم را نه شرف کند

این بنجهای خوش جواب از آن

عقلا از ... اند در جهان

فضلا را بفنه و نرکس

جاهلان را بسان افعی بست

زانکه جاهل ز علم بیگانه است

باغ دانش چه جای جاهل است

علم و دانش غذای اهل است

نسخه: اندرو

چنگ چنگ: آواز اقسام جانوران و مرغان باشد

خویش

طمع بر طبع خویش خوی بدست | دعوت عام کردن از خرد ا
مهربانی چو خوان بی آراید | بس نه بره که تره در بایدؑ
همچو طوبیست تر و تازه و نو | همه جا یکه رسیده چو تو
هر بیان آفتاب برهانی | هر سخن فرد خانه جائی
هر یکی بیت از و جهانی علم | هر یکی معنی آسمانی علم
شسته از بهر رنگ و بویش را | خرد از آب وی رویش را
مطلبش سخت چون گهر در کانا | مأخذش سهل چون هوا از جان
بمعانی گران بلفظ سبک | چون عروسی بزیر شعر تنک
بجهانش ببرده از تک و پوی | آفتاب از جمال و باد از بوی
عالم عقل طالبش گشته | نیست او بام غالبش گشته
برده این را ز بهر قوت ملک | بره آورد مشرق و مغرب فلک
بر تن و جان ناکسان و کسان | چرب و شیرین چو روغن بلسان
از معانی و لفظ نا معیوب | یوسفی از درون و بیرون خوب
تلخ و شیرین چو هم بطعم و اثر | یا چو دشنام یار و پند پدر
پیش این تحفه سر بزیر آرد | سخن آرای هرچه بر دارد
شرح بیهوده دان تو در بر کور | سخن داو و شمع چو ستور
اینت رنجی که کور شمع خرد | نشنید و رهی نکرد

[illegible]

زانکه در زر هفت و پنج و چهار / نیست هی بی شمار و کل بی چار

هر کجا ز اجتیت صد پنج است / زیر پنج اندرون همه گنج است

نکند حرف ظرف او بارتر / آتش و آب او نه خشک و نه تر

ترمی خویش حرف پنهان داشت / ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت

شعر من صورت و روان بنست / خط من خامشی شکر سخن است

هر کرا اندرین دو چهل و شکیبست / شعر من جانش را یکی نکبیت

در سرائی که مکر و فن دارد / تا زکی گفتها بی من دارد

بیتی از شعر من سوی جدال / کم نباید ز بیت بیت المال

لذتی دارد این سخن تازه / که بجوئی گذشت از اندازه

برسانیدم این سخن بکمال / می بترسم که راه یافت زوال

چون بغایت رسد سخن بجهان / زود آید در آن سخن نقصان

گرچه از غفلت اندرین مه و سال / دفتر من سیاه کرد خیال

این سخنها ز کاتب چپ و راست / عدد سیصد هزار ساله بجواست

کردم از خاطری زجوهر پر / دامن آخر الزمان پر در

آنچه زین نظم در شمار آمد / عدد بیت ده هزار آمد

بعد ازین گر اجل دهد تاخیر / آنچه تقصیر شد کنم توفیر

هر که زین پس شاعری بوید / یا نگوید گر نه زین گوید

۳۱۱

زین سخن خاص [illegible]

[illegible]

بر پاست
لمس لامسه باشد
و بمعنی علم و دانستن
و خلاصی و نجات
خلاص
با لیسیدن [illegible]
نیز آمده

زین نکوتر سخن نگوید کس — تا بحشر این سخن جهانرا بس
مجدایی از زیر چرخ کبود — چون منی بود و هست خواهد بود
خاتم انبیا محمد بود — خاتم شاعران منم همه سود
هر که او گشته طالب مجد است — شفق او ز لطف بو المجد است
شعر او را بلفظ مقصود دم — زین قبل نام کرد مجدود دم
زانکه مجدود را بتن شدم نیت — کرد مجدود و ما منیم کنیت
خاطرم چاکریست حکم پذیر — هر چه گویم بباید گوید گیر
این کهن امیاد تا محشر — حسد و بخل و جهل تهمت گر
تهمتش گر خرد کند عالم — ور معاند کند کم از دو درم
سوی حاسد چه این چه بانگ ستور — گرگ تا و یوسف یکی بود سوی کور
کس نگفتست چنین سخن بجهان — ور کسی گفت گو بیار و بخوان
زین نمط هر چه در جهان سخنست — گر یکی ور هزار آن منست
در و این اندر زیرک و ابله — چون دبیران ز نقش بسم الله
چون زبان حسد بود نخاس — یوسفی باشی از گزی کرباس

نخاس
دلال

وانکه او منصفست و نیکوکار — نشمارد ببازی این گفتار
همچو جان دارد این گزیده سخن — گر نگردد بهرزه هرزه کهن
هر زمان تازه تر بود نمطش — خصم خواند همه حدیث غلطش

هر که این بشنود بگوش ازدو — سخن داند و ظن برد ز ربود

نزد بی نظم و پارسائی او — اهل لطف است پادشاهی او

نه بد و نیک دیده بجهان — نه همی گفته دین بماید جان

قیمتی لعلی که در جهان ملست — همچو در طبع چون رشته آب و گلست

مصلحت را از دو رنگی او — نه بجهل است خوب رنگی او

نیست از عقل وقت مهمانی — لقمه بنهادن ز لقمانی

چه حکیمی بود که خوان بنهد — تا نسیا نرا نوا که ندهد

هزل من هزل نیست تعلیم است — بیت من بیت نیست اقلیم است

گرچه با هزل جد بیگانه است — هزل من همچو جد هم از خانه است

شاه را چون خزانه آراید — چیز بد هم چو نیک در باید

فصل راس البلاغة هو القناعة فی وصف حاله و قناعته

عوض للرأی الاعلی السلطانی

من نه مرد زن و زر و جاهم — بخدا گر کنم و گر خواهم

ور تو تاجی نهی ز احسانم — بسر تو که تاج نستانم

نبوم بهر طمع مدحت گوی — این بیابی ز من جز از من جوی

نه کهن خواهم از کسی و نه نو — نیک داند زخوی من خسرو

نکنم گر تراش چکنم — کار خود کرده ام بها چکنم

دور از بد دلی چو خفاشم — که نباید که صید کس باشم
دلم از نیک و بد رمان باشد — زانکه هشیار بدگمان باشد
نه بجبت از بلای بدکاری — مصطفی با عتیق در غاری
اهل صورت بدند نیز ز خرد — هرکه از بد گریخت نبود بد
کام چون نیست کام تیز بهست — همچو ناوک ز کژ گریز بهست
مرد کز اهل جهان رمان باشد — در چنین جای جای آن باشد
جرگ را چون نه تیر و نه سپر است — سینه مر جرگ را حصار بهست
لاجرم زین زمین کند صد بار — لاجرم زین حصار گیرد مار
یک جهان پر نقیض کافر دل — زخم کرکس بسهم از باطل
چنگل باز را همی مانم — بر هوا مرغ دل چنین رانم
نز پی دانه مرغکی صد بار — ننگرد پیش و پس یمین و یسار
از پی اینچنان بد اندیشست — کش غم جان نه بیم نان پیشست
جای آن هست ارش علف نیست — کو هوا پر گرسنه پر علف است
غم جان تا چون بخدمت تو درم — آنکه هرگز نخورده ام نخورم
هیچ کم زین بدوستی خس را — کو کسی کو کسی بود کس را
بر جهان دست غزل نیکان خواند — بد فزون گشت و هیچ نیک نماند
پس درین روزگار نزد خرد — نیک نیست آنکه او نه بود بد

[illegible]

درج کرده چو دین میان گناه / معنی اندر میان خط سیاه

گرچه خود نیست لایق و قابل / قابل قول او شود باقل

نیست از ابلهی و زنگار چنو / آب کاغذ نگاه دار چنو

گر نه از تحیّر کردی اندر دم / آب کاغذ ببردی آب از نم

جگر نرم را خطش چو شمال / نم پذیرفته چون ز آب زلال

داده کلکش چنانکه شاه عروس / از نقاب تنک خرد را بوس

تا زبان زو اشکال بربسته / لاشکان را جناح بشکسته

دست زلفش بجوی پیوستن / فارغست از گشادن و بستن

از بزرگان کفایت او دارد / راست خواهی ولایت او دارد

اوست فهرست سر جریدهٔ علم / اوست بنیاد جود و مایهٔ حلم

بابر و بار جانش دولت و فر / بوسه زن همچو کاغذ دفتر

آسمان قدر و مشتری دیدار / منتخب خلق و منتخب گفتار

چون قضا سطوتش درشت و درست / چون خرد کارهاش روشن و چست

دل او چون سر خرد هشیار / چشم او چون دل قضا بیدار

خاطرش تیز رو بسان شهاب / کون را با دلش نماند حجاب

طبع او همچو زهره حامهٔ دین / ذهن او در سخن عطارد دین

تربیت شرع باغ دین خدای / از غبار خیال گشته جدای

باقل نام مردیست از [illegible] که در عجز بیان بوی مثل [illegible] گویند وقتی آهوی خریده بود به یازده درم چون از وی قیمت آن بازپرسیدند هر دو کف دست خود را بگشاد و زبان برآورد پس آهو بگریخت ۱۲

برسد تا بعرش و یابد اجابت | نشود نه فلک ز پیش حجاب
هر عبارت کزان فصیح آید | دم بود کز لب مسیح آید
معنی از لفظ او پدید از دور | چون رخ حور عین و پرده نور
صورت رمز او خفیف الجسم | لیک مرشد بسان نکته عجم
دیده خطهای خطه ملکوت | همچو عیسی بدیده لاهوت
دل مرا او را نمود راه صواب | دین مرا و را جمال داده خطاب
خصم در روی خاطر چیرش | کند باشد چو پشت شمشیرش
هر که بر آستان دین باشد | عیسی مریم آستین باشد
منبرش چرخ و او چو خورشید است | مجلسش قصر او چو جمشید است
هرچه گوید همه بدیع بود | هر شریفی و را وضیع بود
همچو آب روان بود سخنش | سر نه پیچد کسی ز کن مکنش
لفظ او خلق را جواب دهد | هم بر اندازها شراب دهد
بنود همچو گفت او گفتار | راحت روح خویش از آن گفتار
هر کسی کو بدرس بنشیند | عقل در مجلسش درس بیند
عقل گردد ز لفظ او مدهوش | نفس گوید که بر زبان خاموش
تا سماع حدیث خوب کنیم | روح را پاک و بی عیوب کنیم
هرچه گوید همه نکو باشد | کانچه گوید همه چنو باشد

فصل فی الفنا عن [illegible]

ای که در زیر طاق گردونی | چه کنی کم از آنکه از دونی
با چنین [illegible] در این مسکن | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون بدیدی جهان تا ازل | نفس [illegible] را شهوت
از چه [illegible] زمان [illegible] | خلق را جمله صورتی انگار
تیغ [illegible] | [illegible]

جرم من اندرین چه میدانی ‌‌ ‌ چون بدیدی کمال نادانی

نرسد در ولایت دل خویش ‌ ‌ هیچ بی حوصله ز حاصل خویش

التمثیل فی اصحاب الغفلة والجهل

آنچنان شد که بود بنبه زنی ‌ ‌ مفلس و قلتبانش خواند زنی

گفت کای زن مرا نبادانی ‌ ‌ مفلس و قلتبان چرا خوانی

چه بود جرم من چو باشم من ‌ ‌ مفلس از چرخ و قلتبان از زن

هر کسی را که دل نخواهد رنج ‌ ‌ عافیت کنج به قناعت گنج

هر که این گنج و کنج بگذارد ‌ ‌ کس ازو او ز کس نیازارد

زانکه در دهر سگ پرستانند ‌ ‌ راست چون موش آفت ‌ انبانند

از پی چنگ و نای بوالخداش ‌ ‌ خانه تنگ ساخت بوالبناش

تا همی گربه نای دارد و چنگ ‌ ‌ موش را چیست به ز خانه تنگ

تا بود گربه مهتر بازار ‌ ‌ نبود موش چابک و کاندار

نای و چنگی که گربگان دارند ‌ ‌ موش را خود برقص نگذارند

تا بود گربه در کمان کمین ‌ ‌ موش را گلشن است زیر زمین

تیز کرد است ای خردمندان ‌ ‌ گربه مرگ چنگل و دندان

تا همه همچو موش دریابد ‌ ‌ سوی جانش چو گربه بشتابد

اندرین کار که بروز و بشب ‌ ‌ چنگلش تاب دارد و جان در تب

مگس و گربه سوی خوان پویند
سگ و زاغند کاستخوان جویند

گربه از بهر لقمه صد خواری
میکشد با خروش و بازاری

باز شیر درنده در صحرا
گور خر را همی درد شبها

گرچه از بهر لقمه جور کشد
هر دو شیر و پلنگ خود بدرد

باغ دین خرد بود خلوت
پرده نیک و بد بود خلوت

هر که خلوت گزید راحت دید
خلوت آمد مراد را چو کلید

سلوتی نیست روح را اکنون
خلوت روح خلوت آمد و بس

شکل با شکل یار چون باشد
اشتر با مهار چون باشد

جان که یکدم قرین یاد نشست
راستخواهی دراز کن چپ و راست

التمثیل فی الجهال وهم له ناصحون

نوح را گرچه عمر داد اله
اندرین خاک نهصد و پنجاه

کرد دعوت باشکار و نهان
کافران را بهر زبان و اوان

خلق نشنید هیچ دعوت نوح
هیچکس قول او نداشت فتوح

اندر آن طول عمر نهصد سال
سی و نه تن ازو شنید مقال

وان دگر قوم چون زبان بگشاد
خلق را جملگی بطوفان داد

تیز گفت قوم را یکسر
زانکه کردند ازو بجمله حذر

دعوت من چه دعوت نوحست
گفته من طراوت روحست

خود سخن در وجود چند آمد · که همه خلق را پسند آمد
گر عبوری در مزاج است سلیم · کی شدی نص لسان لکم دینکم
یارب این پندها ز نا اهلان · همچو عنقا ز بد کنی پنهان
دور کن دور زحمت جاهل · دست نا اهل زین سخن کاهل
بس کن از پند و مدح آنکس گوی · که از و دین حق گرد نیروی
خاندان بزرگی و شاهی · ملکت او ز ماه تا ماهی
شاه بهرامشاه بن مسعود · که بماند ز عدل او محمود

بمدح الملک العادل عضد الدوله محیی الاسلام ملک الملوک و السلاطین ناصر الاسلام و المسلمین دولتشاه بهرامشاه بن مسعود ابن ابراهیم ابن مسعود اعز الله انصاره و اعلی الله شانه

باز بر دولت و عالم شاه · شاه و فرزند شاه دولتشاه
آن چو خورشید چرخ را در خورد · وان چو بدر فلک سفر پرورد
از پی قهر خویش و بدخواهان · بندهٔ شاه و خواجهٔ شاهان
خامش و عادل و بهی چو ملک · هشتم پادشاه هفت فلک
رنج دیده چو یوسف از پی باز · در غریبی و پادشا شده باز
چو سیاوش رهیده زآفت نو · آمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف برون ز طفلی شاه · رنج پرورده گشته از پی گاه

بوده بر تخت ... بوده · بوده شاهی ز غیب بر بوده
بوده چون جم ... · کرده در بزرگی را خاتم
گرد دیده جهان فراوان دید · مردم دیده زان آن دیده
مردم دیده بی جهان بینی · هم ز خودی که جهان بینی
نقطهٔ بی نوا این جهان بدوی · دیده نی واعظ جهان دروی
عمر او اندکی و حسن دیبار · همچو جم ... شده دیدار

یک
انگشت

خلق او را چو کوی از پی دل
دل من باغ انجهانی به به
عزم و حزمش از ان قریب چو صدق
آخر از برگ سوسن و گلزار
اوست اکنون سلالهٔ شاهی
زو روز زر بهر شاه داید سیل
عدل و در ولایت تیمار
برگرفت از عطا و عدل و تحمل
خرد جسم و بزرگ فرمان بود
چشم دولت بدو شدست قریر
تنها هی بدی همی داند
نخوتش هیچ کم به نیرو تر
همه عدلش برای دین باشد
دارد از یاد کرد هیبت عار
بذل او بر یکی معصور است
بوسه جای سر و کله بالش
خانهٔ اوست خانهٔ شاهی

بنده گل شد چو بردمید از گل
خلقش از آب زندگانی به
خلق و خلقش ابد شکیب چو صدق
بی نواکی بود نسیم بهار
دولت او را گزیده همراهی
گل نباشد برنگ و بوی نجیل
چون نسیم سحر بفصل بهار
گفتگوی از میان هنر و اجل
راست چون خاتم سلیمان بود
شاهی او را همی کند تقریر
بهتری در فن و تنی داند
قدرتش هر چه پیش خوشخوتر
در رعایت عمارت این باشد
امنیت نیکو کن فرامش کار
لطف او از چنین کنم دو رست
مرجع آفتاب و مه رأیش
خانهٔ مشتری بود ماهی

بندگان شاه و یزدان و
بنده یاد و عطا جهان را
جود او ... را کند زنده
جاه او خلق را کند بنده
یار دیم او را معصوم
یار باد او را چو دین
هم از دوی برای همگنان
شاه را چشم از دو شده روشن
دام او ...
اینچنین اوج و چنین نقش
... او بهشت اعظم

ای سنائی کم سنائی گیر	باشنای حق آشنائی گیر
کامکه گوید بمدح او سخنی	چون صدف بر گهر کند دهنی

فی بدایة دولته ثبت الله قواعدها

مثل ابتداء دولت شاه	هست چون یوسف و برادر و چاه
آن فگندن بچاه بهر الم	وان بها کردنش بهژده درم
قیمتش هژده قلب با کم بیش	داد هژده هزار عالم بیش
گرچه بودند شاه و همسر او	نه گدایان شدند بر در او
نه فگندند در مغاک اورا	نه کلاه آمد آن هلاک اورا
چاه دانست جمله آن اخوان	نه همه جاه یوسف آمد آن
نه زلیخا ز چهرهٔ نیکوش	بغلامی خرید و شد همدوش
پیرزن رابسوی دیدهٔ او	خواجه آمد درم خریدهٔ او
نه عزیزش چو وقت جاه آمد	بنده پنداشت پادشاه آمد
این عطا چیست کار کار کشای	وین شرف چیست لطف بار خدای
نه پیمبر چو رخ بیثرب داد	لشکر آورد و مکه را بگشاد
نه چو ره رفتنش نیاز آمد	منهزم رفت و شاه باز آمد
بی زبانان بازگشت سوی مکان	خود نه تیر آفتاب را چه زبان
هم سوی شهر یانش از زن و مرد	تا عزیزیش کرد جلوه نکرد

کس مبیناد تا برستاخیز / آنچه شیرویه کرد با پرویز

غزو شاهی بخصم خویش باید / هر که او تیغ زن نه خود خواند

ملک میراثیان نماینده است / ملک شمشیر ملک پاینده است

از شهان مرد راست در عالم / ملک میراث و ملک تیغ بهم

روی بخشش از آن بکرمان کرد / تا عدو را غذای کرمان کرد

آمده سوی شهر از مرویش / بوده داد و دهش ره آوردش

گرچه شب رفت چون نهار آمد / ور چه دی رفت چون بهار آمد

تا سوی شهر خویش باز نشد / دیده ملک و دینش باز نشد

شاه با رافت آشنا باشد / مهرور چو پادشا باشد

مهر پشت سپاه دارد ملک / ور نه مور سپاه دارد ملک

کشوری را دو پادشا فره است / هر یکی تن یکی دل از ده به است

یک جهان پشه را کشد بر جای / روزگار از دو پیل پهلوسای

یک جهان دیو را شهابی بس / چرخ را خسرو آفتابی بس

خاک یابی ز پای تا زانو / خانه را که دوست کدبانو

این مثل خانه راست خود گفته / بد و کدبانواست نارفته

در مهو رکسی فلاح ندید / روی آرامش و صلاح ندید

گرت باید شکسته سر زمین / بیکی بهره بر دو کره نشین

۱۳۳

پیش او خصم را اثر [illegible]
با چه مهتاب پیش آفتاب بشم
هر که از روی کار تاج خواهد
پیش تیغ آتشین کلاه آید
لعل کان را ز سنگ کین دارد
مرد دون زاده مرد دین زاده
نیک باید زمانه با خوش خویش
تا که چوب و عود وان آتش
او بداند که تیغ تیز کیست
او شناسد که اصل دولت کیست
شیطان را شناسد ار سلطان
عیب را باز داند از [illegible]

نسخه نگاه

فیه
هزار و افزون

عادلی عیسی از وی آموزد | عدل او چشم ظلم بر دوزد
نیست با جودش از پی مقدار | سیم بازاده کرده را بازار
هست خواهنده خواه بخشش شاه | همچو شاهان عصر خواسته خواه
میر کز حرص و ظلم دار دشید | خوان او را تو مور و مار نه مور
جود و عدلی که در شه خوش خوست | بازوی ملکت را قوی نیروست
امن او زیر پردهٔ تسکین | متظلم کشته فتنهٔ غمگین
الف عدل او ز راه صواب | الف داده میان آتش و آب
عدل او در سرای نفس و نفس | آفت چغد و کرکس آمد بس
که چو آمد همای شاه پدید | چغد غزنین بچین و روم رسید
عرصهٔ عدل شد گل از دادش | نافه مشک شد دل از یادش
از پی عدل چون بخشم آید | دلش اندر میان چشم آید
که شد از عدل شاه شاه شکار | گرگ با میش دوستکانی خوار
خلق او مایهٔ لطیفانست | عدل او دایهٔ ضعیفانست
رهبر او کند چو معصومان | عدل او بر دعای مظلومان
اندر ملکی که عدل یار شود | تیره ماه جهان بهار شود
کشوری را که عدل عام ندید | بر تر از نامش ایچ نام ندید
شرع را دستیار او دادست | ملک را پای بند او دادست

[illegible]

دوستکانی: پیاله لونیست خوشبو که آنرا بمحبت اول بدیگری دهند

نسخه رسید

پادشاهی که راست رو نبود / زرع باشد ولی درو نبود

عدل این شه چو رفت در صف جنگ / تیغ را سبز جامه کرد از زنگ

از شرف یافتست چون حیوان / چوب منبر ز خطبهٔ او جان

گشت دیو ستنبه زان از تاب / گوهر چتر او بجای شهاب

چون ز فتراک برگشاد کمند / دشمنان مانده از فزع دربند

از پی کسب بخشش و جاهش / بوسه آلود چرخ شد راهش

ملکان از بهر جاه و فرشش / بوسه جائی شده است گذرش

شد ز بوسه شهان بدر مثال / خاک درگاه او ببال هلال

ابر و دریا غلام کف ویند / در وفاقش براستی چو ویند

کان و دریا پرش بود درویش / بخشش او ز بهر دو باشد بیش

بوسه چین آفتاب در ره او / خاک روب آسمان بدرگه او

وز پی زینت قبول درش / زر پرور برند خسرو سرش

چون شود ملکت پای سرکند او / چون ببیند زمانه برکند او

سعی او بازوی دلیرانست / سهم او پوزبند شیرانست

در خطا پوزبند و زود گذار / در عطا سخت مهر و سست مهار

مانش مسکن شریف و دیم / خاطرش ناقد لئیم و کریم

همره عزم اوست در رای / باعث حزم او شنیده بهای

شوا کرده کوشش صدر اصم
از ضمیر او صیقل تیغ و قلم
همه عالم ور آشده بنده
ام ده کر دو زخود او زنده
گلبن عقل شاه در بستم
چون شاه فر او ستوده جوانی هم
آفتاب از جمال او خجلست
ذره دوی مخ کوا ای در دلست
چو دیده بر سر کلاهی
سال بیهوده کان چون شاهی
مسرور دانش چون بود حیران
بیهوده شده در پیش او بی‌ثبات

نسخه
ستنبه
صورت مکروه و نام دارویی که بجز اسپ ترسانند
صریر
آواز قلم که بوقت نوشتن برآید
صلیل
آواز آهن و آواز ضرب شمشیر

ملک بر روی خطبه شه داد ظلم را سه طلاق با این داد

این دولت که دولتش دارد که بهی خدمتش نه بگذارد

مرکبش هیبت فلک دارد وز بهی صورت ملک دارد

گرد زان تیغ دست خنجر کوش اشبهی تیز سیر پیکان کوش

دشمن و دوست را چو بخش سعید سینه و شانه را چو گرد و چو عید

نتوان زد به پشت او نخچیر که تنگ نبود همه تقصیر

گرچه کشتی بر آب دارد مر اسپ شه کشتی است دریا بر

سوی پستی از فراز همچو قدر سوی بالا ز پست همچو شرر

سهم او همچو سهم گیتی دار کوه را با زمین کند هموار

پای او دست عرک را ماند که کسی زو گریخت نتواند

دست و پایش چو صبح گرشتابی بد بدگاه روز وقت بهار

دار داز دیده چهره بازی خود چشم بد دور از آن دو چشم نکو

گر تبره و بنفشه بجای بود باره او به دست و پای بود

کم نبود از میانه ری در جوش که سپر پشت بود و خنجر کوش

گاه تنگ از جهان برآرد گرد بر زرجعفری کند ناورد

سرش از قبله هوا دلشاد دمش از قبله زمین آزاد

تخت ملک است و مسند شاهی کوه از او پر پشیزه و ماهی

فضیلة فی فضیلته وخصاله

عرش اگر بارگاه را زیبد | شاه بهرام شاه را زیبد
هست چرخ ارچه پیش دوران نیست | هست قطب ارچه تنگ میدان نیست
روز و شب با نماز و با روزه | پاسبانان بام پیروزه
تا شود همچو عدل و جاه ملک | کمر کوه چون کلاه ملک
اجل از نام اوست مرگ طلب | خرد از علم اوست برگ طلب
عدد نام اوست هر که نبشت | هست بهرام شاه هشت بهشت
بهر همنامی شه خوش نام | بهر خود و یست بر فلک بهرام
از پی شرع و ملک بسته کمر | پیش علم علی و عدل عمر
عزم او تیغ ملک را ظفر است | حزم او نیز ملک را سپر است
زیر حکمش برای جان و جهان | صد هزاران دلست و یکفرمان
سست پای از نهیب او چیحون | نرم گردن ز حلم او گردون
شکند گر بخواهد از یک مشت | شکم خصم طبل مهره پشت
برگ ساز ندا از دو دست چو میغ | مرگ سوزند از زبان چون تیغ
روح تازه شود ز دیدارش | مرده زنده شود ز گفتارش
مهدی وقت و عیسی حالست | روز و شب در جدال دجالست
بهر بازوش از خط تقدیس | ظفر و فتح کشته حرز نفیس

هست این بارت علم شاه او
چونکه همه است و همه است او
پیرست او و روان صورت چین
سطوت او ستون چنبر دین
عرش و کرسی کرسیست از [illegible]
روز و زوری کرسیست از آن
گوهر او را جهان گشته و گرد
دانش را افلاک [illegible]
بلکه چون دید بازوی چرخ
دهشت بر کاه و بر هنر
شیر [illegible] زیر [illegible]
پیر گردون [illegible]

اختراني که حال کرد انشد / تیغ او را اجل کیا خواند

که بجنبد بدست شاه درون / گاه بر دشمنانش گرید خون

از تف بیلک شه کشور بر / شاه مرغان بیفکند شه پر

برکرد گر بخواهد او بستان / آسمان را طبق طبق آسان

تیغ هم نام او چو کین توزد / کین گذاری ز تیغش آموزد

خنجر او چو قاف کاف شود / قاف از آن بوی نافه ناف شود

تیغ او بر عدوست رستاخیز / شیر شمشیر او بدید و گریز

زیر شمشیر ملک بارنده / چمن ملک را نگارنده

گر بخواهد به تیغ موسی وار / خشک رودی کند ز دریا بار

برکشد عکس تیغ شه ورش / دلق کیمخت گرگدن ز سرش

خنجرش هست روی ملک افروز / بیلکش رای ساز ایلک سوز

سایهٔ تیغ اوست بر جیپال / هست پیوسته چه ترین احوال

آتش جان دشمنان تیغست / راست گوئی که مرگ را میغست

عدد کشتگان تیغ ملک / ذرهٔ تیغ باشت تیغ ملک

گوئی اهل وجود اهل عدم / هست بر تیغ شاه هردو بهم

ذرهٔ تیغ شاه باصولت / عدد خلق کشت در خلقت

صفت گرزش ار کنند ادا / کوه را دم فرو شود ز صدا

[illegible]

بیلک: نوعی از پیکان تیر که پهن باشد

کیمخت: پوست کفل ستور که بدباغی خام و باغت کنند و [illegible]

ایلک: بفتح اول و کسر ثانی نام شهریست از ترکستان که خوبان بدانجا منسوب اند و نام پادشاه ترکستان

جیپال: نام یکی از راجهای هند که سلطان محمود بر وی غالب آمده و گاهی بمعنی مطلق پادشاه استعمال شده

ارم از بیم اوست هفت جحیم — حرم از امن اوست هفت اقلیم

خصم در پیش گرزش ار فلک است — همچو دنبال گردم فلک ماهیست

خصم را دشنه بیم آهرمن — جان نیابد رشوت پذیرد اندر تن

مغز را حزم شاه خواب ببرد — آب را عزم شاه آب ببرد

تا بدید آتش فلک سیحون — هم بر آن آب بیست آب کنون

نوک رمحش بماند تا محشر — فرجه در میان خصم و سقر

رای رایان بتیغ کرده قلم — نیزه را شیر کرده شیر علم

هر کجا شاه با بتافت عنان — شیر رایات او شود همه جان

هر چه از جان دشمنش کاهد — همه در جان شاه افزاید

رتبت غزنه تا بنا افتاد — انچنین شاه را ندارد یاد

از مد تیر و نیزه او آنروز — سر پروین و پای جوزا دوز

جزع کیران بزیر درع حباب — چون کبوتر طپیده در مضراب

بسته جایان ز خلق خنجر حش — دیده جویان ز خشم پیکان کش

سینها را بخنجر روشن — کرده چون لعل مهره گردن

در زده آفتاب جامه بنیل — ز آسمان پیل پیل کشته ز نیل

کشته کشتی اجل ز خونخواران — گر نبودی اجل هم از یاران

روبهشان چون نبید در دار فنا — چشمشان چون قدید سرخ از بار

برمح در دست مرد خون کرده — اژدهای زبان برون کرده

بند پیوند کرده از سر خشم — گرز چون سرمه و سنان چو چشم

شل از دیده با ربا بیننده — چرب دستان به تیر آینده

کوس در گوش دل خروس خروش — تیر در چشم مرد مردم نوش

صبح خصمان چو شام و تیره چو خواب — دل خصمان دو نیم تیر شهاب

رفت چندان به زیر مرکز خون — گرز کرده به لعل شد گردون

گشت خونخواره در مصاف زبون — خصم در پای اسپ خرما گون

روی صحرا ز تیر خورده اجم — آب دریا ز خون چو آب بقم

جانفشان از ثری روان با شیر — ظفر چون سوی سپاه و امیر

کوه زن با دو پای آهن سم — از سر آن سران بپای و بدم

بر قضا تنگ مانده راه گذر — از در جان خصم جان ظفر

همچو ماهی نهنگ خشک خروش — مرد بی دست و پای جوشن پوش

پشت چوگان ز گرز و سر گوی — سینه گلگون ز تیر و دلها جوی

رسته بر رخش لشکر بی شکوه — هر یکی چون چنار بن بر کوه

خصم را رمح چون الف در سم — چشمها کرده همچو جان در جسم

جان خصمان ز بیم تیر و سنان — جمله بر داشته اجل نهان

کوه و دریا و بیشه و هامون — موج میزد دران زمان از خون

مهره در دست آن بیان نگار — چون پیلبا پیمبره پیچان مار

نقشهای بدیده انجم — در سه پیکر چون سمی زیبا و

آن زبان لا اله الا الله — وهم را راه بود در بارگاه

وهمها واله از سیاست او — نقشها کرده از ارادت او

آه برخواسته ز دشمن شاه — همچنین دو آه آه آه

گرد در رشته ریخ مروفاشد — مهره در گردن عنی کردن

سنبل
مرضیست از امراض چشم

تیره

جسم
تیغ نهان

[illegible]

شاه خورشید قوس کرده ون تیر	شیر آتش سنان آهو گیر
رایتش زاکرفه بخت بچنگ	همچو در دست ماه هفتورنگ
شده در گرد روی روشن او	همچو جان بلال در تن او
کرده خورشید رای شه گردان	ماه رویان مشتری دندان
روی چون آفتاب و دل چون شیر	چون ره کهکشان کمر شمشیر
چون به تیغ و بیست فتح کرد	همه عالم به پیش او بد وجو
رای شاهان پیش رایت شاه	همچنان شد که روی آینه راه
همچنان ریخته بکوشش سر	که ببخشد بوقت بخشش زر
زان الف شکل نیزه از سر خشم	چشمها کرده همچو هاى دو چشم
باغیان از بیم بر لب چاه	شده از بیم چرخ و ناوک شاه
دلو های دریده تارکشان	رشتهای بریده از رکشان
کرکس از شستگانش چون صلصل	لاله منقار بود و گل چنگل
تا خدنگش جدا ز پیکان بود	مدهی اندر میان پیکان بود
مدهی از فرشه زغیبت است	سوی بدرفت و هم ببد پیوست
که زیاران او نبودی مرگ	کرده بودیش هم زجان بی برگ
هر که جست اندرین ولایت صید	از سر جهل بود نزنه قدر
شه زبس خون که ریخت از شش سونان	کوهی یاقوت شد زمین از خونان

صلصل
فاختہ

چه بزرگ و چه خرد باغی عور — چه فراز و چه باز دیده کور

آنچنان بر مصاف چیز شدست — راست گوئی که شرزه شیر شدست

آنچنان گشت شاه عاشق رزم — که بود باده خوار عاشق بزم

رزم و بزمش بچشم هر دو یکیست — تیز و گردنده راست چون فلکیست

باغیان را همه بنوک سنان — کرد در یک زمان زبن بیجان

گشت خالی کنون بسیچ جنگ — خصم او همچو صورت شترنگ

زین سپس عکس خون ز کره خاک — آسمان را کند بسرخی لاک

مهر او جان خان و ما نها شد — کین او دزد و دود تا نها شد

دشمنش را بهر کجا که درست — دیدبان مرگ و قهرمان قضاست

دهر ازین پرده گر برستیزد — همچو پرده اش فلک درآویزد

مرد بد را بد زمانه جزاست — گلخن و پای خر مرا سزاست

سوی بد گرچه عزم حق نیکوست — دافع دشمن است و نافع دوست

گرچه شد از مزاج بد دل ازو — عز حق است و ذل باطل ازو

برخی آنچنان خسرو منصور — سوما بر زمان بنیش لور

از پی راه عشرت و سیر او — ماه او زهره او و بهرام او

پیش بهرام شاه بن مسعود — ظفر و فتح با رکوع و سجود

بر قبا و کلاه و اسپ و ستام — فلک و اختران سلام سلام

ای فرازای برشده سپهر بلند
تو چه پیران سر از چنین فرزند
چرخ را اگرچه بی خلف بودند
تو دری وان اگر صد فرزند
ای فلک زادهات و ازادش
خلقی یافتی نکو و ارسش
پادشاهی بیخ نکو و پدست
وانکهی پای او بپای بست
پادشاهی بپای دار چنانک
چرخ بخت و بیاننکو و شنک
گشت شد چنانک اگر بباز و
پلک چه بزد و انکه ذبیح

[margin:] برخور و برخوردار

[margin:] شترنگ
مردم گیا و
بمعنی شطرنج
نیز آمده

[illegible]

تا زکی کشت ابر گریانست — تا زکی ملک تیغ خندانست

تیغ باید که خون پذیر شود — ملک بی تیغ کی چو تیر شود

دستها را به تیغ و رمح ابرآست — زانکه دفع از چپست و نفع از راست

شه که خواهد که جاه دارد ملک — بسیاست نگاه دارد ملک

زانکه نبود قلزم و اخضر — جز به تیغی نگاهبان گهر

هر کمر که بی شکوه بود — کمر نال و زخم کوه بود

بی صلیل و صهیل کیرا کیر — چون طنین کی شود صریر صریر

دولت آرای بازوی چیر است — ملک بالای دست شمشیر است

آب بحرانه تلخ و تیز نه ستی — چون دگر آبها کمینه ستی

زیر راهها براق دریا ساز — ابر بر برق پای رعد آواز

گرد سم و دراز و پهن بران — خوش کفل سرمه چشم خرد سران

شاه بی تیغ باغ بی هیبت — پاسبان دین و ملک را تیغست

زانکه بی تیغ دین نیافت قرار — ذو الفقاری بحیدر کرار

جبرئیل آورید و گفت بران — خون این مشرکان بگرد جهان

برسول آنکه ناورد ایمان — خونش از ذو الفقار زود بران

هیبت بی تیغ ملک را رونق — ملت حق بتیغ شد مطلق

کوه تا هست بر زمین شکوه — تیغ دارد چه سر نداد کوه

صهیل: آواز اسپ

[illegible]

ملک پرورده زیر دامن کرد | جان نگهداشت او باهن و مرد
هر که از دل نخواست تعظیمش | بام نوبت نپوشش از بیمش
چون کمربست شاه بهر جدال | خانهٔ دشمنان شمار اطلال
گرچه بهر صلاح تا اکنون | خنجرش لعل پوش بود از خون
شه کنون در بهشت محشر او | سبز جامه چو حور خنجر او
ای ز محمودیان ششم ز عدد | چو ششم دور انبیا احمد
نام شش هست لیک سوی خرد | در جمل نقش شش بود ششصد
یک دو و سه ز چار و پنج کمست | چونکه شش دانگ شد یکی درست
تازه روی از تو شاخ و بیخ جهان | سخت پای از تو چار میخ جهان
ای بر و آفت نگارستان | وی بخو نوبهار خوزستان
دولت از تو بهشت کوی شده | روزگار تو تازه روی شده
پایبوس تو ماه هامون | طوق دار تو گردن گردون
خاکبوسان درگهت به نیاز | کرده خاک درت چو سینه باز
از پی خدمت تو اندر حال | کرده از بیم صد هزاران دال
تاجداران رکیب بوس شده | وز تو جمله عمل نویس شده
ملک بیند نایب تو هست | مهتر سند یافته ز تو سند
شهریاران ز تو رسیده بکام | کرده سعی تو با هزار اکرام

دو از مجلس تو رونق از دور | آرزو دو گلشن دامن پر
از کفای تو خیره شد خورشید | ور سخای تو طفل مرد امید
از همه خلق در وجود تو اند | گو کرانبار رستگار چو تو اند
از ... فضل و علم و جود و کرم | بردم بنده کشته قلب درم
م و معطوب واده بسم | روان ز جهان چو تن چون تو مرد
شد ز خاک در تو در عالم | از بسیار خواهیم

پیچ پیچ

ماهه
بهتـه

چپیسن
یعنی انتظار شد
و طمع و توقع را نیز
گویند و پیوا ...

گرچه در پادشاه باشد عدل | نان بی نانخورش نباشد بدل
راست گفت اند زین حدیث امرد | کآزرا خاک سیر داند کرد
ان بزرگان که نام جان تو زند | رسم جان بازی از تو آموزند
طمع از بوی دستت از بحر جود | پای کوبان در آید از در جود
روز نیک مرد همچو بهشت | گوئی اینجا خدای بر تو نبشت
هرکه او جست خصمی تو درست | کوه کانش تیمم کرده تست
از تن دشمنان بکندی سر | بر سر دوستان فشاندی زر
جاد و از اثر [illegible] طبع کریم | خورد جود تو چون عصای کلیم
هم ملکت بند و هم ملکت جاهی | هم فلک ملک و هم جهان شاهی
عاقلان زمانه مست تو اند | قلعهای بلند پست تو اند
از تو کهتر عطا که سایل برد | بیشتر زان زگنج باد آورد
صاحب ذوالفقار و رخش توئی | پادشاه خزانه بخش توئی
تخت گوهیت مایهٔ شادی | دارد از بندگیت آزادی
خور چو تیر تو با ظفر سازد | زان زمه که گهی سپر سازد
از تف تیغ خشم اگر خواهی | کنی از نهبر تابه ماهی
زهره را تیغ تو شهاب کند | زهره را آتش تو آب کند
دشمنان را زخلق خون افشان | خونبها بدهی و بخشی جان

همچنان آید از تو در دل نور — که خوشی جان ز خوشه انگور

ملک و ملت موفق از تو شده است — دین و دولت برونق از تو شده است

یافت از سعی تو سرافرازی — دین و شرع محمد تازی

ملت از تو چنان که خور ز سپهر — دولت از تو چنانکه ماه از مهر

گر بشمع تو نیستیش امید — چون لگن بر نیامدی خورشید

مهر نقش تو همچو مهر همست — که همه دین و دولتش بهمست

باد عزم تو جان تمکین است — آب روی تو تازگی دین است

جود تو بهر جان آدم را — پاسبان است عرض عالم را

نه ورق زرق را که اسباب است — جان او باد و پای او آب است

از پی قدر نامت ای خوش نام — قمر چرخ شد کنون بهرام

شیر اگر با خوی تو روز کند — کام چون شیر عود سوز کند

طمع از آنکه چاکرت گردد — هر زمان آسمان سرت گردد

ای فنا و آمده چو قطر از تیغ — ملک بگرفته شمس وار بتیغ

بر جهانی شده بیکدم شه — خه خه الله علیک عین الله

پاره چون شمس بر فلک راند — تا زد تیغ نور نفشاند

تو چو شمس و قمر گرفتی ملک — زان به تیغ و سپر گرفتی ملک

این ستاننده وان رباینده است — لاجرم هردو ملک پاینده است

بکی [illegible]
سر از آن گوی [illegible] گردد
شمس از اول که ملک [illegible] گردد
در دو دیوار [illegible] شود
چون بدید [illegible] شود
همه چو ماه شد [illegible] دین
من ز [illegible] گویش را
ملک میراث [illegible] اندرین عالم
ملک میراث [illegible]
ملک [illegible]
خصم تو [illegible]
او [illegible]

تیره شد جان بهر تیر تو زهوا — کوه گر شد بگرز تو زصدا

تا بر آتش تو آب براند — آتش دل بر آب خویش نماند

هر که چون پشته یافت گردن خویش — مهره گردنش فکندی پیش

خصم در دست قهرت افتاده — پا پیاده در رکاب چون باده

گرچه رمح تو جان ربانیده است — جان او جانت راستانیده است

شیر اگر شور زاکهی کردی — پیش تو شیر روبهی کردی

جانش را چون سنان چرا باید — خود چو بوی تو یافت پیش آید

چون صدا باز گشته بر جانش — چون قضا نیزه فرا دانش

تیک بشناخت از دل روشن — قدر تیر تو دیده دشمن

لاجرم تا بدستش آورده است — فلک از سهم ایمنش کرده است

کرده خصمش به پیش پر ذباب — رخنه چون عنکبوت اسطرلاب

اهبت شاه راحت کل راست — گریهٔ ابر خندهٔ گل راست

تیر کز شست خصم گشت جدا — باز گردد بسوی او چو صدا

چون بیفشرد خصم را پالان — رخت چون چوب خورده کو پالان

نه بجست از تو سوی برگی شد — که زمرگی بسوی مرگی شد

لاله صورت شده رخش چو کمان — سرو بالا شده سرش ز سنان

هردو همره زباز وی حیرت — ملک الموت و زخم شمشیرت

اهبت — ساز و یراق

هست عدل تو و زنخ ابلیس — سر تیغ تو سنگ مقناطیس

گر کمر بند کوه در گیری — کوه را همچو کاه برگیری

آمده خصم با تو در میدان — زخم موی تو بعنف [?] کم در جان

گروه از سهم برغم اختر شان — باد پای تو خاک بر سر شان

آب و آتش بخواند اورا آب — آن صدف خواندش آتش آذر شب [?]

جز ز عدل تو نیست اندر کار — دور باش تو و مترس حصار

کوی آموخت عقل و الائی — از تو آئین ملک بالائی

فتنه را داد امر امن تو خواب — آب را برد آب تیغ تو آب

پیش عدلت بهار جان افروز — نزد عقلت سپهر پیش آموز

عدل کسری چو ظلم با عدلت — بذل حاتم چو بخل با بذلت

بنده عدل تو بقای جهان — در کنار جهان سزای جهان

عدل و تائید جاه شاه بود — عیب [?] اندر گلو چه جاه بود

چون دل عدل باز شد بر تو — ورد و زنخ فراز شد بر تو

عدل هر مرگ را بریزد آب — جور هر فتنه را بشد خواب

هست حال دل ستمکاران — خوش و اندک چو خواب بیماران

عقل را لشکریست روح افزای — عدل مشاطه ایست ملک آرای

شرع را عقل هم عنان باشد — ملک را عدل پاسبان باشد

شاه باید عَلَم تن بود [?] — تا بظلمش دروغ زن بود

نیز از بیس [?] علم زیبد بسیار — زانکه تو بقا بود و چون خزان [?]

فصل فی نصیحة الملک

کلام الحق یجز الداهیه [?]

ای از انصاف و ملک والا تر — از علا رای تست بالا تر

سخنی گویمت بحق بشنو — چیره بر راه ملک دیده مرو

هر کس از روی عز و شادی و ناز [?] — مرترا سال و ماه بستاند [?]

بارگیر

حاتم سوز [?]

عدل پالاتر و بالاتر [?]

[illegible]

بود سلطان درآن زمان مشغول / سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که پیر من آن باشد / که دهم نامه تا روان باشد

که بران نامه مرد کار نکرد / آن عمیدی که هست در باورد

زار بخروشید خاک بر سر کرد / پیش ما در حدیث بی سر و بن

زن بنالید گفت ساکن ای سلطان / چون نبردند مر ترا فرمان

خاک بر سر مرا نباید کرد / نبود خاک بر مرا در خورد

خاک بر سر کند شهی که ورا / نبود در زمانه حکم روا

بشنید این سخن ز زن سلطان / شد پشیمان ز گفت خود بزمان

گفت کای پیرزن خطا گفتم / گر حدیث تو من بر آشفتم

خاک بر سر مرا همی باید / نه ترا کین چنین همی شاید

که مرا مملکت بود چندان / که در آن ملک باشدم فرمان

بازبان آنزمان چنین فرمود / که سخن بیش ازین ندارد سود

زین غلامان ما یکی بگزین / که رود زی نسا چو باد بکین

که بود مر ورا غلامی بیست / بنگرد کین عمید ابله کیست

کار بر مرد بد بگیرد سخت / پس مر او را فرو کند ز درخت

نامه در گردن وی آویزد / تا ز بد هر کسی بپرهیزد

پس بنادی زنند بشهر درون / کانکه از حکم شاه شد بیرون

پس اگر حکم او نباشد جزم | نکند هیچکس ملالش عزم
امر سلطان چو حکم یزدانست | سایه ایزد از پی آنست
لفظ سلطان که گفت از پی شاه | هست سلطان بمثبه ظل اله

فصل فی عفو الملک و صفة عدله

احنف قیس را غیاث دبیر | گفت روزی ز بهر جمعی اسیر
کای امیر این جماعت ضعفا | از تو پرسم که هستی از ظرفا
گر بحق بسته اند حکمت کو | ور بحق وار باطل اند علت کو
عفو کان هست بهر دین داری | از برای چه روز نیکو داری
تو ظفر خواستی خدایت داد | وز تو عفو خواست تا رهی آزاد
هست نزد خدا و خلق ای شاه | شکر قدرت قبول عذر گناه
من ندانم ز جمله اشرار | هیچ کناهی ز بیگناه آزار
بد و نیکی که در ستور و ددست | از دل شاه نیک و شاه بدست
جز سیه روی وقت بیدادی | نکند هیچ زیرکی یاد شادی
شغل دولت که از ستم سازی | چه بود جز که گرگ و خرزی
چون نزداد و در رای خویش شاه | چه کنی بر فرو دخود بیداد
هر که اندر جهان ستم جوید | دو رو دیوان آدمی بر وشید
خلق پایه است و شاه بد سایه | پایه گر کژ افگند سایه

سایه ایزد است شاه کریم
راست باش و مدار از کس بیم
روزگار از در دو کرده ورزد
از دل شاه عدل آموزد
کرد انوشاه داد کسری نام
شهرستان چو شهریان خویش
هر که او نیک داد شد نام
دان که در جای خوف شد زیاد
ظالم از جان و مال خلق برد
هم [illegible] همی نیابد مرد
گرچه امروز نو ابلهی مسند
کور و مجنون [illegible] [illegible]

شاه جابر ز ملکت و دین تهاست | جان بانصاف طبع در تهاست
دل شه چون ز عجز خونابه است | او نه شاهست نقش گرمابه است
عدل شه نعمت خداوند است | جور او پای خلق را بند است
شاه عادل چو کشتی نوح است | که از او امن و راحت روح است
شاه جابر چو موج طوفانست | زو خرابی خانه و جانست
باشد اندر حضر چه آبادان | عدل شه عیش و جور او طوفان
طالب شاه عادلست جهان | تو نیت خوب کن جهان بستان
هرکه دارد بداد و دین عالم | بخدای ار بود ز مهدی کم
که نه مهدی بنسبت عهدی شد | کو بدین شد بداد مهدی شد
تو بری شو ز جور و بد عهدی | کافرم گر نخوانمت مهدی
با ستم شهر و مملکت شوریست | بی الف نقش داوری دورست
قدر انصاف و زینت شه کیست | هیچ بیداد و شاخ بید یکیست
ساختن راست شید بر گردون | سوختن راست بید بر هامون
پادشاه مسلط مغرور | از خدای و ز خلق باشد دور
از خدای و اجل بی آگاهی | ایمن از ناوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت مرجان | لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا رایت عدو شکنان | سرنگون از دعای بیوه زنان

پوستین
کر و فر و خود
تنافق
طارم
بفتح و بضم راء
خانه که از
چوب سازند و بمعنی
خرگاه و بمعنی
بالاخانه و گنبد
نیز آمده
سیم
بروزن ... سیم
کاروان ...

فصل فی سیاسة الملک و عدله

روزی از روزها بوقت بهار — رفت محمود زابلی بشکار
دید زالی نشسته بر سر راه — رویش از دود ظلم گشته سیاه
بر تن از جور و ظلم پیراهن — از گریبان دریده تا دامن
هر زمان گفت کای ملک فریاد — بر همه داد و بر زنی بیداد
چاوشی رفت تا کند دورش — دید ناگاه شاه دستورش
راند محمود اسپ را بر زال — زال را گفت باز گو احوال
کین چه آشوب و بانگ و فریادست — باز گو گر که بر تو بیدادست
کنده پیر ضعیف تیره روان — آب حسرت ز دیده کرد روان
گفت زالی ضعیفه و درویشم — کس نیازارد از کم و بیشم
پسری دارم و دو دختر خرد — باب ایشان دو سال شد که بمرد
در غم نان و جامهٔ ایشان — سید و هم بر طریق درویشان
خوشه چینم بوقت کشت و درو — ارزن و باقلی و گندم و جو
سال تا سال ازین بود نانم — تا نگوئی که من تن آسانم
بر من این چیست جور تو پیدا — آخر امروز را بود فردا
چند ظلم و رعیت آزردن — مال و ملک یتیمکان بردن
بوده ام اندر دهی مهی مزدور — از برای یکی سپید انگور

در سر ماه بود و من [illegible]
بسته هم ز بار دوم [illegible]
پنج [illegible] بهم [illegible]
خوانده [illegible] از قضا [illegible] چشم
آن سپید [illegible]
یکی برآورده [illegible]
[illegible] اندرو زدم [illegible]
تا ز من [illegible]
گفت جانم ز شاه محمود [illegible]
زین [illegible] مقصود [illegible]
با خود و جان خود [illegible]
ده [illegible] بیش [illegible]

نسخه: زاد ولی
نسخه: [illegible]
نسخه: سیم
نسخه: بر گرفت آن سپید
نسخه: آنچه
پدر [illegible] شد دو سال [illegible]
نسخه: [illegible]

من ز گفتارشان بترسیدم — راه بخشیده تو پرسیدم

بر سر راه تو دویدم تفت — از من آرام و جواب جمله برفت

چون بتو حال خویش کردم درست — از دعای من ضعیفه بترس

گر نیابم ز نزد تو من داد — در سحر نزد او کنم فریاد

آه مظلوم در سحر بیقین — بتر از تیر و ناوک و ژوپین

در سحر که دعای مظلومان — ناله زار و آه محرومان

بشکند شیر شرزه را گردن — در کش از ظلم خسروا دامن

آنچه در نیم شب کند زالی — نکند چون تو خسروی سالی

گر تو انصاف من نخواهی داد — روزی از ملک خود نباشی شاد

بگذرد زود ملک تو ناگاه — بر سر دیگری نهند کلاه

خورد او مال و تو حساب دهی — اندران روز چه جواب دهی

ماند محمود زان حدیث حیران — اندران گنده پیر چیره زبان

زار زار از حدیث او بگریست — گفت ما را چنین چه باید زیست

که نیارد که از رهی انگور — سوی خانه برد زنی رنجور

زال را پیش خواند و گفت بگوی — آنچه باید ترا مراد بجوی

زال گفت ار دهی مرا صد گنج — بر نخیزد ز جان من این رنج

خسروا از بهر عدل باید داد — ورنه هرکس ز پشت آدم زاد

خسرو کامران چنین باید / تا ازو ملک و دین بیاساید

هر که در ملک و دین چنین باشد / در خور حمد و آفرین باشد

دست انصاف تا تو بگشادی / این جهان بست کلهٔ شادی

فصل فی سیاسة الملک و انصافه

گفت یکروز کودکی بشبام / کای زما همچو شیر خون آشام

زنده باشیم جان ما تو بری / چون بمیریم مال ما تو خوری

شد ازین دست جور سخت کمان / عالمی سست پای سرگردان

تو درین دور جور سلطانی / کار بر وفق طبع میرانی

سیم درویش و بیوه آوردی / حلقهٔ فسنج استران کردی

شهر ازین جور و ظلم گشت خراب / خلق ازین آفتاب شد سیماب

مردمان قفل و بره بنهادند / تا کلید جهان ترا دادند

روستا پر ز بینوائیست / هر کجا مسجدی گدائیست

نه همی تا ابد بخواهی زیست / پس بدین چند روزه ملک ایمن چیست

ای بباطل ز دیو برده سبق / سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق

روز محشر بگو چه عذر آری / زین تکبر بخلق و جباری

با چنین جور در ولایت تو / هم تو و هم سپاه و رایت تو

بر سر ما درین سپنج سرای / کارساز و نگاهبان خدای

خان باشد ز تو سیاه چو شب / آن تو گر سفید شد چه عجب

این چه سستیست از نجار و درد / که نه چون دیگران بخواهی مرد

چند خواهی بدرد ما را سوخت / که نه ما را خدا هی زهی تو فروخت

پیش هشام کوفی از سخری / این بگفت و بها بهای گری

گرم شد زان حدیث سر هشام / لیکن از حلم نوش کرد انجام

گفت خواهند کستران انصاف / لیک نزد وی جهل و استخفاف

این شنیدم من از توان دیدم / اینت بخشودم آنت بخشیدم

لیک زین پس چو داد خواهی جست / بتامل نگه کن از چپ و راست

کانکه او دانش و خطر دارد / بالش شاه تاج سر دارد

متهم از مصلحت نداند عام / انتقام از ادب نداند خام

آفتاب اصل جنگ و کنج آمد / گرچه خفاش از و برنج آمد

آفتابی که بر جهان گردد / هر خفاش کی نهان گردد

ایکه اقبال شاه دیدستی / الظفر الظفر شنیدستی

هم ببین خشم شاه در هر دم / الحذر الحذر همی خوان هم

هر زمان پیش شاه داد و ستم / چار قل بر چهار طبع بدم

شاه اگر خواندت گریز مجوی / ور براند ز دستبر مپوی

با خرد راز شه صبوری به / بیخرد راز شاه دوری به

ای برادر تو پند من بشنو ‌ ‌ ور ز من نشنوی سه که بد گو

فصل فی حفظ الاسرار الملک و کتمانه

با سلاطین چو گفت خواهی راز ‌ ‌ وقت را نیز دان چو وقت نماز

کن مراعات شاه بد خو را ‌ ‌ چون زن زشت شوی نیکو را

شه چو بردارد فکندش پاش ‌ ‌ چون ترا خواجه خواند بنده اش باش

دستت ار داد پایگاه بنه ‌ ‌ ور ترا سر کند کلاه بنه

هر سری کو ز شه کله جوید ‌ ‌ پای خود در میان ره جوید

پادشاه ار ترا برادر خواند ‌ ‌ زانکه در فقر دوزخت بنشاند

چون بگفت این ملوک و ار سخن ‌ ‌ پس بحجه گفت هوش دار ای تن

همه خلق آنچه باده و آنچه زنند ‌ ‌ از درون خانه تان یکدگرند

گر دهی نیک نیک پیش آرند ‌ ‌ ور کنی بد بدی نگهدارند

زانکه از کوزه بهر عادت و خوی ‌ ‌ بر آید گلاب چو سرکه در وی

خویشتن را همه نکو خواهی ‌ ‌ وز بد دیگران نه آگاهی

تو که از کرمی بپا زاری ‌ ‌ چه کنی بد دگر کسی باری

صبر کن بر سفاهت جاهل ‌ ‌ تا شوی سایس ولایت دل

هست بندت نگاهدارنده ‌ ‌ همچو می ناخوش و گوارنده

پند عاقل به آخر کارت ‌ ‌ کند آن کند تیز بازارت

فصل فی الاحتراز عن قتل المظلوم وعصمته

چون تبه شد خلافت هارون | ریخت مر خلق را بناحق خون

کرد برآل برمکت آن بیداد | که کسی زان صفت ندارد یاد

یحیی بیگناه را چو بکشت | گشت بروی زمانه تند و درشت

مادری داشت یحیی مظلوم | پیر و عاجز زکام دل محروم

جفت اندوه گشته از بد دهر | عیش شیرین بر و شده چون زهر

باز گفتند حال هارون را | عرضه کردند حال محزون را

که دعاء بدت همی گوید | ملکت را زوال میجوید

دل او خوش کن و زعقد بکاه | باز خواه از عجوزه عذر گناه

رفت هارون شبی زخلق نهان | برگشاده بعذر جرم زبان

زر و گوهر بسی بدو بخشید | راه سامان کار خود آن دید

گفتش ای مادر آن قضائی بود | چون قضا رفت زاری تو چه سود

بعد ازین کارهای باهش کن | از دعاء بدم فرامش کن

گرچه یحیی نماند و یافت گزند | من ترا زین سپس بوم فرزند

من بجای ویم تو دل خوشدار | حقد و کین و دعاء بد بگذار

مادر پیر داد کار بداد | در زمان پیش وی زبان بگشاد

گفت کای میر بازده پسرم | من بشخصی چگونه غم نخورم

همچنین شاه ماضی با جود / ناصر الدین سیر کرم مسعود

گشت بر بوالحسین میمندی / متغیر ز چونی و چندی

رفع کردند مرو را در کار / از شیبانی درم هزار هزار

عاقبت کشته شد بناحق چو بر / هیچ نابوده کار را او را غور

مادری پیر داشت بس عاجز / که نبودی دعاش را حاجز

شاه را گفت مفسدی احوال / که کند مرغوا بجان تو زال

دل این زن بعذر ها خوش کن / کینه را در دلت مفکن بن

شاه یکشب سحرگهی برخواست / بر زن رفت و عذر رفته بخواست

گفت بد کردم و پشیمانم / زین سبب بدمخواه بر جانم

رفتنی رفت و آن قضا بشتافت / تیر بگذشته چون توان دریافت

نیز بر من دعای بد تو مکن / بود نی بود در نورد سخن

پیرزن گفت کای جهاندار شاه / از منی زین سبب تو عذر مخواه

چون کنم من دعای بد حاشا / یا زنم مرغوای بد حاشا

میر ماضی بد و همه دینی / داد و تو نیز دادیش عقبی

دینی و عقبی از شاه داریم / حق این کی بخیره بگذاریم

یافته است از تو و پدر پسرم / دینی و عقبی این غم از چه خورم

بلا نی مال دستی و دین / کی کنم چیره ابلیک نفرین
او جهان داد و تو شهادت واجر / نیست جای غم و ملامت و زجر
نیست ما را ازو زین سبب گله / از قوم این زین بی گله
حاش لله کز من بدت گویم / یا زوال کمال تو جویم
شاه از زاد و این سخن بشنید / پیرزن را بمادری بگزید
زان جهان بعد پشیمان نبد / چیش از حال ...

۳۶۳

شیبانی — بروزن بیهانی درم و دینار یست که در قدیم الایام در خراسان رایج

بخیره — ... و ... بیهوده

مرغوا — بضم اول و غین و بفتح اول ... فال بد را گویند

فصل فی کفایت الملک و یقظته من نوم الغفلة

شاه شاهان یمین دین محمود ‌ ‌ ‌ که جهان را بعدل بد مقصود

شاه غازی یمین دین خدای ‌ ‌ ‌ که بد او بزمانه بار خدای

یافته دین احمدی تازی ‌ ‌ ‌ سرفرازی بدین شه غازی

روزی اندر دلش فتاد هوس ‌ ‌ ‌ که بسوی رومیان فرستد کس

ملک الروم را کند آگاه ‌ ‌ ‌ که منم بر زمانه شاهنشاه

گفت پس در دلم کدام کس است ‌ ‌ ‌ که مر این کار را بعلم بس است

اختیار او فتادش از فضلاء ‌ ‌ ‌ خواجه بوبکر سید الندما

آن بعلم حیدر ثانی ‌ ‌ ‌ آنکه خوانی ورا قهستانی

کرد حاضر ورا و حال بگفت ‌ ‌ ‌ راز خود زان نکو سیر ننهفت

گفت خواهم که سوی روم شوی ‌ ‌ ‌ بر آن خیره رای شوم شوی

باید از من یکی پیغام ‌ ‌ ‌ برسانی بشرط خویش سلام

پس بگوئی که حمل ما بفرست ‌ ‌ ‌ زر و دینار و دُر بدین فهرست

ور نه جنگ ترا بسیجم زود ‌ ‌ ‌ از تو و ملکت تو برآرم دود

گفت بوبکر بنده فرمانم ‌ ‌ ‌ باد برخی جان تو جانم

گفتنی گفته شد بدو یکسر ‌ ‌ ‌ همه بنما مهار خیر و شر

کس فرستاد پس بپیش سلطان ‌ ‌ ‌ که برو خواجه را بر من خوان

پیش این تخت با بزرگی جفت
سخن ظالمان چه باید گفت

تو چه گوئی جواب این گفتار
از سر لطف تو سر پیکار

خواجه بوبکر گفت سلطان را
کای بحق سایه گشته یزدان را

اینسخن کردمی ز خصم بیاب
داد می گفته را بشرط جواب

لیکن اکنون سخن تو آرائی
هم تو این را جواب فرمائی

گفت سلطان اگر ره و اینحال
تو بده مر ورا جواب سؤال

که چنین است و حق بدست شماست
لیک کار از جواب کرد و راست

بنده زادست و ظالمست ولی
نیست با تو مرا بدین جدلی

لیکن اندر ممالک این مرد
ظلم جز وی کسی نیارد کرد

کس ندارد بملک او زهره
که فزون تر خورد وی از بهره

جز از و ظلم آشکار و نهان
زو نیابد کسی ز ایشان کان

زاتفاق این سخن بیفت بروم
خواجه گفت این سخن بود معلوم

هم بر آنسان جواب ایشان داد
صدر از رنج بر ملک بگشاد

چون سخن جمله یکی بگرفت
ره میان را سخن مقصر گشت

چون شنید اینسخن عظیم الروم
کرد دستور خویش را معلوم

کین سخن باز هم از آن نمط است
نه چو دیگر سخن حدیث غلط است

شد خجل زان حدیث و گشت خموش
گشت در گوش او چو حلقه بگوش

که باید که وقت خلوت و بار
در همه کارها بود بیدار

فصل فی ظلم الملک و احتراز

بشنو تا ابو حنیفه چه گفت
صهم [illegible] جوش زا چون رفت
[illegible] واو دشمنش
گفت خامش ز گفتن خامش
گفت این [illegible] ز ازم
[illegible] او گفت بیش [illegible] دم
[illegible] آن از [illegible]
[illegible] باید [illegible]

ز و بهم چونکه عیب خود شنویم | ورنه چه او چه من که بد گویم

مرد دین دار همچنین باشد | گر برون و درونش دین باشد

خلق اگر دزد تو جنت نا که خار | تو گل خویش از و دریغ مدار

وانکه دشنام دادت از سر خشم | خاک پایش گزین چو سرمه چشم

آنکه زهرت دهد بده ده قند | وانکه از تو برید و پیوند

وانکه بد گفت نیکوئی گویش | ورنه جوید ترا تو می جویش

وانکه سیمت نداد زر بخشش | وانکه پایت برید سر بخشش

همه را در محل خویش بدار | هیچکس را ز خوی بد مازار

تا بود در کنار وصل و فراق | دفتری از مکارم الاخلاق

هست در دین و ملک ظلم محال | همچو در جسم جان و باد و بال

شاه چون بستد از رعیت نان | نقد شد کل من علیها فان

از رعیت شهی که مایه ربود | بن دیوار کند و بام اندود

چون ستد تخم عامل از دهقان | ده ازو رفت و ماند بر وی قان

هر که امسال آب و دانه ببرد | سال دیگر گرسنه باید مرد

نان خشکار و مزرعه می بری | میده که دانی که تو میده خوری

بره خوان که وجه باز نشست | از بهای فروج بیوه زنست

ملک ویران و کنج آبادان | تو دخیره طبق بیدادان

اوّل حزم چیست رای زدن | بعد ازان عزم دست و پای زدن
شاه را درخوراست حزم درست | ورنه عزمش بود ز غفلت سست
دل ز زهره چو نور وام کند | زهره را تیغ در نیام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین | عقل بیند بجان حقیقت این
مردی از شاه و خدعه از بدخواه | حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر مرد همسر هست | حیله کار زنست و روباه هست
همچو دریاست شاه خنجر پرور | گهرش زیر پای و خس بر سر
بد نوکشته کنده نیک کهن | خار بارش بجای خرما بن
همه روز از برای لقمهٔ نان | این حدیثست و کودکان زنان
میل نه هم ببید اگرچه نواست | علف خر سبوس کاه و جواست
چنار بن گرچه رست و بالا کرد | سر او در سپهر والا کرد
نو ز طمع زو نه ز میوه و گل | بار بد هست بابت سر پل
نه ازو میوه خوب و نی سایه | نه ازو سود و خوش نه سرمایه
عامیان صف کشند همچو کلنگ | لیک زیشان چو باز ناید جنگ
هست در جنگ نیروی عامه | همچو از زیر گرم بر جامه
کودکان و زنان و حشر سپاه | دل و صف را کنند هر دو تباه
زود خیز است و خوش گریز سپاه | زود زاییست و زود میرد شیر

[illegible]

مستباه
در عقاد

فصل فی رکاکة الرای

به نقیبی بگفت روزی این | که بران صد پیاده در صف کین
او حدیثی این بجای بماند | نشد و صد سوار در صف راند
چون چنان دید کرم گشت این | پس بدو گفت کای چنین و چنین
نه درین ساعت این بد کار | منت گفتم پیاده به نه سوار
چون نقیب این سخن از و بشنید | نیک دانست پاک را ز پلید
گفت بر من ترش مکن بینی | که هم اکنون بچشم خود بینی
گر بدی خوی تو ز مردی خوش | هم پیاده شوند و هم درویش
عزم و حزم شهان سوی کینه | آتشین پای و آهنین سینه
بد گهر را دو رای کی دارد | دوزخ آب خدای کی دارد
زر ز آهن بحشر برتر زان شد | کاهن از بیم شاه لرزان شد
رای بد ملک و دین روشن را | همچو پاره بدست مر تن را

فصل فی رکاکة رای الملک و سوء خلقه

کس نبد بر سفله ملک نراند | نامه در نور برق نتوان خواند
رای کم عقل نور برق بود | خاصه جائی که بیم غرق بود
شاه تا زفت و بیخرد نبود | جفت او خود وزیر بد نبود
شاه را آید ار چه شیر ژیان | روز نیک از وزیر بد به زیان

خواجه را گر ز ملک عطا نبود / وانکه درزانی بی خطا نبود

بینوا گر خطا کند تدبیر / تو خطا کرده را ببخش و مگیر

فصل فی حال فاقه الکتاب

ور دبیر از تو بی نوا ماند / وانکه تدبیر با خطا ماند

هر کجا کور دیدبان باشد / لاجرم گرگ سر شبان باشد

ببرد آب عالم و ابرارش / مدحت پادشاه آتش خوارش

دین و دولت بشرع شد زنده است / زین دو شین آن دو دال پاینده است

ملک و ملت چو پود و چون تار است / این بدان آن بدین سزاوار است

ملتی را که ملکت یار نشد / مایه شرع هر دیار نشد

ملکت بی ملت آشنائی نیست / شاه دین را ز ملکت چوبی کیست

از خطاها دلش جدا باشد / شحنه شرع مصطفی باشد

تا اولو العلم لا نقش کرده / کار خاص حقایقش کرده

شیر هنگام صید ظلم نکرد / تا شکم زان شکار بیش نخورد

گرچه کرده اسیر آز و نیاز / بس صید کرده ناید باز

عادل و کم طمع بملکت سزاست / طامع و ظالم از مراد جداست

ای بدم جفت عیسی مریم / وام دجال برکن از عالم

اندرین روزگار بد عهدی / چیست جز عدل هدیه مهدی

ملک بیخ عمید و شاخ ضمیر / ور دست ملکی ای آنست فتح البا(ب)

شاه کو عادل بود ز ظلم امان / عدل سلطان بهار زو فرخی سال

سال نیکو مطیع عدل شهست / ور ندهم بر دوز اجابت است

مر و بیمار را دو دیده ز راست / خاک لب را ز آتش جدا است

فصل فی التحاوین ...

سال قحطی ملک بی کرمی گشت / کار برخلق تنگ شد با ...

گفت کانبار خانه بگشادیم | ابر اگر زفت گشت ما رادیم
صبح وار از پی ضیا بدمیم | که نه ما در سخا ز ابر کمیم
دیم ما هست اگر دم او نیست | نام ما هست اگر نم او نیست
نه فلک را لگام بگذاریم | پنج و چار و سه را بیفشاریم
ابر وار از برای ایشانیم | تا بر ایشان گهر برافشانیم
گرسنه مردمان و کسری سیر | ننگ بود اینچنین امیر نه شیر
ما سخی تر ز ابر باران نیم | بلکه قحط معطی نانیم
گنج و انبار نه برای شماست | وین خزاین همه عطای شماست
روز پاداش ماه با بدشاه | نه ز بهرام روز باد افراه
شهره ز گور گور مجوش | بهد او از شیر شیر بدوش
عدل را یار خویش کن رستی | ورنه پیمان عهد بشکستی
عدل ورزد و بکره ظلم نکرد | ظلم ازین مملکت برآرد گرد
شاه عادل بود مملکت اندر | نایب کردگار پیغمبر
مر ترا آمدست چون اشراف | شیر کشتن بخلق آهو ناف

فصل فی تسویة الجرم و العفو و لا یزید و لا ینقص

در عقوبت ز جرم پیش مگیر | حال بهتر را ز دیو در مپذیر
بر تن از راه رفق بر تن خصم | لشکر از روی خلق کردن خصم

باد افراه: جزا و مکافات بدی و بمعنی فرفره اطفال نیز آمده

ملک آلوده مرگ بستاند
ملک پالوده جاودان ماند

زر آلوده کم عیار بود
زر پالوده پایدار بود

گوی آموخت عقل والائی
از تو آئین ملک بالائی

ملک از قهر و لطف نباز است
ور نه همچون دهل پر آواز است

دین بی لطف شاخ بی بار است
ملک بی قهر گنج بی مار است

پنجهٔ خصم تو غرور پرست
عرق ایمان تو سرور پرست

حصن دین نیست خاصه ملک چنین
با زبان روان شاهی دین

التمثیل فی ترک الدنیا و الزهد فی اموره

آن شنیدی که زاهدی آزاد
رفت روزی بجانب بغداد

سوی خانهٔ خدای شود
سوی خلق نیک رای شود

خلق گشت از قدوم او دلشاد
زانکه بودش به پند دادن زاد

گفت هر کس بداد و سیرت او
آن ورع وان نکو سریرت او

گفت مامون که اینچنین دیندار
دید باید مرا بسی ناچار

گرد هر کس ببرد دین ابرام
تا بر میر در شود بسلام

رفت زاهد بر خلیفه فراز
میر مامون نکرد قصه دراز

گفت شاد آمدی ایا زاهد
مرحبا مرحبا ایا عابد

گفت زاهد نیم خطا گفتی
نیست در طبع من چنین زفتی

گفت زاهد که ای لبیب زمن
بشنو و یاد گیر تو سخنم

تو بزاهد مرا خطاب مکن
خانهٔ دین من خراب مکن

گفت مامون که شیخ کوی این راز
حاجتست این حدیث بگو

گفت زاهد تو این مپندار
چونکه بیهوده زاهدم خوانی

عرضه کردند بر من این دنیا
ابسر داد بگفت با عقبی

هم مرا جمله در کنار نهاد
کی بیابان دنی ام

من نخواهم نعیم بدان مایل ✽ کرده‌ام حب آن ز دل زایل
نیست یک ذره نزد من کونین ✽ کرده‌ام فارغ از همه عینین
پیش ازین هر دو من همی طلبم ✽ از پی چیست اوست این طربم
زاهدی مر ترا مسلّم گشت ✽ که بدینی دل تو بیغم گشت
شادمانی بدین قدر دینی ✽ یا دو ناری ز جنت و عقبی
که بدین قدر بر خورسندی ✽ با مانی بمانده در بندی
گشت مأمون خجل ازین گفتار ✽ داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بنده گشت دینی را ✽ صید شد مر بلا و بلوی را
دین بدنیی مده که درمانی ✽ صید در چون سگان که میدانی

فصل فی تعهد القضاء و العلماء و الفقهاء و احترامهم

علما جسر این دین بنوند ✽ چون نیابند امان این بنوند
چشم سر ملکت و چشم سر دینست ✽ این جهان بین و آن نهان بینست
این و آن هر دو یار یکدگرند ✽ هم خزان هم بهار یکدگرند
ملکت و دین از سری که یکجا نشست ✽ راست چون حال دیو چه و بهداشت
سد خردان ز روی لا و آمد ✽ سد دولت سداد و داد آمد
ملکت و دین را درین جهان در نشان ✽ صدق و عدلست روی پشتیبان
شاه را چون سداد بود یار ✽ ملک او باد دوان مبارک دار

د دجهان را زیر پای آری | گر هوا را ز دست بگذاری
هر که پیشه‌ش کار و خرسند است | تا دو گیتیت او خداوند است
چون خرد افسر هوا شد کاه | خواندت جبرئیل شاهنشاه

فصل فی فراغ قلب الملوک و ترتیب ملکهم

یافت شاهی کنیزکی دلکش | شاه را آن کنیزک آمد خوش
همدر آن لحظه اندر آب افکند | گفت شه خوب باید اندر بند
چونکه بگشاد سپس برات بود | شه که در بند ماند مات بود
گفت شه دست بردل خویش | نگذارم دو پای در گل خویش
این کنیزک روان من بربود | ور شه پانهم دراز دازی سود
پیش تا غرقه گردد از وی تن | غرقه کردمش بدریا من
تا برد نقش رویش آب صواب | من برم نقش روی او از آب
آنکه بر من خورد بزشتی شام | من نخورم بعدی از هلاکش بام
آنکه آتش برآرد از جگرم | من بپالیش چه افسر و بزم
هر کجا هست پادشاهی دل | چه بود ملک مالک مشتی گل
چه بود ملک پادشاهی گو | زشتی ملک را نهد نیکو
تا بسازد بدست موزهٔ خویش | پای بند نماز در روزهٔ خویش
ستم و زور بر گدائی چند | لاف و گفتار بینوائی چند

دشمنان جان طلب ز صولت او | دوستان نان طلب ز دولت او
بخت او سر و ز نشسته بفلک | زیر حکمش پری و انس و ملک
خوان جان پیش دشمنان بنهند | لقمه نان بر دوستان ننهند
یار او گر کسی برکی باشد و بار | خصم او گر کسی خصم باشد باز
پادشاهان که اینچنین باشند | هیچ دولاب پایدار این باشند
همه در دست دیو تن برده | بیوفا در حرم

وی ہم
انکس کہ بینوا

خویشتن شاه خوانده در منزل | در و دیوار و بام و صحنش گل

شده بر عمر مستعار نفور | همچو بی عقل مردم مغرور

ایمنی خود بباد کرده مقیم | با کسی بد که دارد از وی بیم

آنکه حملش به پشه پر زد | خلق ازو او بر آن همی لرزد

راستی با خود چو کم شد از وی زود | با کس با شکوه اندر کور

شاه و عالم که هر دو در راهست | این اولوالامر و آن اولوالعلمست

ور قدم شان نه در ره راست است | این اولوالظلم و آن اولو الخمراست

ظلم و بیداد با بسی کرده | خویشتن ز ابلهی کسی کرده

شادمان زانکه با زن بیوه زنان | کرده در بنگ بد قضیم خران

نان کادرس و زنده بربائی | خوان خود را بدان بیارائی

وجه مشئوم مجلس و میوه | ساخت از وجه خانهٔ بیوه

مال ایتام و غزل و دوک عجوز | بستده حرص پیش کرده هنوز

غافل از روز عرض و نفخهٔ صور | مانده از خلد و حوض کوثر دور

بگل اندوده ماه را رخسار | همه قولست چون فعل ناهموار

سپر ار چند ناخلف باشد | ملک باید که زیر کف باشد

فصل فی اظهار العدل و اشهار الظلم

دولت اکنون بامن و عدل آمدست | هر که ظالم تراست ملک او راست

عدل را تازه بیخ کن برگاه ‌‌ ظلم را چاه بیخ کن در چاه

شرع خشک است اشک تیغش ده ‌‌ کفر تشنه است آب تیغش ده

تیغ مردان چو دست زن نبود ‌‌ مملکت را روان و تن نبود

ظلم صفرای ملک و دین آمد ‌‌ رای و تیغش سکنگبین آمد

دین و دولت ببین دو گردن چین ‌‌ خواجه را رای و شاه را شمشیر

ملک را گرچه عدل چون سازوست ‌‌ ملک بی تیغ تیغ بی بازوست

چه کشی تیغ بهر هستی خس ‌‌ با دو رعب تو تیغ ایشان بس

بشکن از گرز گردن گردون ‌‌ چون قلم کن ز سهم در تن خون

شاه را آفتاب میغ بود ‌‌ حرز و تعویذ رمح و تیغ بود

حرز و تعویذ و سایه خانه ‌‌ بابت کودکست و دیوانه

فصل فی سلطان العدل بتبیان الفضل

ملک چون بوستان بخندد خوش ‌‌ تا نگردد سنان چو آتش وش

لیکن از خوف دشمن آلوده ‌‌ تیغهای نیام فرسوده

جامه لعل پوش ناچخ را ‌‌ هیزم افزای صحن دوزخ را

کین دیرینه در دل ار تمام ‌‌ کان قوی با عشیت در اقدام

دین نگوید که تیغ بر دو زنان ‌‌ گردن گردنان گردون زن

دلشان چون نیام تیغ مدار ‌‌ این شرف زاسمان دریغ مدار

دشمنان را ز زیر پای در آر ‌‌ گردن گردنان بدار برآر

بازوی چون دو بال باز کند ‌‌ تیغ کوتاه را دراز کند

هیبت احمدی و طبع کی [illegible] ‌‌ صورت [illegible] و آتش [illegible]

خصم دین را به تیغ [illegible] درست ‌‌ که دو نیم [illegible]

سر که باشد سزای خاره [illegible] ‌‌ [illegible]

[illegible] ‌‌ [illegible]

سازو: ریسمانیست در غایت استحکام که از لیف خرما و مانند آن تابند و مهار را گاهی بدان بجای کشند ۱۲

آتش وش: شتر

ناچخ: نیزه کوچک

خوشه ملک پخته شد خو کن | پایه تخت کهنه شد نو کن
چند تو کز بهشت هر باری | بت صورت شکست بسیاری
تو بتجدید هیچ چند میان دربند | بت معنی شکن کنون یک چند
تو بتجدید هیچ چند میان کن چست | بت معنی شکن که نوبت تست
بت صورت اگر مناة دلست | بت معنی بسومنات دلست
دل مؤمن بکعبه دان بدرست | زمزم و رکن او مبارک و چست
لیک حرص و غرور و شهوت و کین | حسد و بغض آنچه هست چنین
هر یکی آفت از درون نهاد | هست یک بت بصورت بیداد
ای شهنشاه عادل غازی | تیغ ورنه چو احمد تازی
کعبه را از بتان مطهر کن | شمع توحید را منور کن
چه کنی پنج روزه در غم و باس | لذت چار طبع و پنج حواس
مر ترا بنده عنصر هست و فلک | شش و پنج و چهار و سه و دو و یک
شش جهت را بعالم تجرید | یک جهت کن چو عالم توحید
پنج حس را بقدر و رائی بلند | از سوی چار طبع در دربند
سه قوی را مده غذا و سرشت | تو نشاده ز باغ هشت بهشت
دو جهان را بزیر حکم در آر | یک خرد را بمصطفی بسپار

فصل فی حکم الجاری بحول الباری

همت اندر نهاد عالی دار — دل ز کار زمانه خالی دار
بکمان مان برای مرداری — سایه و فر استخوان خواری
امر و نهی زمانه خواهی دان — سرایش همه سرائی دان
چه کنی پنج روزه ملک خیال — کز پی تست ملک عز و جلال
صد هزاران جنیبت اندر زین — هست پیش سرای پردهٔ دین
اوت ره داد اوت شه دارد — اوت برداشت او نگه دارد
تخت تو بر رخ زمین عار است — گردن چرخ بهر این کار است
کام زخم زمانه کام تر است — او بهم و شهنشش بکام تر است

فصل فی صفة الکواکب السبعة السیارة والبروج الاثنی عشر

پای بر نه بر آسمان سرمست — تیغ بهرامشاهی اندر دست
مه چو پیش آیدت سرش بشکن — تیر اگر دم زند زبانش بکن
زخمه بستان ز پنجه ناهید — تاج بر نه بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام — بنده او به تیغ او کن رام
باز برجیس را بکن دندان — ده بتاراج خانهٔ کیوان
نحس کیوان ز تیغ اعدا کش — بستان سعد کش چون زاوش
نیزه یک ره بسوی بالا کن — هفت سیاره را تماشا کن
ذره آسمان ز سر برکش — اختران را بطاعت اندر کش

هم بیالای کن از دو رنگ اجل — کرکس چرخ را بکوی وحل
بره و گاو را بدو وزن بهم — پس در انداز در ترازو هم
از فلک زان سنان که در فکن — پنج پاسه دو ز دوی را بکن
قوت و قوت را شه هم زین کن — پنجه را راع دو شه را خوکن
جنبش کن بقوت و لس — از تن از دو زبان زکردم نیش
از شاخ بر پی بسوز نیش تا راز — بیکمان دو رخ

قمر — عطارد
ناهید — زهره
بهرام — مریخ
برجیس — مشتری
کیوان — زحل
زاوش — مشتری
ثریا — پروین

پشت را جای تیر شاهی کن / آنکه از دلو دام ماهی کن

ای الهی چون بدستت آمد تخت / بر فلک نه چهار پایهٔ تخت

تکیه بر مسند جلالی زن / خیمه در ملک لایزالی زن

برکش از بهر عالم مطلق / چرخ زرّاق را زرسنه ازرق

سوی دین خوان پری و مردم را / نیست کن دیو و دیو مردم را

خاصه زانکه نفس بدنیتش / گو بدا ایطاست نفس قافیتش

نه نداری ز ملک سرمایه / نه نداری ز شرع پیرایه

ای ز دولت همیشه میمون تو / کیست اندر همه جهان چون تو

چون تراهست بر سپهر و زمین / ملکی آراسته بدولت و دین

دین حق در حمایت تو شدست / شرع خوش از کفایت تو شدست

شحنهٔ شرع مصطفی شده / زان زنا کردنی جدا شده

جان آن کز فنا نفس سوده است / از تو در خاک تربت آسوده است

چون رخ اندر نقاب خاک کشید / امّت خود ترا بدان بگزید

تا دهی شرع را همی رونق / دست باطل جدا کنی از حق

سایه کردگار از آن شده / شرع را حق گذار از آن شده

هرچه خواهی بکن که دولت تو / بسته با دولت تو حشمت تو

چون گرفتی تو ملک روی زمین / رای کن بر شدن بعلیین

[illegible]

وین گروستگان که بر در تو / بگشادند حمله بر کشور تو

گرچه همواره تند و کین دارند / تندی خود بخصم دین دارند

گردن کس بخشم و کین نزنند / چون علی جز بامر دین نزنند

چون علی زین دو آلت اند دلیر / مصحف شرع و صفحهٔ شمشیر

نیست در عزو در بقا اتشان / جز حدید و حدیث آلتشان

چون سر ملک جاودان دارند / زان جهان این دو رایدان دارند

که زشه سوی سجده که پویند / تنگری تنگری همی گویند

نیستشان جز دو کار در همه گاه / خدمت کردگار و خدمت شاه

از کف پای تا بتارک دل / صد هزاران بسته در یکدل

تیغ داران چو نیزه و چو سنان / همه بر جسته و ببسته میان

جام بر کف بسان ناهیدند / تیغ در دست همچو خورشیدند

همه ببزم همچو شمس و قمر / همه از رزم شیر شرزهٔ نر

زنگیانی که پاسبان تواند / از تفاخر بر آسمان تواند

گر سیاهند و گرچه کین دارند / رای نزهی (?) نظم ملک و دین دارند

همه بر پر دلند همچو انار / همه قد بر زنجه (?) همچو چنار

بر ولی یمن و بر عدو شومند / خصم را سنگ و دوست را مومند

دوستان را مبارک اند بفال / دشمنان را همیشه رنج و وبال

گر ازینهم ملک و دین باید / همچنین باید و چنین باید

از پی قهر دشمن بدخواه / گرد بستان ملک شاهنشاه

چینیان در ممالک فلک اند / دیو بندان شرق ملک اند

[illegible] مسیح پی باشند / زیر ملک ترکش (?) پی باشند

شاد باش ای گزیده شاهنشاه / [illegible] چون ستاره [illegible] تو ماه

گردها را بتیغ ریزه کنند / [illegible] را بتیر نیزه کنند

تینکری

بکاف فارسی نام [illegible] از نامهای خدا تعالی

[illegible]

چون تنوره پذیر این طارم / همه آهن دهان و آتش دم

برگ شد تف تیغشان بارش / دل نگیخت کوه را از سهم

مرگ بازیچه پیش مردیشان / گشته حیران ز هم بردی شان

جان خصمان ز تیغشان بنفیر / ملک را همچو تیر کرده بتیر

گرگدن هیبت اند و پیل اندام / یافته دین ز تیغشان آرام

قدشان همچو سرو نو جسته / چشمشان حمله باغ نو رسته

همه چون حور در آدمی صورت / همه چون شیر اژدها صولت

چشم بد دور ازین سپاه و حشم / که نهند از قباد و رستم کم

همه بر باد پای گشته سوار / کوه آهن نشسته جان اوبار

شست سیمین چو دو هی تیر آرند / اژدها اژدها اسیر آرند

شده اعدای دین از ایشان خو / همچو ریش کهن ز شانه نو

تیغشان از برای جان و جهان / تر چو سیحون و گرم چون سیحان

آن پیل پشه را کند بنعل / وان زنند در هوا مگس را نعل

صدف درشان روان ملک / هدف تیرشان کمان فلک

صفدرانی که صحم را زنند / سوی خصم تو ناوک اندازند

گر زنی ناوک سه اویزان / ناوک از شب کنند شب خیزان

حصن فغفور ترک خم کاهست / حصن تو ناوک سحرگاهست

فرق او همچون خط او سبز باد | بخت او چون عمر او بر باد باد
روی آن گز خاصیت دارد خبر | چون دو پنجاه دش عدد و هی گاه باد
مدت حسن و بقای هر دو من | با عدد و چون عمر سال و ماه باد
از برای پاس و پاس عزتش | ساکن صبر خموشی آه باد
چون بهشت و دوزخ و روی دو زلف | ساخته پاداش و پاداش افراه باد
همچنان چون شاه خوبان آن مه است | شاه دولت شاه و دولتشاه باد
بهر خدمت چرخ بر درگاه او | صد کمر بربسته چون خرگاه باد
در حریم حرمت آکینش زعز | دختر فغفور و قیصر داه باد
زر و سیم ناب زیر قلب چرخ | در مصر اضرب کفش درگاه باد
آفتابست او ولیکن گاه سود | سایبانش سایهٔ الله باد
شاه ما بهر اینکه اندر جهان | تا جهان را شاه باید شاه باد
عرش و فرش دشمنان جاه او | همچو بیژن نشیب او چاه باد
پیش گرز گاوسارش روز رزم | شیر گردون تا ابد روباه باد
سوی جانش سهم غیب تیربار | چون خرد منهی و کار آگاه باد
پس چو در هر چه جز الله لاست | سایه گاهش حفظ الا الله باد
چون سنائی در وفا و بندگیش | تا ابد چرخ دو تا یکتاه باد

ولہ ایضا بمدحه فی استحسانه

ای دیده جهان آمده ای عقل کی
وی خواجه جهان آمده ای قوم حی
این لذت جاز آنکه بناگاه در آید
ای سر دم از جان زده جاش کی
این نطع پر از سر و رخ و سر بساده
بر نطع شما اجر فرق و سهی
عیسی چرخ هم دو وجود مجلس ما اند
این لو طعام اند از الهی گو
گویند گر آن روی تو مرا شیئی
این شعلهای [illegible] از اشی گو
چون عیسی قبول بوی در مجلس ما
[illegible]

ای زخمه زنان شو چو بهشتی رخ صبوت — در صدر بهشت از ره داود رهی گو

از روز شب چرخ چو روز و شب اوست — روز و شب پیوسته بزرگ کلهی گو

صاحب خبر رنگ سپید است و سیاه — این هر دو چو آن هر دو سپید و سیهی گو

ای خازن فردوس بیا گو که پی ترتیب — در خلد برین خوب چنین جایگهی گو

بر گوشه خورشید چنین یوسف جان را — پر تاب گره کرده نکو نسا رهی گو

معتوه شد از جستن معشوق سنائی — خود در دو جهان سوخته بی عهی گو

در کار که جور گرفتم چو منی نیست — در بارگه عدل چو بهر اشهی گو

بهرام فلک تا ز پی قبله و قبله — چون پا بکشش پیشگه هیچ شهی گو

خردان و بزرگان فلک را که سعد — خیر باشه با دگران بخ و زهی گو

فصل فی مدح الصاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک عز الدولة جمال الملة اکفی الکفاة تاج الوزراء صلاح الدولة والدین ابی محمد الحسن ابن ابی منصور القاینی رحمة الله علیه

سر احرار سید الوزراء — آنکه وراء برگزیده بار خدا

در محل کفایت و امکان — صاحب صاحب ری و کرمان

در و درگاه عقل و جان سرا او — نردبان پایه فلک در اوست

دیده روی کمال خلق و ادب — عقلش اکفی الکفاة کرده لقب

راعی خاص و عام جمله عباد — صاحبی به ز صاحب عباد

اگر حاتم اگر شود زنده — شود از جان و دل ورا بنده
فطنت و ذهن پای بر جایش — برده تا عرش رایت رایش
باشد اندر نظام هر دو سرای — مرد صاحب حدیث صاحب رای
صاحب ای شه روتیت او — ناصح دین شه طویت او
مرد کز بهر دین خرد در باخت — با خرد تراز و خرد نشناخت
عالمی عالمست در ره دین — کافی کاملست و با آئین
هست در مجلس خداوندی — بی بد آنرا به نیک پیوندی
شد ترا روی دین وزارت او — زان سبب قلب خوان ترازوی او
اندران همه سنت آراییست — واندرین همه ملک پیراییست
بوده صاحب حدیث بهر خدای — هست در شغل ملک صاحب رای
مرد دین را شریعت آموزد — شمع در پیش شمس بفروزد
خردی را که پیش حق بازد — آن خرد پیش شرع در بازد
پیشوای صدور در عالم — ملک آرای او چو خاتم جم
گر زند در صلاح ملک نفس — نه ز خود گز خدای بیند بس
در حفاظ و وفا یگانه شدست — خسیا بهمه زمانه شدست
شهریاری تنی شد او جانست — انس و جن مرد را بفرمانست
عیش عالم بدو بود تازه — هنر او گذشت از اندازه

روز و شب در صلاح کار جهان — سال و مه [illegible]
[illegible] و جان [illegible] — که چو نیست هیچ لطف لطیف
در زمانه بجا چو نیک ظریف — با خطش خط مقله چون حرف
خواجه خواجگان هفت اقلیم — کرده سلطان جهان بدو تسلیم
پادشاهان بنزد وی [illegible] — هم کهان از لقاش [illegible]
[illegible]

هفت

از هنر تاج گشته پرویز را / ورا و آمن همه فضلا

عالم از بهر بندگی گردن / از فلک طوق ساخت در گردن

پس از این جان برا ما رت را / نسخهٔ زین در پرویزا رت را

طینتش پر وفا شده مجبول / طینتش در صفای دل مشغول

بخشش او بو عده و بسؤال / نه اهل مال بل اهل را مال

آفتاب آب آسمان تصویر / ماه دیدار مشتری تاثیر

صورت سیرتش آشکار و نهان / چشمهٔ چشم چرخ و گوش جهان

دینش فارغ ز گوشمال زوال / جاهش ایمن ز چشم زخم کمال

چون دلت بود نافعی از تو / شاد شد جان شافعی از تو

زانکه در دینش قوی رائی / دست بر کار و پای بر جائی

در ره او خود از چو تو دهند / هیچ زن بر نخواست از فرزند

خط ندانم سیاه تو یا موی / دل ندانم ظریفت تر یا روی

در محاسن نگار دو جانی / چون محاسن سپید و نورانی

فلک از وی مرفه و نازان / هفت سیاره اش ز دمسازان

بر و شمی جن و انس در کلکش / وحی منزل سرشته با سلکش

ظلم و عدل از اشارتش حیران / ظلم گریان و عدل از و خندان

از با جوی داو رمشتیان / لیست همچون سبال حنبلیان

[illegible]

در صلابت درین زمان عمر یست
نیمهای ایمن از چنو دگریست

این شنایت بهر زه یا فه نیست
ورنه بر پای خلق بافته نیست

دل ندانم سفید تر یا موی
جان ندانم لطیف تر یا روی

تا جهانست شاد مانه زیاد
جان او جفت درد و رنج مباد

تا جهانست باد دولت دان
که جهانیست از وی آبادان

هر که بر جان و خاندانش باد
جان ما جمله در امانش باد

بمدح الاجل السید نظام الدین تاج الخواص ابی نصر محمد بن محمد بن عبد الحمید بن عبد الصمد المستوفی رحمة الله علیه

خواجه بو نصر نایب دستور
چشم بد زان کمال و دانش دور

خلق او هست بی ریا و نفاق
خلق او هست بی خلاف و شقاق

آنچه گوش از جمال خواجه شنید
چشم از و صد هزار چندان دید

جان و دل را حدیقه و مونس
عقل کل را انیس مجلس

کانچه دارد خلق او اطراف
آهوی چین ندارد اندر ناف

روح دیدار و عقل گفتارست
دولت ایثار و ملت آثارست

فضل او در جهان چنان فاشست
که ادب بر درش چو فراشست

از پی جاه و خدمت سلطان
نه برای فلانک و بهمان

قبلهٔ فاضلان ستانهٔ اوست
سرمهٔ عقل گرد خانهٔ اوست

۳۸۷

صورتش ابتدای قوت روح
سیرتش انتهای صورت نوح

مال خود چون خیال بگذارد
وان سلطان چو جان نکو دارد

کرده از بهر حق نکو و بگفت
عادتش عدت وفا را جفت

همه نکو خلق و همه نکو گفتار
همه نکو ظاهر و همه نکو دیدار

عقل با وی نشسته در مکتب
علم از وی گرفته علم و ادب

روح بر مرکب عنایت او
عقل در …

بکه ضبط مال و عقد حسیب — ساحران را زند تعلم آسیب
کرده از بر بقدرت خلاق — درج و طومار و دفتر و اوراق
دیگران را که سؤال و جواب — حاجت آید بمطالعت بکتاب
او ز حالی که شاه از او جوید — همه از بر بجمله برگوید
ملک عالم برش معاینه شد — دل او بر مثال آینه شد
ذره شاگردی فرشته فش — راست محنت کشت و مینخت کش
پیش او از برای سود و زیان — صد هزاران دست و یک فرمان
همچو عقل از کی و که و چه و چون — فکرتش پی برد درون و برون
از پی آفتاب بصر آرای — زو برد مشتری اصابت رای
رای او قطب دولت سرداران — ملک و دین گرد رای او گردان
همچو عقل از ورای چرخ کبود — دیده نادیده هر چه خواهد بود
پیش رایش نماند پوشیده — بر فلک هیچ روی پوشیده
دل او از برای یزدانی — هست مشکوة نور یزدانی
اثر لطف او چو آب زلال — خاک روبد درش اثیر جلال
نیست در کارگاه صنع خدای — کاربندی چو خواجه کارگشای
چون بسر انگشت او قلم گیرد — چار طبع عدو الم گیرد
عقدی از در چکد ز نوک قلم — چو ز سر او بپاس ساخت قدم

فش — مرادف وش یعنی مانند است
مینخت — تیشه و رنده

ماند دشمنست و شادی دوست / خیر و شر بسته در زبانهٔ اوست

شب آبستن است خامهٔ او / گشته مضمر ز نسخ نامهٔ او

زان زبان سیاه و شخص سپید / گشته دشمن ز جان خود نومید

تن سپید و سیاه منقارش / همه ساله غذای شد قارش

ور شود هر زبان هیچ سیاه / برکشد در زبر تاج و کلاه

هست همواره با دل بیدار / در همه کار عاقل و هشیار

باد با باد شکل خط همه طول / بجدای و خدایگان مشغول

جاه او همچو ماه کلک نگار / کلک او همچو تیغ کارگذار

با بیان و بخلق حور و پری / در بها شیر بیشه او بشری

برده بیخ سخاش تا عیوق / میوه برگ و شاخ و نرد عروق

طیب ذکرش غذای روح ملک / طول عمرش مدار دور فلک

خیمهٔ عمر او هزار طناب / باد خیمه سپهر برابر طناب

تا ورا شاه مشرق تمکین داد / ملک را صد هزار تزئین داد

کار دولت بکاردان فرمود / لاجرم رونق دول افزود

چیست بهتر درین جهان جهان / مرد را کار و کار را مردان

این هم از بخت شاه مشرق بود / که بدو رونق عمل افزود

لاجرم عالمی بدو آسوده / بحیات و بمال برسوده

چشم بد دور از چنین دو وزیر | که ندارند در زمانه نظیر
در ورع همچو شافعی صوفی | در زکات بوحنیفهٔ کوفی
شهر غزنین چه کرد از داد | کو ورا زین صفت وزیری داد
زین سپس اهل غزنی از غم و رنج | رسته گشت و نشسته بر سر گنج
آنکه راند وه فسقری بگریست | غم فراموش کرد و شاد بزیست
تا که بنشست خواجه بر بالش | بالش آمد ز ناز در بالش
چون خدا را حکم بگشاید | حکمت خود به خلق بنماید
زین صفت پیش کار بنشاند | کار عالم بحکم او راند
شاه بهرامشاه و خواجه وزیر | بر حق اینچنین نکو تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف | نیست این امن و ایمنی بگزاف
ظن چه داری که اینچنین بنیاد | شاه بهرامشه ز نو بنهاد
چشم بد دور از اینچنین سلطان | که جهان را بعدل داد امان
خواجه بر ممالکش بگماشت | که بدو دین و شرع سر بفراشت
بر خلایق شده مبارک پی | خواجگان پیش وی شده لا شی
باد تا باد ملکت را بازار | شاه از و او ز شاه برخوردار
باد امرش چو امر روح ملک | باد عمرش چو عمر نوح فلک

بمدح الشیخ الحمید طبیب الملک معتمد الدوله ابی نصر

احمد ابن محمد ابن شیبانی الغزنوی رحمة الله علیه

آنکه بر مملکت ظهیر است او
خلق را در بهی بشیر است او
عالم امن و آسمان امان
باد روی [illegible]
بر عمیدان مملکت سالار
شاه او را گزیده در هر کار
معتمد گاه و [illegible]
کرده از [illegible] جهان
[illegible]

علم ظاهر چو خنده کرده عیان / سرّ باطن چو غمزه کرده نهان

خط او شکل زلف حور بود / هرچه غیبت از و نفور بود

نور رویش حدیقهٔ صدقست / خط خطش حظیرهٔ صمدست

خط او خطهٔ معانی بکر / نام او نامهٔ مبانی ذکر

نقش چون معانی انگیزد / نقش بند معانی آمیزد

خط او معنی و ظلمت و نور / هست چون زلف در بر رخ حور

نور و ظلمت بهم قرین آمد / در علو چرخ هفتمین آمد

هر سوادی از و بیاض فلک / هر بیاضی از و ریاض ملک

از سواد و بیاضش از پی مزد / گشته عقل همه مهندسان دزد

لذت روح دان خط خوش / نکند کس بحرف منویسش

گشته از درج یک بیک پیدا / همچو برج دو پیکر جوزا

زان خرد بر خطش بیاشفتست / که معانی و لفظ چون جفتست

عقل کمره ز شکلهای رفیع / روح واله ز نقشهای بدیع

گرنه از رشک ناخیست آن خط / از چه خطهای مقله گشت سقط

با خطش خط خازن و بواب / همچو با آب صافیست سراب

الف بدوحست نقطهای خطش / چون کشا باغ رخ در نقطش

چشم بد دور سخت با جفتست / همچو از رشک نامه ناخفتست

دست او با قلم چو یار شود بر معانی سخن سوار شود

هر سخن کز دهان شاه آمد در دل خواجه اش پناه آمد

گشته اسرار ملکت خاموش سر سلطان بجمله مفهومش

جود او را اگر نه پیدا نیست چون سخایش سحاب و دریا نیست

کف او بر سحاب رجحان کرد بحر را صد هزار تاوان کرد

باد لطفش بزیده بر کشور تا ز عنفش بحار کرده ضرر

نیست چون رای شاه کوه حلیم دهر را هیبت وی است عظیم

حرمش همچو کعبه محترم است خانه او ز کعبه خود چه کم است

سال و مه از شه آمد زوار چون حرم گشته بر صغار و کبار

صادر و وارد و عطا جویان گشته از هر سوئی بدو پویان

همه با کام دل قرین گشته همه با ساز و اسپ و زین گشته

عالمی از عطاش آسوده یافته هر چه در دلش بوده

عزم و حزمش ز رای نیکوتر گشته به کارها ورا یاور

شده در کار ملک و دین پیدا دین و دولت فزوده زو مقدار

زان نکو اعتقاد و رای رزین شده چون خلد ملکت غزنین

شاه را عون در تصرف ملک کرده آرای او تصرف ملک

بلکه دور سپهر خامه او کرده چون روی حور خامه او

هیچ طراز و چو صورت نیست اکتا کر نشانی بر آن بین او دوتا

چون سر کلکش بزند بدو رشت بوید بهر پیچ راست

کر برین نوع تا که بود کم ما او دیده ی این شکوه عظم

راست گوئی که با ید تجلی است یا بیکاه نفس دم عیسی است

بر دو معجز است نادره معجزی زین صفت کی دید کسی

قلم او بحی نزار کوی منتظر او بی

جو ر نیز ز و بکلک اطا

بزیده
بمعنی وزنیده

تا من و تا خدمتش نتیجهٔ جان / منظر و مخبرش دریچهٔ جان

جان پاکان سرشته با خلقش / بندهٔ نور ماه کهنش

هم نکو دارد اهل فضل و کرم / هم نگهد آن راز و این حرم

گنج را هیچ و هیچ نگذارد / راز را هیچ و دین نگهدارد

زانکه داند که با کمال وجود / چند موضع نکو نیاید جود

زانکه دریا و ابر و کان عطا / گشته‌اند از طریق جود خطا

لعل گر دید هر که کان کند / زر کجا یافت هر که جانی کند

چون سر خویش را نگهدارد / مار چون مار سر ره بگذارد

اندر آن دم که خوش زبان باشد / گوش را لفظ او چو جان باشد

فطنت او برآید از پی ساز / مور وار از میان خانهٔ راز

شاه دا آگاه سر حشمت اوست / در همه کارها وراه مدد اوست

صاحب سر خسرو شاهیست / زان ز اسرار ملکش آگاهیست

نیست در مملکت چو یک تن / گاه تدبیر رای و گاه سخن

واقف راز شهریار بدل / در دلش راز مملکت حاصل

فلکت از جود او عطا جویست / راز با رای او سخن گویست

راز دارست عرش زینت / خازن راز و حارس جنت

ماجرای زمانه دیدهٔ دلش / هرچه زو خوبتر گزیده دلش

تا جهانست و هست لیل و نهار | از حفظ و علم هست برخوردار
که جهان را ز علم او سبب و رونق | هست دهی ماه خوشتر اند او رونق
دین و دنیا و را مسخر باد | صدر دینی وزا برا در باد

مدح اصحاب الدیوان و مشایخ الحضرت العالیه اهل المناصب کثرهم الله

پس ازین خواجه خواجگان دگر | زیب دیوان و زینت لشکر
از رخ و خامهٔ نگارنگار | صدر دیوان ز هر یکی چو بهار
درجشان همچو درجشان دربار | کلکشان همچو ملکشان زردار
رویشان حور را کند پس دست | رایشان عقل را کند سرمست
همه نقاش معنی از خامه | زر و در درج کرده در نامه
جایشان همچو جای دین بر جسم | نقششان چون صدف شکم پر در
از پی سرو جویبار صواب | دیده‌ها کرده همچو ابر پر آب
همچو عیسی ز خاطر و خامه | نقش با جان نموده در نامه
حرص را کرده در جهان توسی | کلکشان همچو عالکت سعده قوی
چون براهیم قابل سعد اند | چون اسماعیل صادق الوعد اند
روزگار اهل عقل و اهل بصر | سینه‌شان چرخ و فطرتشان اختر
عقلشان آسمان آتش گشته | تنشان عنکبوت کرکس پیم

رونق صدر و زینت دیوان
ایمه زیر کلکشان دیوان
خواجگانی نعیم و دانش جم
کلکشان با سماک نشسته بهم
دربنانشان نگر تو کلک روان
که عطای دهد بجنس زمان
نام چه کان داده کرم و زیم
خصمشان کشته شان چو نیم
تازه و بعث ز کلکشان بار ان
دست اعدا ازین شده بار ان
عالم عقل و اد از دل شان
صورت نقش‌ها

مهر و ماه از لقایشان خیره — نور و نار از بهایشان تیره

همرایی سخن سوار و دلیر — کلکشان یار گشته با شمشیر

همه اندر حساب و خط ماهر — همه اندر بیان حق ظاهر

عالم از نور و رایشان انور — عقلشان با بیانشان درخور

از خط کلکشان همیشه مصون — کس نگوید که این چرا و آن چون

در جهان معاملت هر یک — چو بیازند خامه را پر تک

صفت هر یکی ازین اعیان — از دو صد جزو یک ورق نتوان

زانکه هر یک نه زادهٔ علم و عمل — یا به عقلند و حق گذار اجل

وجهت آن یکی خجسته نور — روی و رای یکی هزینه جور

کلک این ملک قازهی خاید — هر حوادث که چرخ بنماید

روی آن همچو برق میخندد — دست این پای فتنه می‌بندد

سازد آنگه که دست شد بیکار — کلک هر یک زآبنوس حصار

سفته هر یکی سفینهٔ نوح — گفته هر یکی دفینهٔ روح

گرد دانکه که چرخ گردد فرش — باشد آنکه که فرش جوید عرش

شاه و دستور شاه و لشکر شاه — گشته از راستی‌شان آگاه

از خیانت همه یکی دورند — همه امین اند و هم نه مغرورند

جز بفرمان یکی نفس نزنند — مرد کارند جملگی نه زنند

حال ایشان بنزد ایشان خاک | قال ایشان چو خاک ایشان پاک
چو ازین طایفه گذر کردی | بدگر طایفه نظر کردی

بمدح الامام الاجل السید اقضی القضاة جمال الدین فخر الاسلام سید الفریقین و الحکام ابو القاسم محمود بن محمد الاسری

عالم عدل بینی و انصاف | همه معنی محض و دور از لاف
پیشوای چنین مرفه جمع | نور اقضی القضات تابان شمع
مفتی اصل و فرع و وارث جود | شمع شرع محمدی محمود
آنکه در صدر شرع تا بنشست | پای فتنه دو دست شرع ببست
گشت در راه دین زبهر ثبات | خاک درگاه او چو آب حیات
از غبار غرور عالم خاک | دامن جیب او چو ایمان پاک
قفل احکام راستود کلید | پرده و حلقه بی عمود که دید
چون ستونی که هست بی فسون | خیمهٔ شرع را طناب و ستون
دیده بی زحمت خیال و غرور | علم نزدیک او بعالم دور
از فرازش بنزده سوی نشیب | مکر این گنده پیر غرچه فریب
اندرین حضرت بزرگ چو جان | معنی او پدید و او پنهان
جان او را برای عالم غیب | کرده خالی ز رسم و سیرت عیب
کرده پاک از میان جمع امم | صفوت او کدورت از عالم

نطق او پیچ پیچ جان ازلی | مسیح
بوده در شرع علم شرع فصیح
کرده دست عنایت دین | متحلی بعصمت تلقین
ظاهر طاهر ش برابر | حافظ حاکم تن نفس
واعظ عقل و حافظ تن کل | محرم حق و محرم دل
شمع دین صورت بصیرت او | عقل و جان بر درش مراد
کاه قوی چو کهربا | جز حق باد

غنچه

در حقیقت قلم نگویرد هیچ / تو ز باد هوا نواله مپیچ

نه بکس میل و نه ز کس ملول / چون همه پیر بعلم دین مشغول

زان به بیهوده می نپردازد / که همی شغل آخرت سازد

بینی از هیچ چشم جان و خرد / نگشاید لبی که تا بدو نگرد

کی شناسی مقدم از تالی / نیست اینجا ز حیلتی خالی

فحل بود دست در همه احوال / چه بافعال دین چه در اقوال

هست چون حوض کوثر انعام / مشرب عذب او ز رحمت عام

اهل دین را مفتی و دلسوز اوست / مفتی شرق و غرب امروز اوست

زین سرای از پی سرای معاد / شده مشغول در کشیدن زاد

تا عیان چون بدان جهان تابد / عاقبت را چو نام خود یابد

متناسب نهاد او با حلم / متشابه سواد او با علم

چنین طالوت را سکینهٔ حلم / هست نوح را سفینهٔ علم

آنکه تا زد چو صنایع دهر / نیز در هیچ شهر قاضی شهر

علم دین تابد و سپر دعت / جمله خلوت گزید سوی فنا

هر که اندر نقاب قوت بود / خاطرت را خرد بقفل نمود

پیش آن سر که در خزینه بود / چون چراغ اندر آبگینه بود

چون قدر و دکار را نکند / چون قضا در عطا خطا نکند

دل پاکش چو قبله ایمان — عزم و حزمش همه دلیل و بیان
روز حکمش بری ز جور و قدر — میل بر وی ندیده هیچ ظفر
میل هرگز نکرده در احکام — کرده در دین بشرط خویش قیام
ظاهر و باطنش ز رشوت پاک — کرده در چشم میل و رشوت خاک
گر بدی زنده یوسف القاضی — به نیابت از و شدی راضی
روز حشر و تغابن و زلزال — او دهد زین قضا جواب سؤال
نامهٔ او بروز حشر و قضا — نامهٔ یحیی است پاک و جلا
گر ز حشر است هر کسی را بیم — وز مکافات و ز عذاب الیم
او بود ایمن از همه نکبات — نبود در فریق و حشر قضات
بهتر خلق و سید السادات — گفته باشد ز سه نوع قضات
دو بود هالک و یکی ناجی — مژده کاندر بهشت با تاجی
دست ظالم ز ملک شد کوتاه — شیر اعداش بسخرهٔ روباه
گرگ با میش در بیابان جفت — عدل بیدار گشت و فتنه بخفت
شاد باش ای بعدل شاهنشاه — زینچنین قاضی طمع کوتاه
چون بود شاه عادل و دستور — قاضی وی چنین بود منظور
عالم آسوده از فریب و فتن — غزنه مر عدل را شده مسکن
تا جهان باد عدل خسرو باد — باغ عدلش همیشه بی خو باد

٣١١

مدح الامام الاجل الاعظم قاضی القضاة عز الدین یحیی ... سید الفریقین ... الحکام ابو المکارم یوسف بن محمد الجرادی

نام او در محل [illegible] الحمد
نقش در وفا کرم ...
همت او ورای چرخ و فلک
که همه اسما ... بدل است
کیمیای زبان او معنی
کرم و خلق او ...
با دل از راه حکم چو قارون
... از ... کن

مکملت

[illegible]

خواجه ابلیس کرد پی دم عزیز — لیف او لاف زد چو گفت انا خیر

کرد می ارد ید می از مکارم جود — در سرای وجود رای سجود

بیند آنکس که هست بینا دل — وانکه باز کل دل آورد حاصل

شمع انکو بمجلس بنشست — شمع وار د تو کوئی اندر دست

جامه حرمش از صیانت چاک — عرصه جانش از خیانت پاک

دم او همچو عیسی آدم جان — عهد او همچو خضر محکم جان

چاکر گفت اوست گفتارم — شاکر دست اوست دستارم

مدو لفظ انکو که بشنود هم — پاک در اندر فلک بیفزود دم

زاغ را چون همای فر داد است — لاشه را همچو باشه پر داد است

دم او چون پیمبر اندر عهد — عهد او همچو عیسی اندر مهد

چون ز خورشید قابل قوتست — لاجرم عهد او چو یاقوتست

نکته او بر صلاح و وفاق — گوش باز است و مژده اشفاق

چون تنور زمانه آتش یافت — گردن چرخ سیلی خوش یافت

خود بر انداست در شفا و الم — جز بالاء عقل و شرع قلم

قلم او ز سهو باست مصون — بر علمش علوم گشته زبون

لفظ و نطقش ز عقل و جان مملیست — کو ز امر خدای مستملیست

جود او چون بهار رحمت سلیست — بود او چون حیات حق طلبیست

هست دریا دیده دراز و نیاز / گرچه راهیست دور زشت و دراز
زین سبب نیست در نشیمن جود / لاجرم هست در سرای وجود
آسمان سخا و احسان اوست / ابر انعام و غیث یکسان اوست
سخنش همچو روضهٔ نور است / نیک نزدیک لیک بس دور است
همچو عقل اندک و فراوان شو / صلح افکن و لیک پنهان شو
هم گران هم سبک لقا چه گران / هم سبک هم گران بها چو جان
زو امیری و لابهی گشتم / و ز قبولش من آیتی گشتم
هر مرا آب شد زحیرانی / آتش دیک روح حیوانی
گرچه با ما هم از فرونست او / از قرون و قران فرونست او
کرد و اندر ابر پیش قدم / پیش حکمش ابرو و دم چو قلم
و رنجواند مرا زبهر عتاب / همه تن دل شوم بسان حجاب
قدر او بام آسمان برین / خوی او دام جبرئیل امین
کام چون بر بساط نطق آرد / کلک را در نشاط نطق آرد
گر کند زآلکن التماس سخن / در حدیث آید از نشاط الکن
سنگ بر و هی بطبع جود کند / فلک از نطق او سجود کند
سخنش عذب چون نتیجهٔ صبر / با بطر چون سرشک دیدهٔ ابر
خلق و خلقش لطیف چون حورا / لفظ و معنی و مغزه چون حورا

نفس او نفس زندگانی بود
کرده خرد و نیک استخوانی بود
خوی او جان نشستهٔ ز امر رب
سحر او مرپیاده زام کرب
علم او دستگیر دین داران
قاضی چون بدیع با یاران
عالم از فتویش بر آسوده
در ضلالت جهان بر آسوده
کرده برهانش بر جهان آشکار
کرده هست در اقران
کرده از نکتها عقل آسمان
طبع یاران و چه

خدم
عتاب کتاب

در تصفح چو حلم بردبار
در تخلص چو علم برخوردار

درخور و صفو را معانی اوست
در سخن روح را معانی اوست

سیرت پاک او حکیم اوصاف
صورت علم او کریم اصاف

همه ابهام و ثنا زبتوان کرد
شعر چون هست بکر و معطی درد

او تواند نمود مرجان را
بی نقاب حروف قرآن را

وانکه تیره به سید آسوده است
تا نیابت بشیخ فرموده است

مرد چون بود کار را درخورد
هرچه وی گفت شیخ چونان کرد

هر خبر کز رسول نقل افتاد
شیخ در شرح آن بدادش داد

معنی هر یکی برون آورد
جمله زیبا و نیکو و درخورد

مشکلات کلام ایزد بار
متشابه که هست در اخبار

همه را کرده حل بشرح و بیان
لفظهائی که هست در قرآن

گر بشیخ کند روا باشد
اینچنین علمها کرا باشد

نیست مانند او بعلم اندر
متواضع بعلم و حلم اندر

ابن عباس روزگار است او
با معانی هشیار است او

هست با دانش معاذ جبل
ایزدش برگزیده عز و جل

باد پیوسته چیره در هر کار
وز همه علم خویش برخوردار

باد باقی بقای روح فلک
تا بود در مدار چرخ فلک

[illegible]

علم او همچو آب شوینده / نام او همچو باد پوینده

علم او وعده سماعیلی / جمع او شمع طارم نیلی

ذوق او جان فروز قرآنست / پند او بند سوز دیوانست

سیمی در ره حقیقت شرع / نیست اصلی قدیم‌تر زین فرع

علمت از ابتدای امر یقین / وارثی حق ترا ز جمال الدین

آنکه تا یافت ز آسمان مسند / آیت زینتست واحد و احمد

عالم علم را گشاده دری / که جز او کم تواند آن دگری

شد حرام از برای در سفتن / جز ورا بر ملا سخن گفتن

جان قرآن همی بیفروزد / تا ازو نکته‌ در آموزد

عشق پنهان ز زحمت خاطر / گفته با ذوق مغز جانش [illegible]

آن بگفته دل از زبان سروش / وین چشیده تن از ولایت گوش

سخنش اندک و ملیح [illegible] / همچو توقیع دوربین فصیح

باید و شایست بی ریا و شکی / اول و آخرش یکی چو یکی

وقت آن کو کمان خاطر خویش / زه کند از برای ده درویش

زه کند شست چرخ بر گردون / زه کند سنگ خاره بر هامون

اشتهای فلک او چو شتابد / یا رب آن نکته‌ها که دریابد

کانکهی گوییان یاسین کرد / چنبر پایش ز سدره تحسین کرد

تا دو باشی ای امام [illegible] / دیر زی ای [illegible]

تا تو بر مسندی فلک [illegible] / من بگویم که [illegible]

دستگیری [illegible] / [illegible]

[illegible]

جان او کز چراغ جود شدید — زار میوحت خوشی همی خندید

کرده ارشد بهر رقیب و خبایش — وز پی خاک روب درگاهش

فلک هفتم از زحل خالی — چار ارکان ز پنج حس خالی

چند گوئی که وصف خواجه بگو — پای در نه بوصف و دست بشو

در دو بیت مختصر کاری — باز گویم که مرد هشیاری

خواجه در راه عقل و جان ز قیاس — در سرای غرور جمع اناس

بصفت همگان و هم تیر است — بسخن هم مرید و هم پیر است

آن کمان ندید و تیر نهان — آن مرید خدای و پیر جهان

خاک چشمش ز مرتبت صلصال — آب چشمش ز معرفت سلسال

نطق او از جهان جاوید است — دور و نزدیک همچو خورشید است

زاده ذهن او بصفوت و نور — حلقه و عقد گوش و گردن حور

همچو اندر خیال غامی جور — سخن سهل او هم ایزد و دور

تا چو تو منبیان شود دارد — عیسی و خضر غذای وجود ارد

جان پاکش سخن کشاد براو — جان در و معنی نهاد نه او

صیت او در عراق و مصر افتاد — هست غماز دوست روی عشق

چون ز اعراب اسم و حرف شود — داند احکام فعل و ظرف شود

ور ببصره حدیث نحو کند — بصره از اهل نحو محو کند

آری آنکس که صبر پیشه کند | پشه شیر زیر پیشه کند

از پی صبر کرد ذاتش صبر | عذب همچون سرشک دیدهٔ ابر

از درون تو هست از پی دین | صد هزار آسمان فزون ز زمین

خلق را شرط شرع او ابدیست | زانکه با غر پردهٔ احدیست

داد و دین با خلل نکرده گریز | دل احمد بدل نکرده گریز

ای امامی که از پی زینت | منبرت قاب قوسینت

پردهٔ چرخ را پدید آور | قفل احکام را کلید آور

سر صندوق صدق را بگشای | خلق را سر لطف حق بنمای

از سخا و فصاحت از سر دین | پای بر نه بفرق علیین

معنی بخش معن زایده را | ختم ده جان قس ساعده را

تا بر انفاس اوش سرکاریست | مر سخن را چه تیز بازاریست

هر سخن را که نقش جان دیدم | داغ نطقش بر زیر ران دیدم

همه گویند کان روی زمین | پیش نطق تو ای جمال الدین

بی غرض بنده ارنه برپاشند | چه نکو باشد ارچنش باشند

هرچه اندر جهان سخن کوشند | نزد رمز تو حلقه در گوشند

در زمان تو ای امیر سخن | شوخ چشمی بود سخن گفتن

گرچه الماس نطق می سفتند | با بیان تو مفتیان سفتند

دوستان در نشاط لطف مست	دشمنان بر بساط قهر پست
تن همت بجود تو کامل	جان حکمت بجد تو حاصل
ای وجودت ز لطف حق اثری	یا ز جودت ز حسن او خبری
هر که از حق بسوی او خبریست	در دل او ز مهر تو اثریست
تو طبیبی مفسری دگر است	تو حبیبی مذکری دگر است
محرم سر انبیائی تو	مدد قوت اصفیائی تو
ای ترا دل نموده راه صواب	ای ترا دین جمال داده خطاب
حکمت اهل استقامت گشت	حجت حالی قیامت گشت
نزد علمت سخن یتیم بماند	پیش جودت سخا عقیم بماند
هر که بشنید از تو او چه شنید	دیده کو ترا ندید چه دید
منزل رهبرها بریدم من	چون تو و چون خودی ندیدم من
حاسدان را تو گوی تیغ مزن	ختم شد نظم و نثر بر تو و من
راز را مستمع بیان تو باد	آز را مصطلح بنان تو باد
باد با همت اختر ترا سیر	عرض تو عرصهٔ عوارض خیر

بمدح الامام الاجل السید شمس الدین صدر الائمه جمال الامه

ابوطاهر عمر بن ابی بکر بن محمد بن ابی طاهر رحمة الله علیه

صدر دین شمس ائمه عمر	که نیارد چنو زمانه دگر

تیغ زدن

غرضش از غرض دین مقید باد | نفس از عقل کل مؤید باد

هر که بهر هوا حشر دارانند | تا ابد از دو حشر پیاده بماند

در صلابت چو عمری دگر است | هر سر علم را سری دگر است

روز و شب سازان جهان سازد | زان بدیگر عمل هنر نازد

کار او نیست جز صلاح جهان | هست از و تازه هر زمان ایمان

نائب شرع مصطفی اوست | عالم علم مرتضی اوست

علم تاویل بر زبان دارد | شرح تنزیل را بیان دارد

هر چه با مرتضی بگفت رسول | او بجان کرده است جمله قبول

تا در آمد بعالم فانی | بود شرع رسول را بانی

انچنان علم شرعش از بر شد | کانچنانش بجان مصور شد

گشت با مرتضی درین ره یار | لو کشف گشت بر دلش چو نگار

در ثنایش هر آنچه اندیشم | سیرتش گویدم که من بیشم

عجز پیش آورم من از کارش | باد یزدان بحکم در یارش

بر ز فضل و خرد مکانش باد | عمر چون علم جاودانش باد

باد این خاک تا ابد دلکش | همچو آب سمند را ز آتش

فصل فی وصف الحال و الفراغ من مدایح الوزراء و القضاة والائمة رحمهم الله تعالی

خاک این مملکت شده ماوی — چشم بد باد ازین حوالی دور

اهل غزنین چه کرده اند از داد — که چنین شان کریم شاهی داد

هرچه زاید بنحو نقش سید عطا — داده تا تاج شیخ این گزیده دعا

با اجابت دعا چو همبر گشت — هرچه زد خو پسندید افزو انگشت

شاه عادل نکو نیت دستور — مملکت آباد و دست ظالم دور

لشکری بر مثال مور و ملخ — بحر و بر زان ملا و وادی شخ

صد هزاران سوار جوشن دار — کی بماند ز دشمنان دیار

عدد لشکرش هر آنکه شمرد — نشمرد او و عمر پایان برد

روز بارش چو بر نشیند تخت — کار بر دشمنان دین شد سخت

جوش دیوان که شبه از پری — رونق خواجه ما تقبلین

خواجه کان دگر چو مهر و چو ماه — رونق گاه و زینت درگاه

اهل دیوان همه عدول و قضاة — گاه توقیع و خط و عرض برات

بمظالم نشسته اهل قبول — قاضیان وجیه و جمع عدول

چون شنودی بسی عدو لازا — سخنی گو بسی بو الفضول لازا

فی مذمة الشعراء السوء والمدعیین والمنحولین فی صفة الاقارب والاخ والابن والبنت وتمثیلا فی العرب الاخ فخ والعم غم والخال وبال والاقارب عقارب قال الحکماء خیر الجلیس الحکوم

از عروض خلاف می‌زنند نفس ٭ سالم و منزحف ز ریش و زلب

در مفاعیل و در مفاع و فعول ٭ گفته دایم بجای فصل فضول

کرده انجام بیت را آغاز ٭ هزج از منسرح ندانند باز

یک قصیده دو بیت جا خوانده ٭ پیش هر سفله ریش را لانده

شده قانع بیکدو دسته تره ٭ فرق ناکرده ناسره ز سره

یک دو فصل رکیک کرده ز بر ٭ کرده از کدیه پیشه زیر و زبر

بر خیار و کلیچه بود اسس ٭ پیش قصاب و مطبخ رواس

بر اسکاف و درزی و خفاف ٭ زده در شاعری هزاران لاف

همه کان مدح یا هجا گفته ٭ خزف و در بیکدگر سفته

در و خرمهره جفت کرده بهم ٭ بیخبر در سخن ز بیش و ز کم

خلق از افعال‌شان شده رنجور ٭ سال و مه همچو ابلهان مغرور

گر هر آنکس که یکدو بیت بخواند ٭ ژاژ خائید و دم ریش بلاند

باشد آنکس سخنور و شاعر ٭ بر معانی نشده بود ماهر

کیر خر پس ورا مناره بود ٭ فرش دهلیز چون نباره بود

هست یکسان چو پشت آئینه رو ٭ همچو کیر خراست دستنبوی

خلق از ایشان همیشه در رنج اند ٭ همچو سیم سیاه ده پنج اند

بگذر از ذکر جاهلان مکرون ٭ هستشان در خور قفا گردن

لانده: چسبانیده

اسکاف: کفشگر

خفاف: موزه دوز و موزه فروش

نباره: یعنی رشوه [illegible]

والمنجمون وصاحب الاحکام بغیر علم بل بالجهل

این گروه را که نام کردی خویش — هر یکی کژدم اند با صد نیش

سرگران همچو ماهی در خوابند — پرده در همچو تیر در آبند

آرزومند مرگ ماده و نر — آرزومند مرگ یکدگر

اهل غفلت نه خویش یکدگرند — همچو مهتاب خیش یکدگرند

در ضیاع و عقار خویشانرا — بشناسی چو گرگ میشانرا

گرچه ایشان اقاربند همه — در اقارب عقاربند همه

نیک گفت این سخن حکیم عرب — نبود خویش اهل ناز و طرب

این مثل را نگر بداری درست — که اقارب عقاربند درست

از جفا زشت گوی یکدگرند — وز حسد عیب جوی یکدگرند

خویش نزدیک همچو ریش بود — پیش کاویش رنج بیش بود

فی ذم الاخ

دوست جویی ز برادران بگسل — که برادر کند بر آذر دل

گر بود غمخور بپدر خواند — همه بود بر تو خواجگی راند

چو پدر زنده با تو همسازست — چون پدر مرد با تو انبازست

گر دو نیمه کنی بود نیمت — ورنه در دم کند بدو نیمت

نه برادر بود به خشم و درشت — گر برای شکم بود هم پشت

پسره چیزی همی کنی بر تا ز — بد و منزل به پیش او شو باز

بود فرزند بد بود بد و باب — ننده مالت ببرد و مرده بتواش

جهل باشد عدوت پروردن — از پی رنج او حسد خوردن

ور بود خود نعوذ بالله دخت — کار خام آمد و تمام شد بخت

طالعت گشت پیشکی منحوس — بخت وارون تو شود منکوس

خانمان تو پر ز عار شود — خانه از شهر دی حصار شود

هر کس ایمن مباش زان پس تو — که نیابی امین بد و کس تو

آنکه از بود اوت عار آید — دخترت زانچه او ستکار آید

هیچکس را چو دختری خواند — گور بر گنبد ایچ کس نفشاند

هیچکس را بجان نیاری برد — نکند امن بر حسد ای کرد

آتش و پنبه جفت کی گردد — خانمانت بجمله فی گردد

گر غلامی جسری و گر شاگرد — بادی از ناگهی بر آید گرد

زود واماد بت طمع دارد — خویشتن را ز خانه پندارد

چه نکو گفت آن بزرگ استاد — که وی افکند شعر را بنیاد

آنکه را دختر است جای پسر — گرچه شاه است هست بد اختر

آنکه او را دهیم ما صلوة — گفت کالمکرمات دفن البنات

در فلک چون بنات نعش است — بر زمین هر بنات بر نعش است

پسر ار چه خرد است فاضل و [illegible]

بهتر از گور بود اندر [illegible]

فی مثالب الاخت

ور ترا هست خواهر [illegible]

[illegible]

آن سگالا چو کرد به بر سر خوان | ریزه بر تره پوشش در پنهان

عم که بدگوی و پرستم باشد | عم نباشد که درد و غم باشد

در مهی خویشتن پدید کرده | بلکه پرورشش پدر کرده

در کن و در مکن به حنانه | در بیارد بده چو بیگانه

همچو کیر جوان بوقت بگیر | باز وقت بیار خایه پیر

گرت بخشد عمامه عم ستان | کان بود چون عطای بدمستان

دیدی از دست و پای بلعم را | در سر آن عمامه عم را

کان عمامه زبهر آن داوست | گرو خود تو خوش دل و شادست

تا نه بید است پای را هنجار | ندهد دست عم ترا دستار

انده خال و عم همه بگذار | تا بوی شاد خوار و برخوردار

ورنه جان کن که دل ستم بکشد | عاقل انده خال و عم نکشد

فی مذمت الخال

خال کازار تو گزیده بود | همچو خال سپید دیده بود

کند این خالت از خرد خالی | بهر میراث مادرت حالی

چون زرت باشد از تو جوید رنگ | چون بدی مفلس از تو دارد ننگ

خواجه خواهد که کار باشد راست | پس چو کشته غلام زاده ماست

شاهزاده بوی چو داری مال | وله زاده شوی چو شد بد حال

از پی یک دو مزه بی دین گیر — قبله‌شان سایهٔ قبائهٔ زر

گر ندانی مزاجشان در ذات — رز بگوی و ز دور ده صلوات

سغبهٔ شاهد و رود و سرود — عالمی کور زین چرخ کبود

خرمگس وار بهر لقمه و دانگ — گوشت گیرنده گنان بیهده بانگ

دو بریشان سغبه چون کرگس — روی شویان دیده کس چو مگس

ریششان پر ز باد و فرمان نه — ابرشان پر ز رعد و باران نه

زشت باشد ز بهر نالیدن — دل تهی دیو پای نالیدن

روی کرده چو چشم کاژ تیره — بنفاق و دل اندرون تیره

یار نا صور ز آن بمفسد کار — باز ریشان ولیک هوش شکار

هست گویی پدید صورت خوب — هر چنین فعل و صورت معیوب

حال ایشان بدیده ظاهر — هست نزدیک حاذق و ماهر

بخط ابن مقله و بواب — ترهات مسیلمهٔ کذاب

آز دار بهر هیچ کانهٔ تو — اینچنین قوم را بخانهٔ تو

خانه خالی کند زنان چو تای — پر کند چون شکم طهارت جای

نیست هیچ اگر دزد خندد — شاهد و شاه اندر و بندد

ور زنت کاسه نهد مر طعام — زنت را خر سگ کرده نهند نام

ور ببوی خوش بپذیرد او پژمرده — همچو خر وقت باید از خرده

انچنان تنگ شد بر ایشان کار … کار دمی شد چو کرگ مردم خوار

کرد میترا دری همی کریان … خر و فرزند خویش را بریان

کرد بر خود همی ز طبع ابلیس … خون همشیره را حلال چو شیر

اندر آن سال خشم سرکم دید … سک مرده که مردمان بخرید

اندرین حال عارف زنکی … پیشم آمد ز راه دل تنکی

گفت مردم همی خورد مردم … بتو دعائی بکن که من کردم

گفتمش زابت رو مکن لنگی … برو و بگذار تا بود تنگی

تا بدانی که در سرای تسبیح … هیچکس نیست هیچکس را هیچ

صدق کن صدق محرقه بکن … ساز کشتی بحر و حیله کن

ذره صدق به که اندر راه … شیر کیرید کمترین روباه

بهر اینست در سرای اسباب … سرنگون شار لا الی الانساب

زهی قرابت نویس نامه تنگ … که قرابت قرابه دارد سنگ

بشکند ره دید شود پیوند … شک نبود چو دید شد لبند

خویشی خویش ریش ناسور است … از درون زشت و ز برون عور است

خشک با ترو سرها و گوم است … سر او پای و تخت او دست

نزد دانا چو خشک شد تر او … پای دل کرد خاک بر سر او

پس درین بزمگاه نامردان … از پی صحبت جوامردان

بجدل گر ترا دلیل دهند ... از ره دانش و صواب دهند

گر تو پرسی ز حد عقل علل ... گر چه افتاد مرد در خلل

بجدای ار تحقق جواب دهند ... با یکی نور آفتاب دهند

فصل فی الطباء العالم الحاذق

باید مردی که او طبیب بود ... در سخن حاذق و ادیب بود

کرده باشد ز اوستاد قبول ... خوانده باشد بسی کتاب اصول

در ریاضی بود بدانش راه ... ور طبیعی بود بود آگاه

داند او قسم علمی و عملی ... مسلهای خلافی و جدلی

داند احوال علت و امراض ... بیند اسباب جوهر و اعراض

نبض و قاروره و رسوب و علل ... داخل و خارج فساد و خلل

فی تفصیل العلل وهو خمسون نوعا

گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز ... چون توان کرد آن اندر آن تمییز

علت سکته و حریق و دسم ... سبب دفع آن ز بیش و ز کم

انبساط انقباض و حمیات ... عطش و جوع با صداع و صفات

جالی نسیان و حمق و اقتر خا ... فالج و لقوه و فساد و با

خدر و رعشه و دولیو و کزاز ... دیه و انتصاب و ذرب و براز

حال سرسام و علت برسام ... نزله خانوق با سعال و زکام

از اطبّاء عالم این ایّام ‌‌ ‌ گر بپرسی ازین همه یک نام

بجز اسمی از شناسد و نا ‌ ‌ ‌ در هزاران کتاب بر خواند

همه از جهل پیشه و شوزند ‌ ‌ ‌ همه کناس کمه و کورند

صد هزاران مریض را هر سال ‌ ‌ ‌ بکشند از کفایت اعمال

همه هستند با هزار ابیل ‌ ‌ ‌ قاتل ایشان و خلق جمله قتیل

وای آنکس که هست حاجتمند ‌ ‌ ‌ بچنین قوم کور بی‌ترو بند

ای خداوند از چنین حکما ‌ ‌ ‌ خلق را کن بفضل خویش رها

که جهان شد بفعلشان ویران ‌ ‌ ‌ خلق را زین بدان بجان برهان

فصل فی بطلان احکام النجوم و صنعة هیئة الافلاک و وضع هذا العلم و تحیر عنه و قال النبی صلی الله علیه و سلم النجوم حق و احکامها باطل و قال ایضا من آمن بالنجوم فقد کفر و شالب الحکماء السوء فی المنجمین و عن ابن عباس رضی الله عنه قال رسول الله صلی الله علیه و سلم تعلموا من النجوم ما تعرفون به ساعات اللیل و النهار و قال امیر المومنین علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه تعلموا

بالنجوم فانه علم من علوم النبوة

ای اهیا که هر دو احکامند ‌ ‌ ‌ همه در فال و زجر خودکامند

نفس از کردش نجوم زنند ‌ ‌ ‌ سال و مه فال سعد و شوم زنند

دهم آزما دوران نهند شمار — خانهٔ پادشاه و حرفت کار

خانهٔ دولتست یازدهم — اینت ترتیبها همه مبهم

از ده و دو نشان که دادستند — خانهٔ دشمنان نهادستند

زین ده و دو نظر به پنج کنند — خود درین پنج جا بسنج کنند

فصل فی تسویة البیوت بها هنا اولی

اختراعی چنین چرا که نهاد — راه در داد لیک در نگشاد

خلق را کرد جمله سرگردان — وانچه کرد از عمل تبه کردان

شخص گاهی که در شمار آید — اولین با درش بکار آید

بعد ازان خانهٔ نحوس و سعود — که درآمد وی از عدم بوجود

خواهران و برادران پس ازان — پس پدر تا بداریش چون جان

خانهٔ رنجها و بیماری — نکبات و بلا و دشخواری

بعد ازین خانهٔ مناکح و جفت — بدرآید دران زمان نهفت

چون بجستا ز بلای بند و گزند — پس درانه تو خانهٔ فرزند

خانهٔ دوست خانهٔ دشمن — بعد ازین جا لها تو بی فکن

خانه بیهوده ذهن غلط کم گوی — زاژ کم خایی و بر بهانه مجوی

فصل فی المنجمین الجاهل عند الملوک العاقل

بود وقتی منجمی کانا — همچو اهل زمانه نابینا

بی قضا خلق یک نفس نزنند | مرد عاقل چنین جرس نزند

التمثیل فی المطایبه علی طریق الهزل

زنگیی زشت بود در بغداد | دو درم داد و یک زنک را گاد

زنک شوخ در آن ریش و دید | او ده پر پر روغنش در دید

گفت زن سخت ابلهت دیدم | بسته‌ام سیم و بر تو خندیدم

گفت ازین خنده گرچه در بیم | آنچنان خنیم خنده دیدم

چون نه‌ای چون چراغ بی روغن | پس بدانی تو ابلهی یا من

تیز را باز داد و در دهلیز | زانکه غماز زود باشد تیز

گر نشستی بر زمین زنوزی | جستنا گر ز گنبدت گوزی

تو سیاه و سپکه رخ مضرطی | کاج گنبد نکه ندارد گوز

تا اگر گوزت را بیفزان نشست | غم مخور هیچ کون سلیمان نشست

التمثیل فی معنی اللواطه

هرکه شد کون پرست بر خیره | گوز بادت ثواب ازان جیره

چه دهی از پی گذر که سفل | خرد پیشه خود بگو دک طفل

گر ز بر سوش پایه بد اوست | هرچه از زیر سو در آمد اوست

خاک پائی چو آئی اندر پیش | باد دستی شوی ز شهوت خویش

تن پدرا بها ز جان خواهد | دل تنگت ترا یکان خواهد

گر تو باید زن ای ستوده سیر / لیک از خانمان خویش بدر

زیرک آنست کو نگاید زن / ننهد در سرای خویش شپون

اشتقاقش زنیست دانی ازین / یعنی آن قحبه را به تیر بزن

از علامت آنکه ذی عیال آید / او ز ذنبه بپوستکال آید

نیست کدبانوئی زکاه زن را / زن بد خیره طلاق داد زن را

بنده زن شدن بشهوت مال / پس بره حکم کردن اینت محال

زشت باشد که ور زنا شوئی / بنده باشی و خواجگی جوئی

جفت در حکم شوی خود باشد / لیک در حکم بنده بد باشد

بنده زن شو بهر شه جمال / تا نگردی بذنب عیال عیال

شو چو بگذشت گشته از تشویش / او چو ناخن کند بناخن ریش

التمثیل فی تحته المناکحه

ای جوانی بدید منیا لسید / گفت پیری چو انچنانش دید

گرچه بینائی ای جوان نبیل / گفت گر جوی ده و بنبیل

جفت بر کبر نیش می شهد است / کل بغنا دو ز زوجی دید عهد است

زن که دارد بسوی خمدان رای / حمد حمدان کند نه حمد خدای

آور دکه حمدای را کله / نان بازار و خانه بغله

بر هی گر کنی بغندری خو / از خوش ناخوش زشت و نکو

۳۴

خامه را بهر صورت عالم است [illegible] از نام [illegible]

[illegible] جامه [illegible] از [illegible]

[illegible] جامه افشرده است [illegible] روی [illegible]

[illegible] از [illegible] خلقان [illegible] جامهای [illegible]

[illegible] باشد طلاق [illegible] پس بود [illegible]

[illegible] از [illegible] جامه [illegible]

جمیل

نیکو و فربه و دانا

[illegible]

همه در جستجوی دنگانه / از شریعت بجمله بیگانه

شرع را جمله پشت پای زده / هر یک از رای خویش رای زده

کرده منسوخ شرع و احکام / همه در پیش هوای خویش غلام

ای رسول خدای بی همتای / از پی امتت ز نیستی بنمای

در مدینه ز خاک سر بردار / تا ببینی که کیست بر سر دار

دین فروشان گرفته منبر تو / زار گشته شبیر و شبر تو

باد بدرود دین و شرع رسول / گشت پیدا بجای فضل فضول

باد بدرود شرع و سنت او / وان پسندیده راه امت او

باد بدرود صدق بوبکری / فارغ از ریب و عیب و پر مکری

باد بدرود هیبت عمری / منهزم گشته جمع دیو و پری

باد بدرود عدل میر عمر / که از آن سایه دیو کرد حذر

باد بدرود سیرت عثمان / آنکه بود او مرتب قرآن

باد بدرود زخم تیغ علی / آنکه او را خدای خواند ولی

آن گزیده جماعت اصحاب / همه در راه دین اولو الالباب

وان ستوده مهاجر و انصار / همه در راه شرع نیکوکار

آن صفه موافقان رسول / همه فارغ ز عیب و ریب و فضول

فصل فی حقیقة الطریقة